

«فغان ز جند جنگ و مرغواي او»
«سخته کا اهد برنده باد ناي او»
ملک الشعراء اہار

فرانسیس بیڈنیک

ترجمہ : ر. نامور

فرانسیس بیڈنیک

فرانسس بیڈنگٹ

جغد جنگ



ترجمہ : ر. نامور

حق چاپ محفوظ

چاندناہ نقس حبان

فصل اول

يك هواپيما سقوط ميكند

مطابق قراری که قبلاً با « مارجوری » نامزد خود داده بودم به « داویس فیلد » رفته و در آن گوشه دور افتاده و خلوت در انتظار این دختر با همت که حیات وزندگانی خود را وقف پرستاری بیماران و مجروحین نموده و کنج بیمارستان را برای خود برگزیده بود پسر میبردم . هیچ نمیدانستم این زمان مصادف با وقوع حادثه‌ای خواهد شد که منتهای يك سلسله کشمکشها ، زدوخوردها ، و گیرودارها شده مرا چند اردو دهان تریک اجل افکنده و سر رشته نمی بدم من میفهمم که منجر به کشف بعضی حقایق تلخ و هول انگیز میگردد و پرده از روی اسراری برمی رود که نشان میدهد در پس پرده برای تهیه « صائب پرستاری » که دائم گیرمحل و جماعات میگردند در دنیا را در خون غوطه و در بیمارزد چه نسنه‌های بیصفا نی روشویی شرح میشود هنگامی که من در کنار استخری پروش نه درختی سلسله و گده گرد ، زیبایی افق را تماشا میکردم و زبانی نظیر خورشید جاده دوخته ریزی در سینه میبستم آیا اثری از نامزدم پیدا است یا خیر ، ناگهان صدای شرقت هواپیما می توجه من جلب کرد . بر سطح نرسیده بودم ، صاف نفس کشیدم و از دور شبح هواپیمای مسافربری کوچککی دیدم که با سرعت زیاد در شکافه و جمعاً آید و پیوسته صدای تیره و تری و آن بلندتر و مانعش شود شنودن از ت نزدیکت نرسیده بود که ناگهان حرکتی غیر از ثبات مندر حرکت هواپیما بریده از آن دیده شد ، عرضی نمود و به سوی زمین سرنگون گردید . حضور فظمی بود : من درست محاذی خط سقوط هواپیما ایستادم . در آن لحظه از جای برجسته بری بجهت خود پستی در آن ایستادم و به سوی آن گشاده و درنده و چهره زنده با رنگت زنده و درخشان ، در حضور من سرنگون شد ، و به زلفا صدمه صدمی نه بود که تروس رسیده از خیز و جبهه در آن ایستاد

اصول انسانیت مرا منزه می کرد که بکمک سر نشینان هواپیما بروم. هر چه در پیرامون خود نظر افکنده کسی را ندیدم که او را بندد بطلبم: وظیفه اخلاقی مرا ملزم بکمک می کرد. بعلاوه من خبرنگار یکی از بزرگترین و معروفترین روزنامه های یومی بودم و میبایست چشم و گوش خود را گشوده ز هر حادثه ای خبری تهیه کنم. از یمنرو، هم به اقتضای شغل و حرفه خود، وهم تحت تأثیر یک سائق درونی که زعاضله انسانیت سرچشمه می گیرد، بدانسوی دویدم. در آن لحظه تمام فکر و حواس من متوجه این بود که مبادا هواپیما آتش گرفته مانع از آن گردد که بتوانم سر نشینان آنرا نجات دهم. این خیال بمن نیروئی غشیه و بفاصله یکسقیقه خود را بانجا رسانیدم.

بن هواپیما گنجایش ۴ نفر بیشتر نداشت. بدرون هواپیما که بکلی یکجوری شده و مریخ آن در هم شکسته بود نظر فکنده شبیح سیاهپوش بوجه من جلب کرد. شبیح مردی بود چهارشده، توی هیکل بلند اندام، ورزیده، دارای چهره ای نسبتاً جوان. بعد از کلی زهوش رفته و گویائی زدن رحمت برسد بود. در دیگر نظری بیرون خود افکنده و کسی را ندیده. ناگزیریکه وقف بصورتی دینی زیر گرفتن و دست دیگر بزیارتگاه او افکنده درحالی که بغت و حذع خود نفرین می کرده که چرا کسی بندد من نمی رسیده سعی کرده مجروح بدبخت را از آنجا بیرون آورم و غافل از من بوده که تنها بودن من که در سطح من تمام شده و همین تنهائی بمن فرصتی می دهد تا کشف سرری مغفوف که تیار می تریز با توفیق یابم.

پس ز آنکه من در هر روزی در تحت بر روی زمین جای داده برای نجات حسن زور شده شویم بر گشته از سینه بیچاره بر روی رنهای هواپیما خم شده و حوالت زهر خورش سر زیر بودن با یک نظر فهمیده کار از کار گذشته زدیگر ندیده. گرفتن رفته بیرون آوردن او سودی ندارد. زیرا سر من در آنجا بر سر که در بر رانگی شده و زهره شکسته و او شده بود: در وقت زدن روی در سینه او سوی من در آنجا گشته

بعد از مرده بودن من سینه مجروح شده و سینه نهانی دست و پایش در هم شکسته و بیچاره در حال زرق و برق و هیچ بدن خود بود و از سرش خون می آید. در وقت مرده بر روی گشته کرده سر من در شناسم.

لبانی کلفت و پر گوشت داشت که آنرا میلی نازک و قرمز پوشانیده بود . چشمهای گود ، چانه جلو آمده و استخوان درشت صورتش حکایت از روح متجاوزی می کرد و نشان می داد که صاحب این صورت حق و حسابی برای کسی جز برای خود قائل نیست .

در آن لحظه خویشتن را نیازمند بدانستن نام و عنوان وی می دیده ، بدون اینکه اراده من دخالتی داشته باشد دست در جیب داخلی کت او فرو بردم تا شاید کاغذ یا نوشته ای که نام و عنوان ویرا مشخص سازد بدست آورم .

کیف بغی اور بیرون کشیده . در یک خانه کیف مبلغ هنگفتی پول کاغذی مختلف متعلق به چهار کشور جدی داشت . پولهائ در جدی خود گد شتم ؛ خانه دیگر کیف وی محتوی دو نامه بود . یکی از آنها را پاره کرده و گشوده و نظری بآن مکندم .

درین لحظه که مشغول نوشتن این مسرّفه میباشم چون آن دقیق ضمیر را پیدا می آورم از روی کمان اطمینان سوگو کند یاد کرد که هیچوجه قصد نداشته که داخل سر روزگانی مجروح از دنیا بچهری شده و در زیر آن پرده خوشترت شخصیت مهیب و رکشنگ کند . در مسرّفه و دنیایی به شت که داخل سر روزگانی شدیدی شود .

بگفته قصه و بیت من آن بود که بهویت وی پی برده ، و نشان و در بدست بیورم ؛ وی در عین حال به کمان صحت میگوید مرض خود به گن بن عس مر حسن بر رضونی و سترقی نظر کند ، از من ز کاربکه کرده پیشین نیستم . زیر بلاخره نوشته ز روی یک رشته رشته های شبصی که آرمس دیار به میزد پرده مرد زومسبیین سپری ز باغتنی مدار بشد خود به گن بشد سابه که مرفوق شما آب جنک و خوریزی فر رده .

نامه مزبور بر یک زغوسی و در صرف زنی عشوق وی نوشته شده و مضمون آن چنین بود :

پ : ۶۱۳ - و خبر زده

ورد عزیزم ؛ چو مر برک کرده نمی توانم چه کردم که مستحق بن

ضمه و سنگاری ز صرف و ...

تا اینجا بزبان انگلیسی نوشته شده و بقیه آن بزبان فرانسوی نگارش یافته و حکایت میگرد که دخترک فنش و ملبوسی فریب «لورد عزیز» خود را خورده و لورد عزیز باو ظلم و ستم روا داشته. است دخترک از عواطف و احساسات لرد استعانت جسته و گاهگاه او را تهدید کرده و در ضمن تهدید از ملائمت فروگذار ننموده بود: از این نامه چنین برمی آمد که دخترک بینوا در اثر متارکه بی جهت لورد عزیز خود دچار قهر و تهنی دستی گردیده است: تا اینجا چیز فوق العاده ای در آن ندیدم و حتی نام و نشان لورد عزیز نیز معلوم نشد: ورق را بر گردانیده و بر حسب اتفاق پشت صفحه را نگاه کردم و جبهه می از آنجا بکلی هوش و حواس مرا متوجه خود ساخت. جمله مزبور چنین بود:

لورد عزیزم. شما گمان میکنید که تمام شده است؟ آخر فکر نمی کنید که اینکار در ظرف دارد و من هم بنوبه خود باید رضایت دهم: بهتر اینست کمی به صراحت بنویسم. من از منابع در آمد جنابعالی بی اطلاع نیستم و اگر بخواهید چنین و آنمود کنید که بموضوع خاتمه داده شده نباید انتظار داشته باشید گفتم شما را باور کنید. س. ب. ف. خبیبی متولر از آن است که بگفتن راست است. س. ب. ا. ف. بخود منگدن خود بفدر کافی پول میدهد. لورد عزیزم تصدیق بفرمائید که بپدر من مهربان و در عین حال بسی احتیاط هستید. اگر من هم مانند شما بی احتیاطی پیشه کنم تکلیف جنابعالی چه خواهد بود و پیمان کرده بکجا خود را کشید!

سپس در زیر حتمه مزبور حتمه ای زیده می شد که در نظر من بکلی معهود می بود و در سنده بن جبهه از سبب چهار مرتبه تکرار کرده بود: «کلمه کوچک: که کوچک من: در میان سوپ»
نگه بزرگ من بگویی چنین نگاشته بود:

شاید بی حسرت با من متوجه کن: میدتم نوشتن این نکات دور از لب و خالی زنی که سبب حیرت من بود داشته بر بی احتیاطی شما جانب ادب و گناه دارم. وی حسیح بر سور خبیبی زباید است: کارهای همه مختل شده بپدر من رضی گدازری. «غیه» همه هم به همین منوال بود ولی خوب این همه بدهی بعد از آن است: در آن لحظه بطوری دچار غلاب و هیجان شده بودم که سر زپای حسی حتمه از سر شاره نویسنده نامه به

س . ب . ا . ف حقیقتاً واقعیت داشت، کلید اسرار مخوفی در دست من افتاده بود . بی اختیار نامه را در جیب خود جای داده ، پیش از اینکه بجمله اخیر برسم هیچ اهمیتی بنامه نداده و آنرا قابل اعتنا و توجه ندانسته بودم . حتی پس از خواندن جمله اخیر باز تصمیم قطعی راجع بآن اتخاذ نکردم : در آن لحظه آنچه مورد توجه من قرار داشت آن بود که یکنفر از معارف راجل را از رسوائی و ننگ برهاتم ، ویرا میدانستم اگر این نامه بدست معاصکم صالحه بیفتد کوس رسوائی این نورد عزیز را بر سر بازار زده اند .

درین نامه از سه و عنوان نورد تری نبود همینقدر مضایقتل در پدین نامه دیده میشد : بین جهت - ردیگر دست در کیف برورده ، و نامه دیگر ر برداشته نگاه کرده ، این نامه بعنوان نورد و تسمان نوشته شده بود . زحوسن - صره - نظر کرده - در درون کیف جاسه درین اند آقای نورد و تسمان تکانی خورده با صدائی آهسته و ضعیف چنانکه گوئی در بن چاهی ژرف بیرون میآید - گفت : « چایدن : عزیزم : چایدن » آنگاه حرکت دیگری کرده آهی عمیقتر کشیده گفت : آسی : ب : : ف ، و این چهار حرف را سه بار تکرار کرد . تصور کرده بعد خود - ز آهسته و ز آهسته دست ر زیر سرش گذاشته ، زئی هنوز از ع - نه بیخودی بیرون نیاورده بود

در همین لحظه صدائی شنیده که گفت : « و ه جادی من : بن بچاره هنوز زنده است ؟ » سگه کرده آقای « اهد کیستون » مشی - شگه کف - باز نار دیده و جواب دادم :

« مجروح بینو نورد و تسمان میباشد : هنوز زنده است زئی زانچه های مگرى نردن : خپدن کشته شده . »

متعجب بین حرف صدائی پائی مر - توجه خود ساخت : « چه مر ز ما مورین بهاری مدین شده ، و همه - کت من کشته : در آن لحظه ییاد « مارچوری » شده پیشهاد کرده مجروح را به چار - در - د کتر « پب » که در چوری سمت دوست و سر رستاری آن در شب - . مورین با پیشهاد من مو تفتن بودند .

پیش از یسکه حرکت کسبه پاسبی بسر زده - زحمید و جوی زحمود

سلاح عمومی در یکی از شهرهای مهم اروپا در سال ۱۹۳۳ تشکیل گردیده بود. همه کس میدانست که سنیکی مزبور در آن شهر دارای نماینده ایست بنام «شاردیو» که سعی دارد از جریان کنفرانس اطلاعاتی بدست آورد و حتی میگفتند با تمام قوا میکوشد که اقدامات کنفرانس را هضم نموده و از انعقاد پیمان صلح بین نسلی جلوگیری کند. لازم نیست بگویم من بهیچوجه انتظار کشف حقیقتی چنین هولناک را نداشتم و نمی دانستم بقصد مساعدت مجروح به جری حرکت کردن هر چه محصه هائی کرده و چه دوی از حقایق مزبور بروخ من میگشاید.

من در درستی خدایات گوناگون و سرگشته و در شرق شده هیچ متوجه نبودم که راه ما در سینه زینت ما در دوزخ بیمارستان پاریس است. صدای مزحوری که مرا میخواند میگوید از خوبی گران بدارم کرده متوجه عراف خود ساخت.

مزحوری بر حسب رضاء، حرکتی تمام حواسش متوجه وضع بیمار مجروح بود؛ میخواست با نور درخشان در حلی دهندگی خود به فرات تمام بر بر رستاری و گمراهی این زخمی را از حلقی مزحوری مساشد. وظیفه شانس و شرف خود بود بعد از عذوق مرد است و آن سنی محترمه میباشند؛ چه سکه در برابر این مجروح بر نعلت خود است تمام حرکات کار رسیده اش میگردند از صافی سوره چهارم در بی جاده در مجروح و گریه و خودشان در شغل بیمار مصطفی مزبور، مرتب و نظارت کردن

من با تعلق «هاگن» به تمام در حلق خود خوری رفتم و در آنجا با تصور پدید آمدن سینه و کمر به تمام کمر بی صبری روی من حوده گشت. «هر نش» گیتی بی شخص همان نورد و شمس معروف است؛ گمان میکوی کار و ساخته شاه و ازین سرآمدت بر هزاد ۱۰۰ من درین قسمت ضمیمه کامی از شده و این جهت با حاج مصغر موکول نظریه شای از مزحوری مردم بزرگتر بسخن آمده خبر داشت:

«حضرت بورت در قیاس زیاد در حضور ما شد و بی حجب و چه در رستی نظیر این حادثه را دیده بودم؛ جسد جوانی است، مشروطاً از پنا ارتفاع چند متر در متری؛ در آن آنحضرتی که شخص از آن را آورد میباش

آگاه شد پس دستور داد که چون یگانه ناظر حدوث واقعه من بوده‌ام برای ادای شهادت بکلاتری بروم . بوی اطمینان دادم که بعضی جا بجا کردن مجروح فوراً بکلاتری محل مراجعه خواهم کرد و مجروح را بسوی بیمارستان حرکت دادیم .

لورد قاتیمان را بخوانندگان معرفی نکرده‌ام . تا آن لحظه با او روبرو نشده ولی نام و عنوان او را در عالم مطبوعات شنیده بودم . وی در میان طبقه نوردنهای درجه اول، نخستین کسی بود که حرفه روزنامه نگاری را شعار خود ساخته و داخل این عالم پرهیاهو شده بود . این شخص بجای و مقام خانوادگی اهمیت نداده و آنرا بچیزی نمی‌شمرد : بلکه تمام مجاهدات خود را برای تحصیل جاه و مقامی که مولود هنر و سعی و عمل است صرف نموده و از این راه نام و عنوانی که در سراسر کشور وی نظیر و مانند نداشت بدست آورده و بمقامات مهمی ارتقاء جسته بود . شخصاً قریحه و استعداد نویسنده‌گی نداشت : حتی فاقد نیروی نطق و بیان بود ولی با استعانت ثروت و تمول، پنج بنگاه روزنامه نویسی از معتبرترین بنگاههای نوع خود را خریداری کرده در صدد برآمده بود بدینوسیله در میان نسل معاصر قدرت و نفوذی شایان بدست آورد .

آری : این شخص مقتدر و متعده، این آدمی که ملیونها نفر مندرجات روزنامه‌های او را میخواندند و تحت تأثیر افکار او قرار میگرفتند، این کسی که امثال مرا بمحض خود راه نمیداد، در اثر حادثه شومی زبون و ناتوان شده و اسیر و مغلوب زندگانی اش بدست کسی که قبل از دیگران بسروقت وی رسیده بود افتاد : این شخص که در تمام محافل ادبی نام او را باتکریم و احترام بر زبان می‌آوردند و در عالم مطبوعات قدرت و نفوذ و احترام زیاد هم داشت، جیره خور س. ب. ا. ف بود کسی که مردم او را مدافع مصالح ملی میشنیدند، خادام صدیق مبین می‌شمردند ! تصور چنین چیزی چگونه امکان داشت؟ حتی خود من نیز آن لحظه نمی‌توانستم بلکه نمیخواستم باور کنم آنچه دیده و شنیده‌ام حقیقت دارد . س. ب. ا. ف ! بخوبی میدانستم منظور از این چهار حرف سدیکای بین‌المللی اسلحه فروشان میباشد . نخستین باری که من با این سدیکا تماس پیدا کردم هنگامی بود که کنفرانس خلع

سلاح عمومی دریکی از شهرهای مهم اروپا در سال ۱۹۳۳ تشکیل گردیده بود. همه کس میدانست که سندیکای مزبور در آن شهر دارای نماینده‌ایست بنام «شاردیو» که سعی دارد از جریان کنفرانس اطلاعاتی بدست آورد و حتی میگفتند با تمام قوا میکوشد که اقدامات کنفرانس را عقیم نموده و از انعقاد پیمان خلع سلاح بین‌المللی جلوگیری کند. لازم نیست بگویم من بهیچوجه انتظار کشف حقیقتی چنین هولناک را نداشتم و نمی‌دانستم بقصد مساعدت مجروح نیمه‌جانی حرکت کردن مرا دچار چه منحصه‌هایی کرده و چه دری از حقایق مرموز بروخ من میگشاید.

من در دریای خیالات گوناگون و سرگیجه‌آور غرق شده هیچ متوجه بوده که راه پایان رسیده و اینک ما در داخل بیمارستان می‌باشیم. صدای مارجوری که مرا تشنه میخواند گویی از خوابی گران بیدار کرده متوجه اطراف خود ساخت.

مارجوری بر حسب وظیفه حرفه‌ای تمام حواسش متوجه وضع بیمار مجروح بود؛ میخواست او را در جانی راحت جای دهند که بتواند با فراغت تمام بیدار و پرستاری او کمر بندد این شخص پس اخلاقی مارجوری میباشد. وظیفه شناس و شهن خود فوق‌العاده علاقه مند است و آثار بسی محترم می‌شمارد؛ چنانکه در مورد من مجروح بر شخص خودش تمام حریت کار رسیبگی میکرد و اصاق نمره چهار را برای جیب من مجروح بر کزید و خودش در انتقام بی‌سار با طاق مزبور، مراقبت و نظارت کرد.

من با اتفاق «ها کینگ باتام» در اطاق غذا خوری رفته و در آنجا با انتظار پایان کار شدیم؛ «ها کینگ باتام» که من بی‌صبری روی بمن نموده گفت: «هرانت» گفتم این شخص همین لورد فانتیمان معروف است؟ گمان میکنی کار او ساخته شده و از این بستر سلامت برنخیزد؟ من در بین قسمت اطمینان کامل نداشته و بین جهت پاسخ قضی را موقوف باطلاع ثانوی از مارجوری نمودم. باردیگر بسخن آمده اظهار داشت:

— بنظر من لورد فانتیمان زیاد در خطر نشده. ولی خبیب و چه؟ راستی نظیر این حادثه را ندیده بودم! چقدر هولناک است؛ سقوط از یک ارتفاع چند هزار متری! در آن لحظاتی که شخص از آن بالا فرود می‌آید

چه عالی دارد .»

من متوجه بقیه حرفهای او نشدم : باز همان فکرهای دور و دراز اولیه تمام حواس مرا بنفوذ جلب نمود .

تا گهان صدای «ها کینک باتام» که مرا بنام میخواند از عالم خیال بیرونم آورد . رفیق دیرینه من نگاهی بمن کرده با حیرت و تعجبی محسوس گفت : «آقای فرانک : مثل اینکه درین دنیا تشریف نداشتید : هیچ نفهیدید من چه گفتم . بگویینم فکر و حواست کجاها کار میکند.» برای اینکه اوزا قانع کرده باشم جواب دادم : «حواسم کاملاً بجایود : راجع بلورد فانتیمان صحبت میگردید ؛ مگر غیر از اینست ؟»

ها کینک باتام خنده می کرده گفت : «حق با من بود : صحبت های من از تباطلی با این نورد نداشت . گفتم حواست مغشوش است . مگر چه موضوعی در میان است که میخواستی از من پنهان کنی ؟»

در جواب او چه میتوانستم بگویم ؟ بکلی دست و پای خود را کم کرده بودم : خوشبختانه این وضعیت بطول نینجامید و ورود بارجوری مرا از دست کنجکاوی ها کینک باتام نجات داد و چون او را دیدم نفس راحتی کشیدم و ماهر دو پیاس احترام اوزا جای برخاستیم . من نگاه استفهام آمیزی بارجوری افکندم . مقصود مرا درک کرده با تبسم اظهار داشت :

«استغواتهای پانز او شکسته و ضربت سخنی بر سرش وارد آمده است»

ها کینک باتام پرسید : «آیا امیدی بجات او هست ؟»

«تصور نمیکند خطر قطعی داشته باشد . خیلی احتمال دارد بزودی

شفا یابد .»

من سؤال کردم : «آیا بهوش آمده است ؟»

«خیر : باین زودی بهوش نخواهد آمد» ها کینک باتام از جای

برخاسته روی بارجوری کرده گفت

«خانه دکتر : اگر وجود من در اینجا لازم نباشد اجازه مرخصی

می خواهم»

منکه خیلی مایل بودم او را عجبائناً از سر باز کنم با لعنی قاطع و

محکم گفتم : «شما فرمائید بروید : من در اینجا خواهم بود و هر کمکی

که از دستم برآید خواهم کرد. « بعضی اینکه ها کینگ با تمام از در خارج گردید و در بسته شد مارجوری را سوی خود کشیده پیشانی او را بوسیده گفتم: «عزیزم: این بوسه خدا حافظی است. باید بروم.»

- چطور؟ یا این زودی من گمان میکردم امشب شام را باهم خواهیم بود. «
- نه عزیزم: کاری دارم که حتماً باید انجام دهم. « - «کارت چیست جز اینکه میخواهی راجع به این حادثه خبری برای روزنامه تهیه کنی؟
تلفون در دسترس تو هست: بوسیله تلفون اطلاع بده یکی از منشی ها بیاید و موضوع را باو بگو که بنویسد و برای روزنامه ببرد.»

«راجع به انتشار خبر که قطعاً همین کار را خواهم کرد: ولی لازم است «بورچارد» مدیر روزنامه را فوراً دیده و راجع باینکه موضوع مهم و حیاتی با او مذاکره کنم. از آنجا باز بسیارستان بر میگردم. و آنوقت مفصلاً باهم صحبت خواهیم کرد.»

مارجوری تقاضا نمود که هرچه زودتر بر گردد و او را از جریان موضوع آگاه سازد. من پیش از اینکه از بسیارستان خارج شوم با زحمت خیلی زودی نمره تعین منزل نورد فانتیمان را بوسیله آورده یکی از منشی های وی اطلاع دادم که نورد زهو پس سقوط کرده و در بسیارستان میباشد.
منشی مزبور که ظاهرً مردی جسی و فعال میباشد میسرود جواب داد بهوربت اقدامات لازمه را در اینخصوص بعمل خواهد آورد.

پس با اداره روزنامه دلی کلاریون تلفون کرده و بورچارد مدیر روزنامه اطلاع دادم که راجع باینکه موضوع خیلی مهم باید فوراً او را ملاقات کنم. ضمناً خلاصه تی از حادثه مزبور را برای او بیان کرده و او همه را یادداشت نمود.

هنوز از مکالمه با بورچارد مراغت حاصل نکرده بودم که «ژوسف» شوهر من وارد اطاق شده اطلاع داد اتومبیل را که برای تعمیر برده بود حاضر کرده و آورده است. ژوسف را مرخص کرده خود سوار اتومبیل شده بسوی اداره روزنامه رفتم و در بین راه جمله هائی را که مینویست بندیر بگویم در مغز خود مرتب مینویستم

فصل دوم

کیفر خدمت

پیش از اینکه با اداره روزنامه برسم بیاد اداره کلانتری افتاده و خواه و ناخواه تخصص با نجار فته و جریان حادثه را رسماً اطلاع دادم و از آنجا بسوی اداره روزنامه روان گردیدم .

بورچارد مدیر روزنامه آدم عجیبی بود . زبردست ترین مدیران روزنامه خبری کشور خود شمرده میشد . از موقعی که مدیریت دلی کلاریون بوی واکندار شده بود در اثر جدیت و هوش و زبردستی خود پنجاه درصد میزان انتشار روزنامه افزوده و ازین روی شهرت مخصوصی کسب کرده بود . من در عداد مخبرین درجه اول روزنامه شمرده میشدم . با وجود این در تمام مدت خدمت و همکاری با بورچارد هیچ نتوانستم بفهمم نظر او در مورد من چیست و چه اندیشه راجع بمن در سردارد .

بهترین و مهمترین اخباری را که به او میدادم باینی اکتنائی و خون سردی تلقی میکرد و من نمیدانستم این خون سردی را بوضع اخلاقی خصوصی او او حمل کند یا آری مبتی بر روش سیاسی و اداری او بدانم . در هر مورد و در هر جا حس میکردم که این شخص ب نظر دیگری من مینگرد . هیچ میل ندارد من از حد خود تجاوز کنم و قسمی ب طرف جنو بردارم . میخواهند مرا در حدی که هستم نگاهدارند و من میترسم که با اظهار وجود ندهم ؛ حتی در در مواردی که بوسیله انجام خدمتی بر میزان انتشار روزنامه افزوده میشد بهیچوجه شوق و رغبتی از او نمیبینم . ولی بگر میگردم دلیل آن اینست که در کار روزنامه جز در دو صیغه در دو علقه دیگری نه رد با کمان سردی و برودت صحبت میکرد ؛ با کمان سردی تصبیه میگرفت و تصبیه و همیشه قطعی و تغییر ناپذیر بود .

بورچارد سه کی پس از ساعت ده مرا بمحضتر خویش بار داد . من از

سالون درازی که خبرنگاران در آنجا اخبار خود را تهیه میکنند و این اخبار بصورت مقاله‌های درآمده یا خلاصه و یا مرصع میشود گذشتم : خبرنگاران و نویسندگان مشغول کار بودند . وظیفه این طبقه اینست که هر خبر یا مقاله‌ای را بطوری تفسیر دهند و هر حقیقتی را بطوری رنگ و جلا داده و آرایش کنند و پیرایه ببندند که خواننده با رغبت تمام آنرا بخواند . پیوسته گماشتگان در آمد و شد بودند و اخبار و مقالات را از نویسندگان گرفته برای سردبیر و از آنجا بچاپخانه میبردند . از آنجا به اطاق هیئت تحریریه رسیدم که نویسندگان زبردست گوش تا گوش نشسته سعی داشته با نیروی قلم افکار و عقاید خود را درخواستندگان رسوخ داده و صدها هزار بنکه میبویند هر را وادارند که مانند خود آنها در پیرامون مسائل مهم و غیر مهم فکر و قضاوت نمایند . از آنجا نیز گذشته و خود را باصاق کوچک ولی ظریف بورچارد مدیر روزنامه که جناب اطاق سردبیر قرار داشت رسانیده .

آقای بورچارد مردی درشت عیقل و چهار شانه است که موهای اسوهی از طرف سرش بر روی دوشش ریخته و هر دو گوشش در زیر مو پنهان می‌باشد . ولی که سرش از کف دست من صاف تر است .

در طرف راست وی صندلی راحت چرمی و در شب و چون ر وورد شده صندلی خود را سوی من چرخانیده بدست شاره سوی صندلی چرمی کرده بالهنی خشک تر و سردتر از همیشه گفت :

« از اینقرار آقا موقع سقوط هواپیما آنجا تشریف داشته اند » « بی آنجا بودم . » « خیلی غریب است : مثل عقابی که بالای سر صندلی حاضر باشد همیشه در هر جا حادثه‌ای اتفاق افتد حضور دارید : خریزه شب خیلی تند و تیز است . »

بالهنی خشن تر گفتم : « ازین توصیفیکه از من فرموده‌اید سپاسگزارم »
 آنگاه نوشته‌ای بدست من داد و مانند کسی که لطف و مرحمتی محصر من در باره من کرده باشد بمن گفت . « اینرا بخوانید » گاهی نوشته افکنده شرحی بود بخط خود او که از من توصیف زیادی شده و نوشته بود که هر آنکس که او بار داد زبردست ترین و عمیق ترین خبرنگار این اداره روزنامه میباشد و

اول کسی بوده است که بر فراز سر نورد قاتلیمان حاضر شده. در پایان آن نوشته بود اینک شرحی که بقلم خود این مخبر زبردست نگارش یافته عیناً از نظر خوانندگان میگردد.

چون قرائت نامه پایان رسید روی بسن کرده بالحنی خشک تمام گفت :
« خوب بنظر تان چطور است ؟ »

پیش از اینکه مجبور بشوم پاسخ او را بدهم زنك تلفون صدا در آمد. بورچارد گوشی را برداشته ویس از اینکه کسی گوش داد گفت : « چطور؟ نام این شخص «واین» بوده ؟ او را در میان بسترش شبانه سر بریده اند ؟ بسیار خوب ولی مواظب باشید که زیاد شاخ وبرك بآن ندهید . باندازه نیم استون روزنامه خبر تهیه کنید . » آنگاه گوشی را بزمین گذاشت و روی بسن کرده گفت : « خیلی معذرت میخواهم دنباله گفتگو را بفرمائید . » خندیده جواب دادم : « من هنوز شروع بعرف زدن نکرده ام که ادامه بدهم » باچشمائی شرر بار نگاهي بسن کرده گفت : « گمان میکنم باز هم راجع بلورد قاتلیمان میخواهید چیزهایی بگوئید » - درچشمان او خیره شده گفتم « آقای بورچارد : موضوع از آنچه گمان کرده اید خیلی مهتر تر است. خبر دیگری هم دارم » - « خوب - حاضر کنید : بنویسید » - « بیخشید : آقای بورچارد : این موضوعی نیست که برای فردا صبح یا پس فردا یاده روز و بیست روز دیگر حاضر شود »

بورچارد قیافه درهم و متفکری بنخود گرفته گفت : « مگر چه موضوعی است که اینقدر بآن اهمیت میدهی و میگوئی باین زودی حاضر نمیشود ؟ » من اندکی بجلو خه شده با صدائی آهسته گفتم : « بورچارد : هیچ بیادداری چندماه پیش چه مقالات آتشیینی راجع بنخلع سلاح بین المللی منتشر میساختیم و باچه حرارتی از آن دفاع میکردیم ؟ »

بورچارد نگاه تیزی بمن کرد. ولی در سیمایش کوچکترین تغییری داده نشد. همینقدر سری تکان داده گفت : « بسی کاملاً بیاد دارم مقصود چیست ؟ » « بورچارد. گمان نمیکنی وقت آن رسیده باشد که تجدید مطلع کنیم ؟ » بورچارد خنده استهزاء آمیزی کرده گفت : « متأسفانه دیر خبر شده اید : این موضوع بکلی کهنه شده : فکر خلع سلاح بین المللی ازین رفته : مردم

علاقه سابق را نسبت باین موضوع از دست داده‌اند : این روزها صحبت از خلع سلاح عمومی کردن مایهٔ تسخیر و استیلا تمام خواننده‌ها میباشد : فکر خلع سلاح غلط است. دلغوشی است که اشخاص خیال پرور و دور از حقیقت، بخود میدهند .»

— من وسائل کار را در دسترس خود دارم و میتوانم افکار عمومی را متوجه این موضوع نمایم !»

— مقصود چیست ؟ چه میخواهی بگویی .»

— من مدار کی بدست آورده‌ام که چون راجع بموضوع خلع سلاح عمومی شروع بنوشتن کنیم در تمام دنیا صدا کرده و اظار جهانیان را متوجه ما خواهد ساخت و بهترین نتیجهٔ عملی را میتوانیم بگیریم .»
« آثار اضطراب و نگرانی در بورچارد پدیدار شد و با چشمانی که از آن شرر میبارید بن نگاه استفهام آمیزی کرد : و چون او را کاملاً مستعد دیدم پرسیدم :

• بورچارد : آیاشما تا کنون نامی از س . ب . ا . ف شنیده‌اید ؟
چهرهٔ بورچارد از شنیدن این چهار حرف برافروخته شده بدلحنی غضب آلود گفت :

— چطور شده که از کت بکلاه آقا افتده است ؟

— آقای بورچارد : منظور من سندیکای بین‌المللی اسلحه فروشان میباشد . بیاد دارید که چهار پنج ماه پیش يك سلسله مقالات راجع بموضوع خلع سلاح نوشته بشمارادم ؟ این مقالات تا کنون درج نشده است . ظاهراً آنها را برای وقت مناسبتر نگاهداشته‌اید .»
بورچارد روی درهم کشیده گفت :

— خیر بیخشید : آنها را در سبده باطله انداختم . من هیچ راضی نیستم بهترین و زبردست ترین خبرنگاران روزنامه‌ام داخل در مباحث احقانه و بی‌سروته بشود و وقت خود را با این لاطائلات ضایع کند . آقای مراد ! من شمارا درهم مورد و در هر موضوع دارای عقل سلیم می‌بینم ولی نیدانم چطور است که چون بموضوع خلع سلاح میرسد عقل خودتان را از دست میدهد : وقت این حرفها گذشته و دنیا محتاج اسلحه است : در این دنیا از اسلحه و

جنگ بدگویی کردن، آنرا نیروی اهریمنی و آلت ویرانی خواندن، و بامید صلح موهوم دلخوش بودن فکر بسی احمقانه است »

این استدلال عجیب بورچارد برای من تازگی داشت و مرا کاملاً دچار شگفتی و حیرت ساخت. همین آدم: همین کسی که الساعه در برابر من نشسته و به فکر خلع سلاح بین المللی میخندید تا پنج یا شش ماه پیش از طرفداران جدی و باحرارت خلع سلاح بود.

در آنوقت بر علیه طرفداران تسلیحات میجنگید: طرق عملی آنرا خاطر نشان میساخت: بکسانی که از این فکر استفاده میکردند حمله مینمود. چه شد که در مدت کمی چنین تغییر ماهیت داده و اینک بدینگونه با تسخیر و استهزاء از خلع سلاح سخن میگفت؟ - میدانستم مهاجمه کردن با بورچارد فایده ندارد و از این رو در صدد بر آمده اصل موضوع را صاف و پوست کنده با او در میان نهم. باین جهت روی بوی کرده گفتم: «بورچارد: من دلایل کافی در دست دارم که ثابت میکنند لورد فانتیمان معروف جیره خوار سندیگای بین-المللی اسلحه فروشان میباشد»

این حرف تأثیر صاعقه را در بورچارد کرد. دهانش از تعجب و حیرت باز ماند: مدتی سکوت اختیار کرده بفکر فرورفت در اطاقهای مجاور مرتباً صدای تلق تلق ماشین تحریرها و آمد و شد کارمندان سگوش میرسید. بورچارد چنانکه عادت داشت مدتی ز روی میز برداشته مرتباً بجانه خود نواخته مکر میکرد. آنگاه در دیگری بن خیره شده گفت:

«چه گفتم؟ باز نکرار کن» «من دلایل کافی در دست دارم که ثابت میکنند لورد فانتیمان معروف جیره خوار سندیگای بین المللی اسلحه فروشان میباشد.»

بورچارد با حرکت سریع که حکایت از اغلاب خاطر او میکرد مداد را بروی میز مکنده روی بمن کرده گفت:

«آقای فرانت، درست هر یض مخلف توجه کنید: شما خوب میدانید حکما من در بین ساعات خفنی گرفتارم و فرصت مشاجره با شما ندارم. صاف و پوست کنده شما بگویید: پیشه خدایلی بری آیه مقاله ای که بقول

خودتان در همه جا صدا کند فکری واهی بیش نیست. مطالب روزنامه برای فردا تهیه و چاپ شده و من حاضر بیستم کوچکترین تغییری بآن بدهم : بنا بر این بهتر است از این مبحث بگذریم. مطلب دیگری دارید ؟»

من از این منگنه بازی دچار حیرت شده بالحنی قاطع گفتم : «آقای بورچارد : منگنه اول عرض کردم. موضوع باین زودی خاتمه نییابد : این مطلبی نیست که در عرض یکشب و در یک مقاله تمام شود . من باید تحقیقات کافی در پیرامون موضوع بعمل آورم و مادام که اطلاعات من کامل نشده از شانفای درج حتی یک سطر هم در روزنامه دارم . همین قدر از شما اختیار میخواهم که موضوع را دنبال کنم .»

بورچارد فکری کرده گفت : آقای فرانک : شما موضوع جالب توجهی را با من در میان نهاده اید. ولی کوچکترین مدرکی بمن ارائه نداده اید . «شاید شما از من مدرکی میخواهید که بتوان آنرا در یکی از محاکم صالحه ارجاع کرده تقاضای رسیدگی نمود . اگر چنین است باید سریعاً بشما بگویم که چنین مدرک قانونی در دست ندارم .»

بورچارد مانند کسی که بازگرای از دوشش برداشته شده باشد بقلب خم شد : هر دو دست را حائل سر قرار داد و گفت : «شما برین جنابعلی در نظر دارید که فقط بصرف یک گسی و سوء ظن لورده تیب ن پادشاه مضبوطات و روزنامه نامه هائی را که تحت نظر او هستند مورد حمله قرار دهیم ؟» من چنین پیشنهادی نکرده و نمیکنم . تقاضای من فقط آنست که سن اجازه و اختیار بدهید که بخارج از کشور مسافرت کرده دلائل لازمه را بدست بیورم . «میخواهید بکجا بروید .» - «اگر موافقت کنید بشهر پ . خواهم رفت .»

بورچارد نهم استهزاء آمیزی کرده گفت : «شهر پ جای زیبایی است : تصدیق میکنم محل خوبی را انتخاب کرده ای. ولی من در همین جا همین شهر بوجود جنابعلی بیشتر احتیاج دارم و نمیتوانم اجازه مسافرت بدهم.» - بورچارد ، خوب بفرمهای من توجه کن من بدون مقدمه میخواهم به پ بروم . بشا عرض کرده که مدرک قانونی در دست ندارم ولی دلائلی در دست من است که بموجب آنها من یقین بصحت آنچه میگویم دارم . شما میدانید

اول کسی که بیالبت لورد فانتیمان رسید من بودم . باین جهت چون او را نبیشناختم خواه ناخواه کیف بغل او را برای یافتن شناسنامه جستجو کردم و دو فقره نامه بدست آوردم . یکی از آن دو بکلی جنبه خصوصی داشت و آنرا که زمینه ی راجع باین موضوع بدست میداد با خود آوردم : بفرمائید نگاه کنید .

این بگفته و کاغذ استل را که بعنوان لورد فانتیمان نوشته شده بود از بغل بیرون آورده باز کرده جلو او گذاشتم و گمان میکردم بزرگترین خدمت را در حق آقای مدیر روزنامه و در حق هیئت اجتماع که در دام صیادان گرفتار است انجام داده ام . ولی بورچارد کهنه کار تر و قضا یا پیچیده تر از آن بود که من گمان میکردم . بورچارد نامه را باخونسردی و آرامش حیرت آوری خواند و گفت :

- این لورد فانتیمان عجب آدم زرنگ و همه کاره ایست . ولی آقای فرانک شما باید اینرا دانسته باشید که من هیچوقت حاضر نیستم چنین نامه ی را در صفحات روزنامه خرد منتشر سازم .

با همان سادگی و صراحت نخستین روی باو کرده گفتم : « من کمی بشما پیشنهاد کردم که این نامه را چاپ کنید ؛ منظور من چیز دیگری است . این نامه بطور قطع و یقین نشان میدهد که استل معشوق لورد فانتیمان مدارک معتبری راجع باین موضوع در دست دارد که اینگونه او را تهدید میکند . باید این مدارک را هر طور شده بدست آوریم .

بورچارد مانند بچه می از دنتی بی خبر و ساده ، گوشه ابرو را بالا کرده گفت : « راستی ؛ چنین چیزی میشود ؛ در هر حال این زن کیست ؟ چکاره است ؟ »
 « زنی است دست نشانده لرد فانتیمان که اسنادی از او بدست آورده و میخواهد از او باج بگیرد . بن نکته را باید بشما بگویم که لرد فانتیمان هذیان هائی میگفت . ضربت سختی بر پیشانی اش وارد آمده بود و گاهیگاهی در عالم بیخودی حروف س . پ . ا . ف را تکرار میکرد . » - بورچارد این بار با حرارت و روغبتی که کاملاً مر با شتبه انداخت بجنوخم شده گفت . « چه میگفت ؟ حرفهای را که میزد تکرار کنید . »
 « بیش از این چهار حرف چیزی نگفت ؛ س . پ . ا . ف . و هر بار که این چهار حرف را تکرار میکرد تشنجی

در اخصاب او مشاهده میشد.

بورچارد بلند شده تکیه بقمب صندلی داده اظهار داشت : « هیچ میل بتبیین این مسائل ندارم : هیچ نمیخواهم در چنین موضوعی دخالت کنم ، من خوب میدانم ، میدانم که دخالت در این مسائل چه مخاطرات زیادی دارد ، نمیخواهم ضرر استقبال کنم . » - من نگاهی آمیخته باشگفتی و حیرت باو نموده گفتم :

- بورچارد : ظاهراً ، گویا متوجه اهمیت موضوع تبیینی پانیسخواهی موضوع را بفهمی ، تصور نکن من دلم آتقدیرها برای روز نامه دیلی کلاریون سوخته و میخواهم به اینوسیله نام و آوازه می اصیب این روزنامه شود : خیر البته من یکی از کارمندان این روزنامه هستم و باید بخواهم توسعه و پیشرفت آن بشم ، ولی اصرار و ایراد من دلین دیگری دارد ، آنچه در نظر من میباشد حفظ مصالح عامه است ، می بینم دام اهریمنی این سندیکا در همه جا گسترده شده ، می بینم هر صدائی که برای برقراری صبح از حلقوم هر کس خارج میشود آنرا با هزار دسیسه خفه میکنند ، می بینم صبح می بایند وی انهدی این سندیکا نزدیک است دیر در دردی خون عوضه در سر زد قوی و رچارد : درست متوجه باشید ، شرمه بیمن قول شد ، یکی ز یاد من مضبوط است همه انکار و تمیز و در معشره سراسر روزنامه های که تحت نظر و دره میتو - هر یک و معدویت خاصی دارند ، سندیکای اسلحه فروشان این آدم متعذرا خریدار است : این شخص به خود فروشی مرنگ خبات بزرگی نسبت بتبدان و صلاح عمومی شده ، فکر و آراء او مسموم گردیده و بطور قطع اگر بعد خود بدست ، او ستمی که در دست درن آراء عمومی را نیز مسموم ساخته و مردم نسبت بصبح همین میکند : وقتی عامه مردم نسبت بصبح همین شناسه وقوع جرم حتمی است ، میبویا عوس و خا من میشود : صد هزار بسکه میبویا چون در خون خود غوطه ور میگردد : آتش حث خشث و نور هو هم سوختن آتشی شد ، ویران خواهد شد : صدمه خونی که نتیجه قصعی و حتی جرم است شیوع خود میبویا و در من میان نقص یکسب اسلحه فروش که باعث بروختن این آتش شده ، سفته خواهد کرد .

آقای بورچارد : من را در این که روز ۲۰۰۰ درای چیست و غنباری و قمی

و حقیقی بشود خیلی زحمت کشیده ورنج برده ام . با هزار خون دل ب مردم
فهمانده ام که این روزنامه وقف صلح و آشتی، و طرفدار آزادی ملل میباشد.
باید باین روش ادامه داد و الاحیثیت روزنامه در مخاطره افتاده و زحمات
و مجاهدات من بپدر خواهد رفت.»

بورچارد از شنیدن این بیانات بقدری غضبناک شد که آثار هیجان و
عصبانیت کاملاً در وجناتش نمایان بود : با چهره می درهم کشیده روی بمن
نموده گفت : « پس است : معلوم میشود نطق آقا خیلی گویا شده : تعیین
روش و سیاست روزنامه وظیفه من است به وظیفه شما : موضوع خلع سلاح
بقدری کهنه و مبتذل شده که من هیچ حاضر نیستم به بحث در پیرامون آن
روزنامه خود را آلوده و آلت مسخره مردم سازم . چند بار گفتم و باز هم تکرار
می کنم : خلع سلاح عمومی خیلی است محکمه و معالیه - « بی بیچگانه
و معالیه است در صورتی که همه کس مثل من و شما در اضرائف آن قضاوت
کند : در صورتی که با تکرار این به بینی ه و بی بیسی مد فکر و عقیده عمومی
را مسموم سازند . آقای بورچارد : شما می گوئید موضوع خلع سلاح مبتذل
شده و فکری بیچگانه است و می گوئید محال است این فکر عمومی شود . وی
بورچارد . چه طور در مدت کمتر از شش ماه رأی و فکر شما تا این اندازه عوض
شده ؟ شش ماه پیش ازین شما با تمام قوا کوشش میکردید ثابت کنید که
این تنه ها از حقوق مردم مابرجا و خارج میگردد که میخواهند آب را
گل آلود کرده خود ماهی بگیرند : می گفید این افکار منفی و خطرناک را
صاحبان کارخانه های اسلحه سازی بوسیله عمال چیره خوار خود در ذهن
مردم جای میدهند تا افکار عمومی را مشوب ساخته و نگذارند صلح عمومی
برقرار شود : فریاد می کردید اگر در هر کشوره نفر از پیشوایان افکار
عمومی صمیمانه و از روی عقیده خواستار خلع سلاح و بر فراری صلح باشند
بطور قطع صلح در دنیا مستقر خواهد گردید : برای چه امروز تا این حد تغییر
ماهیت داده اید؟ »

این بیانات مانند ضربه های تازیانه بروی فرود آمده . من در آن
هنگام متوجه تأثیر عمیق بیانات خود نبودم : ولی اینک که یرده از روی حقایقی
مخوف و وحشت انگیز برداشته ام چون بمشاجرات آنروز می اندیشم خوب

میفهمم تغییر حال بورچارد برای چه بود .

بورچارد اندکی ساکت ماند و همیشه خون سردی خود را بازیافت روی بن کرده گفت : « آقای فرانک : اجازه بدهید با کمال صراحت بچنا بعالی گوشزد کنم که مدتی است طرز رفتار شما موجبات ناراحتی ما را فراهم ساخته و هیئت مدیره روزنامه از اخلاق شما شکایت می کنند : شما در مسائل دخالت میکنید که خارج از وظیفه شماست : برای آخرین بار شما اخطار می کنم که باید بعد از این دست و پایی خود را جمع کنید و مخصوصاً گرد این مسائل نگریدید . »

من از طرز حرف زدن این شخص متفکر ماندم . می خواستم در عذاب فکر و تصور بین معاصران حل کرده و عدالت اصلی تغییر روش او را ، هم نسبت به روزنامه و هم نسبت به خود دریابم . در آن لحظه بغض آورده که از چهار ماه پیش یک سلسله مقالات در پیرامون خلع سلاح نوشته و باو داده ام . بهترین و مؤثرترین این مقالات اصلاً درج نشده است . فقط چند مقاله درجه دوم آنها با حذف نکات حساس ، سترویده است . من در موقعی که می دیدم مقالات مرا در دسترواشکه بر سه و درج کرده اند ، کز در اصل بر کمی جمعی کرده و هیچگاه نخره بر سه ، که روس و سیاست روزنامه ممکن است تغییر یافته باشد ، آن دن درین جهت در جواب می گویم : « من می خواهم اینها را در دسترو خود من درج کرده و حوصله بی روی سندان و ضیق بورچارد را مفاعده سازم . با اینخیال روی باو کرده گفتم :

« آقای بورچارد : تصور نمی کنم بگذار تغییر ماهیت داده باشد که اگر من در آنل و سده قضی و معتبر در دسترو شما بگذارم باز هم نخواهد از آب سده کبیه . روش و سیاست روزنامه را کنار بگذارید : هیچ میباید اثر در بکار موقوف شوی ، چه شهرتی نصیب شد خواهد شد . «
 « کجا سردی خوب دادند ؟ زن بشکار خیلی بشتر از سود است . «
 « بالاخره بصورت تصحیح گوید ، « حاضر خواهید و در هر طرف اداره روزنامه را می نصیب بشکار برسید یا خیر ؟ «
 « بیچوچه چیز اجازه ای نخواهد داد ؟ « من خیر نخواهم داد ، آب و روغن ، «
 « سود ، « این گفت و در دیگر قسمتی شرد در خود و بمن دوخته

سراپای مرا و راندازی کرده گفت : « آقای فرانک . شما اخطا و میکنم فوری بروید و این بحث را فراموش کنید و بطور قطع بدانید دخالت درین کار بقیت جان شما تمام میشود . » - از شنیدن این حرف بهت و حیرتی سخت مرا فرا گرفت : گویی صاعقه می بر من فرود آمده است : سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی گرفت : از شدت غضب بر خود می لرزیدم . گفتم که رفتار بورچارد نسبت بمن آمیخته بسردی بود ولی هیچگاه چنین رفتاری از طرف او در مورد من سابقه نداشت .

در آن لحظه بهیچوجه نمیتوانستم دلیلی برای این عمل در نظر آورم . بلکه میتوانم بگویم اساساً میل نداشتم معتقد بدلیل و علنی برای آن باشم . همینقدر میخواستم بار دیگر تیری بنشانه زده باشم . ازینرو با همان لحن خشن گفتم .

« آقای بورچارد : شما بسدک روزنامه خیانت میکنید ، این خیانت تحمل ناپذیر است » - بورچارد لحظه می در من خیره شد و سپس روی بطرف دو کرده با انگشت آنرا نشان داده گفت : « فوراً از اطاق خارج شوید » من از جای مرخاسته دست بسوی دهه استیل پش برده گفتم : البته اجازه میدهید این نامه با من باشد »

بورچارد بر من پیشی چسته دست بروی آن گذاشته مر یاد زد « خیر . بهیچوجه . اینجا در پیش من باشد . بهتر است همین جا بماند » . - از شنیدن این حرف لرزشی سخت سر بی مرا گرفت . صورتم همچون گنج سعید شده دست برده گوشه نامه را باندو نگننت گرفتم : « آقای بورچارد . جن بعالی باید مضمئن باشید که من از تعقیب موضوع دست بر نخواهم داشت . این موضوع برای کشور و میهن من . برای دنیا و صلح دنیا اهمیت حیاتی دارد . شخصاً آنر تعقیب کرده قضایا ر کشف خواهم کرد و پرده ریا و تزویر از چهره ی این مرد خائن بیکسوخواهم زد »

بورچارد نیز بر پی شده چشمه چشمه من دوخت : مدتی بهم خیره نگریستیم . بورچارد سعی داشت کاغذ را از دست من بیرون آورد ولی چون دید ممکن است پاره شود نگاه بیزی بمن کرده تبسمی تحقیر آمیز در گوشه لباس ظاهر گردید و دست از روی آن برداشت . دهه را از روی میز

برداشته در جیب خود جای دادم . درین لحظه بورچارد از شدت غضب صورتش سرخ و من صورتم همچون گنج دیوار شده بود . قدمی بسوی در برداشتم . هدای بورچارد بنام شده گفت : «فرانک ، خواهش میکنم يك لحظه صبر کن» تصور کرده تغییر رأی داده است : یا وجد و حرارت بر گشتم ، بورچارد کثو میز خود را بیرون کشید : یادداشتی بیرون آورد : با سرعت زیاد سطرهای بروی یکی از برگهای آن نوشت . بمن داده و گفت : «وقتی بیرون میروید این یادداشت را بصندوقدار بدهید .»

حیرت و وحشت من در این لحظه منتها درجه رسیده بود : «از این فرار عذر مرا و تدارک روزی» میخو هیست

بی . همینطور است و خودت هم حیرت منور . بهر فرجه ای
 لیه ما نیز رقص روز آورد . من خود را یکی از صمیمی ترین و خدمتگذار
 ترین کارمندان روزانه و مدد مع مسک دیرینه آن میدانستم . هیچ انتظار
 نداشتم با من بی خدمتی که خوشه در راه بیرون مسک روز نامه انجام
 دهد . خدمت مع فکریه و روزی که موجب آن میسر است مبلغان معادل
 حقوق یکماهه من علاوه بر حقوق آن سال من است و با کمترین تحقیر
 بروی این نامه و روزی که نامه را در آن آورده است در گذشته صرف
 در روز گذشته در هر روز . در لحظه حیرت و تعجب رسیده است
 در راکت و در هر روز در هر روزی در هر روز رسیده است در
 تمام عمر خدمت بروی بود که بخدا در آن روزی که رسیده است

من سال تمام بود که تمام شوی خود روزنامه کار بیرون خدمت
 میکرده . من سال در هر روز ، خون در خوردن ، بر می زدن حیثیت و
 وجهه عمومی روزانه و رحمت گشتم . در هر روز نامه های معشر و
 صریح و غیره . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز .
 منوی . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز .
 که آنچه در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز .
 علی سایه . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز .
 به وجود من در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز .
 هرگز به هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز . در هر روز .

بود و نه برای کلاریون خبرنگار، من میتوانستم در اداره روزنامه دیگری خدمت کنم و بورچارد هم میتواند خبرنگار دیگری بجای من بگمارد. ولی بلافاصله بفکر مارجوری افتادم. این زن بمن چه خواهد گفت؟ من بار چه بگویم و برای معافیت خود از خدمت چه عنبر و دلیل بیاورم؟ بطور قطع میدانستم که مارجوری بهادت دیرینه خود تسلی و دلنداری من خواهد پرداخت و کسی نیست که اهیتی باین پیش آمدها بدهد. من با مارجوری قرار گذاشته بودیم بهمین نزدیکی ازدواج خود را عملی کنیم. این پیش آمد خواه و ناخواه ازدواج ما را بتأخیر میافکند. من دیگر جزء مردمان بیکار بودم. مقدار پولی که ذخیره داشتم کمتر از آن بود که بتوان بآن اتکاء کرد. صحیح است که من در میهن و کشور خود دارای نام و عنوان و شهرت بودم. ولی قطعاً میدانستم عنقریب موضوع مجادله من و بورچارد نقل تمام محافل شده و همه کس از آن مطلع خواهد گردید. قطع داشتم که مدیران روزنامه ها معنا طرفدار حقوق هم هستند. و هیچ مدیر روزنامه ای جانب بورچارد را از دست نداده. مرا استخدام نخواهند نمود ولی با گهان بخود آمدم: بیاد علت منازعه خود با بورچارد افتاده و بر بی فکری خود خندیده با خود گفتم: «عجب احمقی هستم؛ خودم را بیکار میدانم؛ کار باین مهمی در جلو دارم و از بیکاری میترسم؛ باید هر چه زودتر خود را برای شروع بیکاری آماده سازم که بر عهده گرفته ام و آن اندازه بآن علاقه مند». »

من از روزیکه قلم بدست گرفته وارد درجه بیست و نهم گان شده بودم با تمام قوای خود بضررداری از صلح و خلع سلاح عمومی قیام کرده و نیروی خود را در راه اجرای این منظور بکار برده و مصمم بودم درین راه از تحمل هیچ زحمت و رنجی شانه تهی نسازم. اینک میدیدم میدانی برای عمل و اقدام قطعی در راه پیشرفت مسلك مقدس خود بدست آورده ام و اگر در این راه توفیق حاصل کنم میتوانم ضربه سختی بر پیکر تمام کسانی که مانع پیشرفت این منظور میباشند وارد آورم. بورچارد مرا بچرم بضررداری از این اصول آدمی احمق و خیال پرور خوانده و تذکر داده بود که فکر خلع سلاح عمومی کهنه و مبتذل شده و دیگر کسی بوجهی بآن ندارد. بمن اخطار کرده بود که اگر این فکر را دنبال کنم خود را بمخاطره افکنده ام. ولی

من دست بکاری زده و دخالت در ماجرائی کرده بودم که با صیغی تربیت و
 نیرومند ترین معتقدات عمومی و ملی من ارتباط داشت. میدیدم در برابر
 چشم من عدهٔ نسیمی را بی سرانگون ساختن اساس صلح و وداد، بدسیسه‌های
 شیصت‌آمیز پرنداخته‌اند؛ حس می‌کردم آنها می‌خواهند محیط زندگی
 مرا را برآلود ساخته و بوسیلهٔ تعمیم و فروش آلات قتاله و مخرب جیبهای
 خود را از زیر و سیهٔ من بشه کنند و برای حفظ منافع خود دنیا را در آتش
 جنگ سوزانند؛ در این صورت، چگونه میتوانستم دست بروی دست گذاشته
 خاموش باشم؛ در تمام عمرم راه این فکر را بخود مشغول داشتم؛ نزدیک
 ساعت پانزده سه وقت در حواری رسیدم. در دخیل و شهرت هنوز بیدار
 بودم دست در دروس گریه گشته بودم. در حواری دو کنوانت میبایست
 خوب می‌باید. «صحيح است: ولی لازم بود این بسیار
 چاره را حفظ و حر است که»

در نظر آورده وضع لورد در نیمین حواری است که هر لحظه به خطر
 مرگ رانی و میرود. نگارنده در حواری و مزدورهای من با ارف.
 تمام طاعت و حرمات را در حاضری کرده و از آن یکنه به از و چیری
 بروز کرده. در تمام روز و شب در حواری و در تمام روز و شب در حواری
 در حواری و در حواری و در حواری و در حواری و در حواری و در حواری و در حواری
 چیزها در حواری و در حواری و در حواری و در حواری و در حواری و در حواری
 روزها که هر لحظه میخواهند سائین و زه پدید: من گمان می‌کردم که
 لاف روزها که تعجب مدیریت خود و به شدت هر چه حال او خواهد
 شده ولی می‌بینم که هر دو بیهوده‌ای از طرف یکی زین روزها را برای
 مصاحبه با او می‌آید و من در هر دو جانب از آنها تا کمون جلوگیری کرده‌ام.
 این بیان پس از پس از ضربات من فرود از کجا معوم است بین بن
 خیرگزاران عده‌ای زعمان من، ب. ب. ف. پنهان نباشد: آنچه بیشتر از پیش
 مرا در ضربات سخت حمله‌ای بود که در حواری و در حواری خود شده کرد؛
 حتی بچه خود را یکی از خیرگزاران زبردست آورد و من چون
 دیدم من بوز و به بیهوده به طرف دیگر عدوت را در حواری برآمده و زینچره
 لا رفته خود را به لین از باب خود برسد. معوم بود چون بسیار به و

و حق شناسی است.» از سادگی مارجوری خنده ام گرفت و باو گفتم . « در هر حال آنچه مسلم بنظر میرسد کسان وی بمرک و زندگانی او خیلی علاقه مند میباشند : شما درین موضوع چه اقدامی کرده اید ؟ »

- هیچ : همه آنها را رد کرده یاد داشتی بدر اطلاق چسبانده و اعلام داشتیم که فردا صبح گزارش جامعی راجع باو منتشر خواهد شد تا همه کس از حال او مطلع گردد . حتی مجبور شده ایم دو سه نفر پاسبان باینجا بیاوریم که نگذارند کسی بر او وارد گردد . « خوب : حال بیمار چطور است ؟ »
« هنوز بهوش نیامده » - « راجع باو چه عقیده داری ؟ »

« گمان نمیکنم خطر قطعی در پیش داشته باشد : بعد از رفتن شما « سرشارل رالسنون » باینکی از منشی های فانتیمان باینجا آمد . او هم بامن هم عقیده بود که احتمال نیروی خطری متوجه فانتیمان گردد . سرش شکسته ولی صدمه بنغزش نیامده . بنابراین باید رفت و خوابید . » من سری بعلامت انکار حرکت داده گفتم :

« خیر مارجوری : امشب من وقت استراحت ندارم . اگر تو هم مایل بشنیدن سرگذشت من باشی باید از خواب صرف نظر کنی : هیچ میدانی مرا بیرون کرده اند ؟ » - « چطور ؟ چه گفتی ؟ ترا بیرون کرده اند ؟ »

- آری عزیزم : مرا از خدمت معاف کرده اند . . . دست خود را روی بازوی من گذاشته گفت : « فرانت : غیر ممکن است این خبر صحیح باشد . »
« میدانم غیر ممکن بنظر میآید ولی حقیقت امر همانست که عرض کردم »

« مارجوری مانند کسی که بهیچوجه مفصود مرا درک نکرده است مدتی بمن خیره شده نگاه روی بمن کرده گفت :

- هیچ نمیفهمم . » - « عزیزم : متأسفانه خود من هم نمیتوانم باطن امر را بفهمم . . . مارجوری حنا که عدت دوستی است که همیشه در مواقع سختی بتسلنی و دلداری بردزد ، صورت خود را نزدیک آورده لبین خود را پروی گونه من گذاشته مرا بوسیده و بالحنی ملایم و روحبخش گفت : « عزیزم : هیچ تصور نکن من راجع بنومی تدریس و از باب تودغدغه دارم . تو کسی نیستی که وجودت عاطل بماند : من از وضع روزنامه کلاریون محیرم : قضا بوجرد دیوانه شده که ترا جواب گفته است » - « شاید هم چنین باشد . »

« جریان امر را برای من تعریف کن . »

این بگفت و دست مرا گرفته بروی صندلی راحتی نشانیده پشت فنجان
ویسکی ریخته جلو من گذاشت و خود در پهلوی من قرار گرفت . من نیز به
نوبه خود پستی صاف او را بوسیده گفتم : « مارجوری نمیدانم طاققت شنیدن
این داستان را خواهی داشت یا خیر . » - خنده دیده جواب داد : « عزیزم : تو خودت
میدانی آنچه برای من طاققت فرسامی باشد آستیکه از شرح مطلب خودداری
کنی . » - ما چرا را از اول تا آخر بر او فرو خواندم : نامه نیمه پاره استر را باو
نشان دادم : آنچه از زبان لورد و بیمن سمیه بوده تکرار کرده . -
مارجوری لحظه ای فکر سرشته نگه سر بر آورده گفت : « مرا آن قضیه
فوق العاده و حجت گیر بر سر می رسد : تصور میکنم موضوع از آنچه تو گمان
کرده ای مبهمتر و ساده تر است . - منظور و در درست درک نکرده و
تقاضا موده واضحتر حرف بر . - مارجوری از حدی منده شده در عرض و ضوابط
ضایق شروع قدم زدن نمود . گویان رو روی دست ستاده پرسید :

« تو تمام جریان مرز ری بورچاردز گمانی ؟ » - آنچه از ری
من شرح ندادی ری و همه شرح دانی :

- سی - زن که در کور - - - ریوری - - - زن که - - -

را گمان میکنم من درست را - - - نه - - - از - - -
برای غصه بر سر و عصبی است و در روز من دست زدن برای از جیب - - -
در مقابل من بدگمانی نسیم شوم روی - - - ریوری کرده گفته : « چه
میگویی ؟ مصودت چیست ، میخوای گوئی و زجره . . . »

نگذاشت حرف من تمام شود . در پاسخ من گفت : « اگر بگویی
پیش چنین خبری به بورچارد داده بودی ز شدی میتوست بروی ؛ - - -
شود . تمام وسائل لازم را برای تهیه و گشت موضوع در خیبر و میگذارد :
پادداری یکسان تمام روزنامه کلارپون بر علیه تسلیحات جنگید و در حقیقت
جهاد کرد ، از دوسال پیش این جهاد شروع شده و در ده - دو زده ماه پیش
خاتمه یافت . به وجود این امروز بورچارد یکی از عقیب این موضوع خودداری
کرده . درست فکر کن : در این پنج شش ماه اخیر چه روز معاللات تو آورده
است هیچ فکر میکنی چرا باید این روش را در پیش گرفته باشد ؟ فعلاً نیم کاس می

زیر کاسه است. « ولی آخرین چیزی چطور امکان دارد؟ » تو چقدر ماده دل و خوش باوری؟ این طرز رفتار آقای بورچارد را بچه چیز حمل میکنی؟ بورچارد که شخصا با تو مخالفتی ندارد؟ مخالفت او چه علتی میتواند داشته باشد جز اینکه بگویم بورچارد آن بورچارد سابق نیست؟ باید فکر خودت را آسوده کنی: دغدغه و اضطراب فائده نمی ندارد؛ باید با فکر روشن در صدد کشف موضوع برائی. « سکوتی بین ما برقرار شد، در این دقیق فکر من متوجه سندیکای بین المللی اسلحه فروشان شد. ولی در همین لحظه دسپای مارجوری بدورشانۀ من حلقه شد و مرا از عالم خیال و وهم بیرون آورد. روی بوی کرده گفتم: « عزیزم. حق با تست: من خواب بوده ام. » مارجوری خندیده جواب داد: « البته که حق با من است. فکری کرده گفتم: « عزیزم: اگر واقعاً حق با تو باشد من بهیچوجه نباید از بیکاری اندیشه بدل رزه دهم. کسف این معما برای فرانتز اگراوینر داد، خبرنگار سابق روزنامه کلارون کار یک عمر است. » مارجوری با لحنی جدی جواب داد: « خوبترین و مهمترین کار و خدمتی است که تو در مورد همین خودت بلکه در عالم بسربت و برای صلح و صفی نوع بشر انجام میدهی: من بوجود تو مفتخر بوده و اینک هم ترا تاج فتح خود میدهم. » این سخنان حنان تأثیری در من بخشید که گویی روحی تازه در قالب من دمیده شده است. بی اختیار از جای جستم. مارجوری نیز زجای جسته دست مرا بردست گرفت و گفت: « عزیزم: باید و بچه و خدمت را کنار گذاشته هر کار برد زوم. » « بهیچ است عزیزم: باید دست بکار شد. نخستین قدمی که میتوانم در انرا بردارم آنستکه در ری اسناد و مدارك منیت بدست آورم. باید دلائل کافی در دست داشتم. باشه و در وهله اول باید بنورد فاتیما برد زوم. چه بسا ممکن است زوحیدها را کشف کنه که مرا سوی مقصود هدایت کند. » مارجوری نگاهی ملاحت ز من نموده گفت: « لورده فیمان بیمار و مجروح است و در بهت من سرده نم داد. که در دین بر جارسان میباید جز نظر مجروح. بعتی که سندی رسه ری مسنت دو جنبه گره. بنا بر این نباید در حضور من در صدد بر آئی زاو چیزی پرسی. از طرف دیگر خانه پرسی که رسه رسه زو پرسشوری کنه کسالت در دونه داده است. بنا بر

این میخواهم از تو تقاضا کنم بجای او امشب در بالین لورد فانتیمان بنانی ولی بشرط آنکه از او چیزی نپرسی و خاطر او را متوش نسازی» - «حاضر م. قول میدهم که شخصاً هیچ سئوالی از او نکنم» - «بسیار این از امشب بعد تا وقتی شروع بکار کنی جزء کارمندان این بیمارستان خواهی بود و حقوق تو مطابق مقررات بیمارستان تأدیه خواهد گردید. این نکته را هم تذکر دهم که اگر اتفاقاً بیمار در عالم بیخودی چیزی گفت من نباید چیزی از آن مقوله بدانم. من از جریان برکنار هستم.» ده دقیقه بعد ردای سفید مخصوص پرستاران را در بر کرده باصطاق لرده نیمان رفت. هنوز بیپوش و از خود بیخود بود. در کنار او بروی سندی ز راحتی قر رگرمه و - نمه هوش و حواس خود مراقب بوده.

فصل سوم

در بیان بیماریها

هنگامیکه بیالین مریض رسیدیم روی صندلی راحتی قرار گرفته
وساعتی را بانتظار گذراندیم و در این مدت وقت کافی برای مطالعه در پیرامون
موضوع داشتم و از این روزی بر روی کار را از نظر گذرانیدم . طولی نکشید که
خواب بر من مستولی شد و در بناله افکار مغشوش و در هم در آن عالم بیخودی
نیز ادامه یافت : « کاملاً خواب بودم نه بیدار : هیکل لورد فانتیسمان را که
در زیر شد سنیدی دراز کشیده بدون حرکت افتاده بود در کنار خود میدیدم .
ناگهان مشاهده کردم که از هر طرف اطاق هیکلی مخوف و دیو آسا پیدا
شد که روی پیناسی هریت با خطوط آتشین نوشته بود « عامل سنیدیکای
بین المللی اسلحه فروشنده » بین اشخاص بنوارهایی راه راه و کتلهائی مسگی
بر تن داشتند : با حرکتی ملایم و آرام بسوی بیرون مخرج پیش آمدند .
انگشتهای ایهم خود را بسوی و دراز کردند و در حالیکه صورت آنها از شدت
خشم و غضب برافروخته شده بود : زرد و زرد بنی بر رخویشت را بهم بگریسان
میدادند : هر یک بود که میخو سنده باو می کنند ساکت بماندند و آنرا
بیخودی حرفی بر زبان نیورد که گفته می میری منی آنجا کشف و پرده از
روی دسرس آنها برداشته شود .

از هول و هراس بخود آمدم . خمیازه می کشیدم باصراف وجوانت بخود
نظر میکردم . صدق خودت و آورد فذیمین بهوش شده بود . راجع بکاری
که در پیش کرده بودم بسیار شبیه . فرضاً بعضی زحمات و منهدت بر بیان
بتوانم ساد و درك تازه را به دست آورم : چگونه خواهم توانست آنها را
بنحویکه مصدق و صاحب بدم . با سده آورد ستمده فروردیم ؟ اطلاعاتی
که بدست خودم آورد شاید میسر آید . می باشد آنچه که مرد . بطور عموم
میدانند و قدوی نزوده شده بری است آن دلانی دست خواهد آمد .

قدرت و نفوذ سندیکای بین‌المللی اسلحه فروشان چیزی نبود که کسی از آن بی‌اطلاع باشد، مناقشات اختلافات، کشمکش‌ها، مسابقه‌های تسلیحاتی، جنگ و خوتریزی، بیکاری، همه بنفع این طایفه تمام میشد. میبایست سیل خون جاری گردد، مینیونها نفوس معدوم شود؛ میلیاردها پول بمصرف تهیه آلات قتاله و مخرب برسد تا جیبهای آنها از سیم وزرا انباشته شود؛ برای انجام این منظور چه میکنند؟ دسیسه‌ها میچینند؛ نقشه‌ها طرح میکنند بدست عمال و دست نشانده‌های خود در قلب ملل و جماعات و زمامداران گیتی تولید ترس و هراس و بی‌گمانی میکنند؛ مرده بیچاره را بجان همه می‌سازند و سینه می‌فروشند. ولی من درین مرحله چه تکلیف و وظیفه‌ئی دارم؟ موضوع را از جنبه بین‌الحضراتی مورد تأمل و ملاحظه کرده؛ حتی میخواستم برای بزرگواران نیزمه‌ذیری نرسانیده و دلیلی پیدا کنم که وی در طرز رفتار خود نسبت بمن معفو بوده است و دخالتی در جریان نقشه‌های اسلحه‌فروشان ندارد. بنظر آوردم که این شخص مستی ضوالاتی عصب رصیح عمومی و خلع عریض عمومی بوده و سبب اتحاد بین اعدای بدین میزده است؛ چگونه ممکن است چنین آدمی با دست درازین سوتی درخشان و پتانیه نیک زده خود را در عرصه کار و عمل آساید خود را در رخنه‌ها و شکاف رطوف بسازد. اگر سندیکای بین‌المللی اسلحه‌فروشان را در نظر بگیریم، و در پرتو آنند و مورد تأمل بنظر وسیع است که این نورچرند نیز امیرچنگل‌سپ میباشند پس من چگونه میتوانم علم مخالفت در مقابل آنها برافراخه و نغمه ناسازی ساز کنم؟ آیا در همان قدمه اولی عمال و مزدوران آنها مسرا خورد و نابود نخواهند ساخت؟ من در مقابل این تعدیه مشغول تنهائیت اسلحه‌داشتم و تنها این اسلحه را زلفه و مؤثر در بدن این مرده روئین‌تن میدیسه؛ قدرت و نفوذ معتقدات عمومی؛ ولی بشرط آنکه بتوان عامه را از جریان امور آگاه ساخت و حقایق امور را با کمال صداقت و امانت برای آنان روشن نمود؛ روشن ساختن ذهن مردم مستلزم داشتن وسیله بود و اینوسائل را سندیکای اسلحه‌فروشان بهتر از من در اختیار خود داشت؛ میتوانست رأی و عقیده اشخاص متغذرا بخرد و از نفوذ آنها بنفع خود استفاده کند. ولی من با وجود این اگر بتوانم دلایل کافی و مثبتی بدست آورم و اسناد و مدارک قطعی تحصیل کنم شاید

بتوانم ضربه می برپیکر این سندیکا وارد سازم . نخستین قدمی که میبایست
 در این راه بردارم واضح و مشخص بود . میبایست فوراً بسوی شهر «پ» عزیمت
 کنم . میبایست دخترک استل نام را جستجو نموده بدست آورم . استل طبق نامه می که به
 لورد فانتیمان نوشته بود اسنادی در دست داشت که میتوانست اراده و فکر
 خود را بلورد تحمیل و او را وادار بقبول پیتنهادات خود سازد . ولی فرضاً
 این دختر را پیدا کرده ، بچه وسیله میتوانستم اسناد را از او بگیرم ، بهترین
 طریق برای تحصیل اسناد آن بود که سمت مایندۀ لورد فانتیمان نزد او
 بروم . - بر فرص که اینکار را کرده و بعنوان نماینده آقای لورد بنزد
 این دختر رفتم . چگونه حاضر خواهد شد اسناد را بمن بدهد ؟ مگر اینکه بهای
 اسناد را باو بپردازم و آنها را از روی خریداری کنم : اگر بخواهم چنین
 معامله می انجام دهم سرمایه و پول لازمه را از کجا باید تحصیل کنم . تمام
 پولهایی که تا آنروز پس انداز کرده بودم بر یکبند زو با صد لیره بالغ
 میشد . در حدود دو بیست لیره بردور ، من داشتم . روی هم رفته ، پولهای دیگر
 در صورتیکه همه را جمع آوری میکردم ممکن بود تا حدود دو هزار لیره
 فراهم کنم . ولی بی دوهزار لیره در مقابل مینویسوی این تجدیدیه چه ارزشی
 داشت . - من در پیچ و خم بن افکار دردناک گه شده و در فکر پیدا کردن
 راه چاره بوده که ، گه بن صدی باله فانتیمان ، را متوجه خود ساخت .
 « شرک کسرو سزی بی نسبی ، این قدرت زده من مجروح شنیده شد و
 من چون دیده بلا حرح پس از تصور زیاد شروع بحرف زدن کرده است
 بسی خوب سؤفت شده . صورت او نگه کرده : نسبی بر آن من بهش سته بود
 ولی بلا در صبه آهی عمیق بر کسیده بر دیگر مدهوس و پیرمان گردید
 « شرکت این نسبی کسرو سزی ، قطعاً بی این حرکت و سننیکای
 اسنحه سزی زو صی بر سر دست مید مسخر خود سید بلورد چیز دیگری
 بگوید و روزی بی برح مکنید . پس از یککه لورد بزبان آید در باز
 شده مارچوری و بیست سر و مردی مند توب و رد صق گردید . مارچوری
 زوی من کرده گفتم : بی . مسند دموت ، ضرر و همه کاره لورد
 فانتیمان هستند . - زردوت ، چه ، بی و عطف مازد لخصه زو سزی

مرا و را انداز کرده آنگاه بدون يك كلمه حرف بسوی بستر بیمار پیش رعت در چهره و قیافه او اثری بود که شخص بی اختیار از او وحشت مسکرد. سردراز او را موهی انبوه خاکسری که روی هر دو گوشه اش را پوشانیده بود زینت میداد. دهان وی وضع مخصوصی داشت که ممکن بود شخص یکبار آنرا ببیند و فراموش کند.

پس از مدتی سکوت بزبان آمده گفتم: امیدوارم که باعث تصدیق مجروح بیچاره نشده باشم. من نیمساعت پیش از جریان حادثه اطلاع پیدا کرده ام. آنگاه ساکت شده و احادی عصبانی از من سارجوری و از سارجوری من بگه کرد. صبر من بر عکس دیده اش شیرین و دلنشین بود. ولی شک حرف نیز. و زود پس کمی میگردید. چنانکه گویی زبان او بر زخم زخم معمولی میباشد و دهانش گنجانیش آنرا ندارد. در پایان هر جمله و عبارت مکی موده لبش خود را با زبان تر میکرد. پس از لحظه ای رسید: «زخم لوورد خیلی خطر دارد» - سارجوری پاسخ داد: «خیر، تصور میکنم امروزه بروشی بهبودی حاصل کند»

از این سه در زخمه بر سر شد. دگر گذرد و در گوش سارجوری زری گفته و سارجوری زری. آنگاه صبر کرد. زخمش میباید. بدو در هر همیشه در سارجوری و در موت. ساحت از خویش میباید. در سارجوری و در موت. شبانه زخم بیرون رفتند و در روی ساحت سه شد. دارموت سوی سر زخمه مدتی در لوورد. بمن خیره شد. در روی ساحتی شسته و زخمه، در دیگر صرف من برگشت. همه بگه سر. ز سارجوری مر. از زخمه در بر بگه به. ز پیش زخمه گسوده و گوشه زخمه. ساحت آویزان شده و در. ساحت کاجوب هر روز. ز کرد جسمه ای خود را. این امکانه - حتی آنگاه پرسید: آنگاه جیبی بود. میگردن که بالای سر بجا آمده بود. جو. زخمه می برید بگساده میبوست. - حسب وقت ساحت زری بگه کار میباید.

بن پرسش من زخمه حرف سخت و مصود. رهون از من سئول چیست؟ ولی در زخمه. - لازم بود. جیبی بوش بود. بجا بگساده. در زخمه.

«دو سال است» - «اوضاع کاملاً رضایت بخش است» - «بلی : کاملاً رضایت بخش است - آقا» در همین اثناء صدای لورد فاتیما بلند شده و با صدائی واضح این چهار حرف را بزبان آورد: «س . ب . ا . ف» قیافه دارموت از شنیدن این حرف تغییر کرد: چنانکه گویی آیات مرک وانهدام درین چهار حرف تمبیه شده بود . بارنک و روئی برافروخته پوسته بخود میگفت: «خیلی غریب است : خیلی غریب است» آنگاه مدتی بفکر فرورفته سپس بسقف اطاق نگریستن گرفت . - من برای اینکه شاید بهتر از مقصود او آگاه شوم روی باو کرده گفتم: آقای دارموت . جناب لورد فاتیما چندین بار این چهار حرف را تکرار کرده است : دارموت از جای جسته درحالیکه گوشه لبانش میلرزید پرسید :

- راستی ؟ خیلی تکرار کرده است ؟ «بلی چندین بار» . درعین اینکه جواب ویرا میدادم سراپا چشم شده میخواستم تأثیر آن اظهار را در وی بفهمم . دارموت که هر لحظه قیافه اش برنگی مسدود بالاخره دست و پای خود را جمع کرده گفتم : «خواهش میکنم نبض او را بگیرید و حالت او را بمن بگوئید . طاهره من نیست که حالش خیلی بد است»

خواهی خواهی هیچ دست نورد . فاتیما را بدست گرفتم ولی باید گوید که مسووت و صلاحات من در دست ضعیف صفر است و تا آن لحظه در دست همی کسور دست گرفته بود . بین جهت فوراً دست از دست لورد فاتیما برداشتم . روی گشاده گفتم : «فدودای دکتر دست رئیس بیمارستان ساعتی بین بیماران است» و حتماً بیخاکار است»

دارموت در غضب رسد . چنی سخن گفت . «فدودای لورد فاتیما وجود این میل دارم شهادت و در حق گوئید»

این گفت و گوی و این در نیستی و به متصل گردید . من که میخواستم زمین من روی و لازم در سینه سخن بکنفر پرسیدم آزموده و آگاه در بزی گفتم . از دیگر دست پس رده و نهفت خود را بروی نبض لورد فاتیما ننگند شدم . چقدر محبت کرده وقتی دیدم دارموت از زیر چشم من میگرد و سینه بگیری نری نری گوشت . من هورید سن . بالاخره روی بین کرده رسید : جواب : حذر و در حضور وی بنیید : «من بیچاره دست و

پای خود را گم کرده و سراپا عرق عرق شده بودم. - از روی اجبار پاسخ دادم :
 «چیز فوق العاده ای نیست . حد عادی است.» خوشبختانه در همین اثنا درواز
 شده و سروکله مار جویری نمایان گردید و مرا از آن عذاب الیم رها نید .
 بعضی ورود از اوضاع و احوال ماجرا را حدس زده گفت : « امروز عصر که
 من نبض او را گرفتم ۷۳ بود » . - من فرصت را غنیمت شمرده بالعن قاطعی
 گفتم : «دکتر حالا اندکی ضعیف تر شده و به ۷۲ رسیده » . - دارموت
 گوشه لب را بالا انداخته بدون اینکه وقتی بگفته من بگنارد اظهار داشت :
 «نمیدانم حالش صوری هست که بتوانیم او را از اینجا ببری » ؟
 مار جویری پاسخ داد : «هنگامیکه سرچارلز با اینج تشریف آورده
 مخصوصاً سفرش کردند که او را از این جا حرکت ندهیم و اینجا باشد تا موقعی
 که بهبود یابد » .

- دارموت چهره درهم کشیده گفت : « بطور قطع میل ورشای خود
 لرد فانتیمان اینست که هر چه زودتر او را از اینجا حرکت دهیم . تصور نکنید
 که از این بنگاه و ترتیب پرستاری شما شکایتی داریم : ولی بحال او در فانتیمان
 ناهم تر خواهد بود که او را بخانه خودش انتقال دهیم و در آنجا از وی پرستاری
 کنیم . ولی خون میفرمائید سرچارلز اینطور دستور داده است پس میگذاریم
 تفرّد ما خود ایسن در این موضوع مشورت کنیم » .

- مار جویری مانند کسیکه بهیچوجه موضوع را نماند رد جواب داد :
 «البته میل خود تن است : هر طور صلاح است میتوانید تصمیم بگیرید »
 «البته اختیار در دست خودم میباشد منتهی اگر بری بمر تصور
 خطر قطعی می رود ...

- مار جویری نگذاشت حرف خود را تمام کند و ، یعنی عرض آمیز
 گفت : «ببخشید قوی در موت هیچ بحث نزن که مورد خطری بکنیم . البته
 تا اندازه ای سخنان است و ای ، پرستی و توجه کامل و صدقاً خطر را
 می شود »

- دارموت : زنده دیدم همکاری بدون کار با کرد . - - - - -
 خدمت دکتر . من - - - - - سر زود و سرچارلز را - - - - -

بدهم .

این بگفت و از جای برخاسته بیرون رفت و در اطاق پشت سر او
بسته شد .

من لحظه‌ای متحیر در کنار بستر بیمار ایستاده سپس بروی صندلی
افتادم . قبل از اینکه آرام بگیرم صدای نورد فانتیمان بلند شده گفت : «چای دان -
چای دان» .

باو نگاه کردم : سعی میکرد از جا بلند شود در همین لحظه چشمانش
بطرز وحشت‌انگیزی گشوده شده مرا سگریستن گریخت ولی کاملاً معلوم بود
که هنوز فاقد هوش و ادراک است .

- بار دیگر دهان باز کرده گفت : «چای دان - چای دان : میمونهای
بازیگر» .

نازحت زیاد او را سر جی خود خوابیدم . آهی طولانی کشید و
بروی بستر خود افتاده همانطور بیحرکت ماند . مارجوری روی بزم کرده
گفت : «برایک بظن من این گماشته نورد فانتیمان آدم عجیبی است : باید
از او احتراز کرد .»

- جواب دادم :

- تصور نمیکنم شتباه کرده باشی : قیامه و ضرز حرکات او خیلی
زنده بود وقتی اظهار کرد که قصد بردن لرد فانتیمان را دارد چرا صریحاً
جواب رد بوندی ؟ .

- «چطور چنین حرفی بزنی در صورتیکه حرکت او اگر با مواظبت
کامل باشد هیچ زحمتی ندارد : بهلاوه معلوم بود که خود دارموت نیز متوجه
وضع وحال بیمار است و نمیتود بواشتباه کاری کرد» .

حق با مارجوری بود : سری بهلامت تصدیق تکان دادم -

مارجوری موضوع صحبت را تغییر داده از من پرسید : «فرانک : بظن من نخسته
هستی میل به روی بخوبی ؟»

- «نخسته هستم و نمیخواهم بخوبی» .

«سیار خوب مانعی در مبدن تو نمی بینم . اینجایاش اگر در عرض

شب اختیاجی پیدا کردی زنك بزین پرستار را احضار کن و هر دستوری لازم باشد بآویزده .»

پنجساعت متوالی دیگر بیک حال در کنار بیمار نشسته و در تمام این مدت مانند گربه بیکه مراقب حرکات موش میباشدم مراقب او بودم .

آنشب تا صبح نه دیگر علامت حیاتی از لوورد فانتیمان دیده شد و نه من توانستم به معلومات خود چیزی اضافه کنم صبح ساعت شش خسته و مانده از جای برخاسته برای رفع خستگی بقصد استحمام روان شدم .

بعد از آن دیگر لوورد فانتیمان رانه در حالت بیاری و نه در حالت عادی ملاقات نکردم زیرا بعد از استحمام چون فوق العاده خسته و در مانده بودم و خوابیدم .

یکوقت از خواب بیدار شده و لباس پوشیدم که وقت نهار شده بود و یکسرسرمیز غذا رفته بیمار جووری ملحق شده . آنجا از مار جووری شنیدم که در ساعت ده لوورد فانتیمان را باسلام و صلوات زیاد از بیمارستان مسکان حرکت داده اند . مار جووری در پایان بیانات خود خندیده و گفت : « با ایسکه قلبا از بین آقادی دارموت متفره ولی بیداعتر ف کنه حق مرا کاملاً نکرده و حکمی بیبلیع سبتاً متناهی در ذاع زحمت من بن داد »

«حق که این درهوت آید غریبی است . حیله نم در باره من چه جور قضاوت کرد .»

— «چه قضاوتی دارد درباره تو بکنند ؟»

— «وقتی تو از اطاق بیرون رفتی ز من خواست که نبض بیدار بگیرم و بنظره تعداً ایسکار را کرد .»

مار جووری خندیده و گفت : «تو هم ظاهر خوب زاعیده بین بازی بر نیامدی ، چه خوب شد که من در مع بسروقت تو رسیدم . وقتی داخل طاق شده تا بنا گوشت سرخ شده بود .»

برای اینکه خود را نشکسته باشم جواب دادم : «ولی من شصت و دو روز بروی نبض بیمار گن شتم و چنان وانمود کردم که کاملاً بن کار سرور»

عادی است.»

بشنیدن این حرف صدای قهقهه خندهٔ مارجوری بلند شده مرادچار بهت و حیرت ساخت. هیچ نمیدانستم علت خندهٔ او چیست: مارجوریکه مرا مبهوت دید گفت: «آفرین، چه خوب بازی کردی: گفתי شصت خودت را روی نبض بیمار گذاشتی؟»

- «بلی: مگر چه عیبی دارد؟»

- «هیچ. عیب خیلی کوچکی: در شصت انسان رگی هست که مانع احساس قرعات بیمار می‌باشد. پزشك ناآزموده و حتی هر پرستار تازه کار هم این نکته را میدانند. قطعاً این آقای دارموت فهمیده است که کار تو پرستاری نیست.»
من هنوز اصل موضوع را درك نکرده بودم که دوبار شده پرستاری يك نامه پست شهری برای من آورد. پاکت را گرفتم و معلوم شد از طرف بورچارد می‌باشد.

وصول این نامه ماهر دو رادچار حیرت ساخت. باعجله سرنامه را باز کرد و آنرا خواند.

محتویات آن برای من که بکلی از کار روزنامه دست شسته بودم بسی رضایت بخش مینمود. بورچارد از حرکت و ضرر رفتار دیروز خود معنرت خواسته و از من خواهش کرده بود که بین ساعت ۱۰ و ساعت ۱۲ بسر وقت او بروم و نامه را با تجسید از دست ساری خاتمه داده بود. نامه را بدست مارجوری دادم. مارجوری آنرا خواند بفرموده رفت. پس از دقیقه‌ای سکوت گفت: «آیا ممکن است مادر گمان و تصور خود را جمع به بورچارد اشتباه کرده باشیم؟»

باشوق و شغف تمام جواب دادم: «خدا کنه که آنچه دربارهٔ وی گمان برده‌ایم اشتباه باشد.»

- «شاید این تصور باشد ولی چیزی که هست من نمیتوانم قضیه را باین سادگی بگیرم. از کجا معلوم است که بورچارد خیالی برای تو نباشد و نمیخواهد ترا بدام بیندازد؟ بهلاقات او خواهی رفت.»

- «البته: چرا نروم؟»

«منهم میخواهم بلندن بیایم . مرا امروز صبح مرا برای شرکت در
مجلس مشاوره طبیبی دعوت کردند .»

– «بسیار خوب : همدیگر را کجا ملاقات کنیم ؟»

– «هر کجا میخواهی»

– «در هتل ماربو»

– «بسیار خوب چه ساعت ؟»

– «ساعت هفت و نیم» .

– آنروز بعد از ظهر رامن بتفریح و بازی گذراننده و در ساعت هفت
ونیم خود را بمیعاد گاه رسانیده . این مهسانخانه خیلی طرف علاقه من بود . من
غالب اوقات خود را آنجا میگذرانیده . گوشه مخصوصی گرفتم و نشستم و غذا
خواستم و بلافاصله مارجوری نیز بمن ملحق گردید .

– از ابتدای ورود آزادانه شروع بصحبت نمودیم . مارجوری قصد و
نیت مرا پرسید : جواب دادم : «بورچارد هر پیشنهادی بمن بکند و هر سنگ
براه من بیندازد من به «ب» خواهم رفت»

مارجوری تمسبی نموده و گفت : «موضوع ازدواج خارج نیست : یا
اینکه بورچارد از در صبح و مو وقت . تونر میآید و در آن صورت باید با او
قرار بگذاری بتو خیرات کامل برای رفتن به «پ» بدهد و دست ترا برای
هر اقدام و جستجو باز بگذارد و البته به این ترتیب بر سر کار خودت هم بقی
خواهی بود . یا اینکه با هر گونه اقدامی راجع به این موضوع مخالفت
خواهد کرد و در این صورت خویش بر سر خودش خواهد بود و تو هم آزادی
کامل خواهی داشت که شخصاً قضیه را تعقیب کنی و بهر جا لازم شد بروی.»
پیشنهاد مارجوری مورد موافقت من واقع شد . زیرا آمدن خود که من
میخواستم سپس راجع بصرز قنداق شروع بصحبت گردیدم و آنجا که میتوانستیم
قضایرا موشکافی نموده و راه حل هر نکته را بنظر گرفتیم چون از طرف
خودك درع سیه . مارجوری نگاهی ساعت خود مکنده و چون وقت نوبت
شده بود پیشنهاد رفتن کرد . من شره به پیشخدمت مرده و او حاضر کرده
که با او پول بسهم . ولی چون دست در جیب خود کردم بر جای خشک شده .

مارجوری که مرا با آنحال دید خندیده و گفت : « گمان میکنم با همه دعوی هوش و فراست فراموش کرده‌ئی پول برداری »

- بتندی جواب دادم : « خیر : مارجوری : اینطور نیست : بطور قطع من موقع ورود کیفم در جیبم بود . »

مارجور پیرا از این حرف خیرتی دست داد و گفت پولت را دزدیده‌اند ؟

- « بلی دزدیده‌اند ولی پول زیادی در کیف نداشتم : قطعاً سرقت

کیف برای رهودن چیز دیگری بوده که من در آن گذاشته بودم . »

- « واه ! چه میگوئی ؟ »

« همینطور است که میگویم . نامه استل به لورد فانتیمان در آن بود »

- « پس اولین سند ترا دزدیده‌اند . »

« بلی دزدیده‌اند . »

برای نخستین بار صابون عمال و کارگردان های سندیکای بین -

المللی اسلحه فروشان بلباس من میخورد . با اینحال چگونه امید داشتم

در جنک خود با این سندیکا فاتح بیرون بیایم ؟

فصل چهارم

ماتیومورس

گم شدن کیف بغلی من که محتوی نامه اسل بود ما را نگران ساخت. مارجوری پیشنهاد کرد که از پیشخدمت تازه وارد تحقیقاتی بعمل آوریم ولی قبلا از من پرسید آیا مطمئن هستم که کیف را با خود برداشته‌ام یا خیر جواب دادم :

« یقین دارم که هنگام ورود کیف در جیب من بود. وقتی از تاکسی پاده شدیم پول خرد با خود داشتم و از کیف یک اسکناس بزرگ بیرون آورده خرد کردم و از آنجا هم یکسربازین اطاق آمده روی این میز نشستم. مارجوری کیف خود را گشوده پول خوراکی آنروز را داد. من ژبوسوپ پیشخدمت باشی را احضار کردم. موضوع را با او در میان نهاده گفتم :

« امروز بکنتر پیشخدمت تازه اینچ سر وقت ما آمد که قبلا او را ندیده بوده ممکن است بگوئید اینجا بیده ؟ »

— سر پیشخدمت از شنیدن این داستان بسی در عجب شد زیرا تا آن روز وقوع چنین حادثه‌ای در آن مهم‌نخانه سابقه نداشت و با جدیت کامل به تحقیق پرداخت. ابتدا سر وقت پیشخدمت تازه وارد رفه و را برد ما آورد ولی تفضا کرد که بری گفتگو با ضی مدیر گروه زیر هدایت خود جار و جنجالی در آنجا بر پا گردد.

با کمال میل تفضای و را پذیرفته و همه به هم مدتی در وقتیه.

آنجا نیز پیشخدمت با زوجینی وی برده خن و سازبان ایشالی بی با سرغنی که من نتوانم خوب بهمه شروع پرسش نمود و در پایان از او درخواست کرد که جیب خود را در حضور ما خالی کند.

پیشخدمت تازه وارد تنها سناکف کرد ولی بلاخره خود هینخواهی موافقت نمود و جیبهای خود را برگردانید. لازم نیاید به بگویم در جیب

او هیچ چیزی یافت نشد .

آنکاه نگاهی استهزاء آمیز بها کرده گفت :

« من جداً باین حرکت اعتراض میکنم . مگر من از خدمت باین آقای

خانمش نفودداری کرده‌ام که چنین تهمت بی بن زده است . این تهمت قابل

تحمل نیست .»

- من ژبوسوپ را بکناری برده و آهسته از او پرسیدم :

« از سوابق زندگانی این شخص شما چه اطلاعی دارید ؟ »

جوابداد : « این شخص برادر مارکو پیشخدمت سابق ما میباشد که

همیشه خدمت میز شمارا انجام میداد : خود مارکو امروز مریض شده و او را

موقتاً بجای خود معرفی کرده است .»

- « وقتی که من شمارا احضار کردم این شخص کجا بود و چه میکرد ؟ »

- « هیچ ؛ پالتو یکی از مشتریها را باو میپوشانید »

- « پالتو یکی از مشتریها را باو میپوشانید ؟ »

- « بلی »

اندیشه‌های سخت و ظنی قوی در دل من راه یافت . این آقای مشتری

قطعاً یکی از دستنشاندها و جیره‌خواران س . ب . ا . ف بوده و این

پیشخدمت آنچه را از من دزدیده باو تحویل داده و قطعاً بیمار شدن مارکو

و معرفی این شخص زمینهای بوده که دسنياران س . ب . ا . ف چیده اند .

از روی ناچاری روی به پیشخدمت باشی کرده گفتم : « خوب

کاری که نباید بشود شده و دیگر باید رفت »

- « میل دارید قضیه را در دادگاه دنبال کنیم ؟ »

دنبال کردن قضیه در دادگاه مستلزم آن بود که از نامه استل که علت

اصلی وقوع سرقت بود سخن بمیان آوریم و من هم نمیخواستم قبلاً این موضوع

فاش و علنی شود . لذا جوابدادم : « خیر ؛ بصرف سوء ظن که نمیتوان

اسباب مزاحمت مردم را فراهم کرد »

- این بگفته از آنجا دور شده خود را بیمار جوری که در سالن انتظار

مرا میکشید رسانیدم و بعضی رسیدن با آنجا کلاه از سر برداشته سری فرود

آورده گفتم: «سلام بر س. ب. ا. ف که چقدر معذراست».

«آنکه بازو بیازوی مارچوری اسکس از مهمانخانه بیرون آمدیم. مارچوری گفت: «اینجا منتظر می‌شوم که تو کاره را با بورچارد تمام کنی و بروقت من بیایی بینم نتیجه چه شده است. فزانت حس می‌کنم که موضوع فوق‌العاده بفرنج و پیچیده است. شاید در این راه جان ما هر دو بخضر افتد. ولی در هر حال نباید دامن تحقیق را از دست بدهیم. او نباید بداند بورچارد از توچه می‌خواهد.»

از هم جدا شدیم. مارچوری بسوی کعب رفت و من به باداره روزنامه رسیدم. کمی از ساعت نه گذشته بود و چون نمی‌خواستم بورچارد را زیاد در انتظار بگذارم لذا با کمر عجب و شتاب از دالان روان گردیدم. سرپیچ دالان سینه به سینه بکنر که ظاهر از اضاق بورچارد می‌آمد برخورد. هر دو بی اختیار قدمی بسوی عقب برداشتیم و معذرت این بی‌پروائی را از هم خواستیم. ولی هنوز خرف من تمام نشده بود چشم بچهره این مرد افتاده از شدت حیرت بر جای خشک شده. حیرت و تعجب او نیز گسار از من نبود و چشم دریده بمن خیره شد. این مرد که بدینسان بمن خیره می‌نگریست دارموت ناظر لورد فاتیمن بود. بینچه زترس ایکه بعد مر در تعال و آن لبی ساخته و تشخیص دهه من پرست و ندیسی هست. از و در د شد سر ه خود نامه ده ولی این مرد این گذشته همه کاره لورد فاتیمن در اینجا چه می‌کرد؟ با این روزنامه چه ارتباطی داشت؟ آیا همانگونه که گمان کرده بودم کاسه شی زیر نیم کاسه بود و بورچارد نیز خود و عقیده و مسلک خود را در مقابل قدرت و مؤثر پول فروخته در ردیف لورد فاتیمن قرار گرفته بود؟ در اینصورت رفتن من نزد او چه فایده داشت؟

پیش از آنکه پاسخی برای این پرسش خود بیایم بیایم خویشتن را بر آستانه اطاق بورچارد دیدم. جای درنگ نبود. خواهم و ناخواه دست بردوزدم و پس از تحصیل اجازه ورود داخل شدم: بعضی دیدن من از جای برخاسته بسوی من آمده دست بسوی من دراز کرده گفت:

«آقای فرانک. راستی من باید از شما معذرت بخواهم. دیروز روز بدی بود. خواهش می‌کنم هر چه را بین ما گذشت فراموش کنید»

در این لحظه دست ما در میان دست هم بود و بورچارد صندلی راحتی بمن نشان داده خواهش نشستن کرد. من با کمال بی میلی بروی صندلی نشستم و بورچارد برای اینکه اضطراب خاطر خود را که کاملاً بر من محسوس بود مستور بدارد روی بطرف دیگر کرد. چند دقیقه خود را با پرونده‌ای که طرف دیگرش قرار داشت مشغول کرد و همینکه هیجانش اندکی فرو نشست روی بمن کرده گفت :

« فرانک ، راستی که بخت بتوروی کرده : باید بتوتبریک بگویم : من در خصوص شما با «لانکاستر» صاحب امتیاز و مدیر روزنامه صحبت کرده‌ام. راستی چه آدم کربسی است ! چه کار مهمی بشما رجوع کرده ؛ من قطع دارم با انجام آن بر شهرت و معروفیت شما ده چندان افزوده خواهد شد . »

قلبم از شدت سرور و خوشحالی طپیدن آغاز کرده بود : سر از پا نمی‌شناختم : بنظرم میرسید که با تقاضای من موافقت شده و میتوانم دنبال کارها را با پیشگرمی باین بنگاه بگیرم و جلو بروم. بی اختیار نگاه تشکر آمیزی بوی کرده و گفتم :

« راستی هزار بار شکر که اینطور شد . در اینصورت با رفتن من موافقت . »

بورچارد سری بعلامت تصدیق حرکت داد. من بیش از پیش امید وار شده گفتم :

- با بر این همین امروز میتونم بسوی شبر «پ» حرکت کنم « بورچارد خنده تلخی کرده پاسخ داد :

- نه عزیزم : چرا بطرف «پ» ؛ وقت تو خیلی گران‌بهار از آنست که در آن مرکز عیش و عشرت تلف شود. من راجع باین موضوع که اینقدر شما را بخود هلاقه مند کرده است زیاد اندیشیده‌ام . ممکن است در این میان چیز هایی باشد و ممکن است نباشد . در هر حال رسیدگی باین قضیه را بخود ما واگذار کن . برای شما کاری خیلی مهمتر و عالی‌تر در نظر گرفته‌ام . راستی امثال تو اشخاص باهوش و کاری باید در کارهایی اقدام کنند که ارزش داشته باشد . آقای فرانک : من میخواهم شما را به تیویورک بفرستم . »

این حرف گوی صاعقه ای بود بر مغز من فرود آمد . دهانم از تعجب
و تعجب بازمانده پرسیدم :

«چطور ؟ به نیویورک»

بورچارد سری تکان داده گفت :

- کشتی «المپیک» فردا بسوی نیویورک حرکت میکند. شما باید روزه
در اطراف سیاست اقتصادی روز ولت رئیس جمهور اطلاعاتی بدست آورده و
افلاش مقاله برای ماهیه کرده بفرستید .
چهره من از غضب برافروخته شده گفتم :

«آقای بورچارد : میخواهید مرا به دلیل نخواستن به فرستادن ؛ اینکار
مربوط به آقای «کیل سب» میباشد . خبر نگار «تصادی شما» هستند .
«کیل سب» نمیتواند مانند توازیر و روی کار سرد آورد . اینکار
فقط کار شماست .»

آنگاه چشم بصورت من دوخته ماند کسبکه بزرگترین خدمت را
در حق من بجا داده متنی عصب بر سر من گذشته و انتظار در در مقابل وی
حقیقتش باشد . چنین گفته خود نامه دند

« در بحث : اینکه چه فرصتی دست شما افتاده در این مسافرت دست
شما کاملاً برخواهد بود . هر قدر لازم شد میتو به خرج کنید . هر چه لازم
شد میتو بید بروید . اعتبار . محضود بسام داده خواهد شد . در تمام مراحل
و مجالس بروی شما باز خواهد بود . شما میتو بید را همه اقتصادی روز ولت
آغاز یکی از بزرگترین تحولات اجتماعی جهان میتو شد رفتن و راجع باین
موضوع کسب اطلاع کردن و چیز نوشتن ، برای هر خبر نگار روز ۹۰ جزء
بزرگترین مفاخر است .»

من نیز بانگهای خیره بورچارد در اسکرپستن گرفتم ، آنجا که بکلی گیج و
مبهوت شدم . پار دیگر همان بدگانه ایها ، همان سوء فطنها ، همان تردیدها
و وسواسها فکر مرا متوجه خود ساخت . بورچارد که تردید مرا دید گفت .
خوب آقای فرانتک . انشاء الله که عازم خواهی بود .

«بخشید ، برای قبول این خدمت محتاج فکر بیشتری هستم»

« باز هم فکر کن . هر قدر میخواهی فکر کن . در نظر داشته باش که

هیچ بنگاه روزنامه نمی تابحال چنین اختیاراتی بیکنفر خبرنگار نداده است. اگر این فرصت از دست برود امکان ندارد دیگر بدست بیاید. این موضوع چیزی نیست که تو آنرا سرسری بگیری». - آنگاه مکثی کرده دست در کشومیز برده مقداری اوراق بیرون آورده بمن داد و گفت :

« فرانک ؛ نگاه کن : این بلبط درجه اول کشتی است که برای توتیه شده . اینهم حواله ایست بپانک نیویورک . بموجب این حواله اعتبارنامه محدودی بشما داده میشود . امشب باید عکس ترا بدهیم در روزنامه ها گراور کنند . اعلام کنیم که زهر دست ترین خبرنگاران روزنامه برای کسب اطلاع در اطراف بزرگترین انقلابهای اقتصادی واجتماعی رهسپار امریکا شده است . مردم تشنه مقالات شما خواهند بود . اطمینان دارم که مثل همیشه در اینکار موفق خواهی شد »

هر دو از جای برخاستیم . پورچارد دست مرا در دست گرفته گفت :

« اهمیت وفایده این مسافرت مستغنی از توصیف است . اطمینان دارم که هر قدر فکر کنید صلاح را در رفتن بدانید . فعلا خدا نگهدار »

از نزد پورچارد بیرون آمده یکسر نزد مارچوری رفتم و بدون اینکه نکته می فروگذار کنم همه را باو باز گفتم و ضمنا او را از برخورد با دارموت مطلع ساختم . مارچوری فکری کرده گفت :

« خوب . بالاخره مصمم شده می بروی ؟ »

« البته ؛ چنین فرصتی را نباید از دست داد . »

بشنیدن این حرف خیاراندوهی بر چهره مارچوری نشست و چینی بچینی افکند . فهمیدم که مارچوری بهیچوجه موافق با رفتن من به نیویورک نمیشد . از اینرو نخواستم او را زیاد در حال تردید بگذارم و گفتم : «حتما باید بروم . کاری که در پیش گرفته ایم در شهر «پ» آغاز خواهد شد فردا صبح ترن بسوی بندر حرکت میکند . فردا شب را در شهر «بی» خواهم بود . مگر چه عیبی دارد ؟ »

چهره مارچوری از شنیدن این حرف شکفته شده گفت :

- آه فرانک ؛ فرانک شجاع من ؛ نزدیک بود گمان کنم تهدید و

رشوه های بورچاردخللی در اراده تو وارد کرده است . فاسیدم همه اینهارا هیچ میباری : همین انتظار را ازتوداشتم . « این بگفت و در همان محل بدون اینکه اعتنائی باطراف کند دست در گردن من افکند مرا بوسید . پیش از اینکه مارجوری سر بردارد، حادثه ای ناگهانی و در ظاهر بی اهمیت بوقوع پیوسته و ما را متوجه ساخت . خانمی پیروسالخورده که در نزدیکی مانشسته بود چهره اش از شدت غضب برافروخته شده پای بر زمین کوبیده از جای برخاست و نگاهی خشم آلود بر ما افکند از آنجا خارج شد . مارجوری که برای نخستین بار این زن را در اینجای دیده بود از دیدن او چین بر جبین افکند و گفت : « عجب ! این زن اینجا چه میکرده ؟ تراک هر لحظه که بر ما میگردد اهمیت کار خطیری که در پیش گرفته ایم بیشتر آشکار میشود . این سندیکای لعنتی دامهای شیطنی خود را همه جا گسترده و حتی بعضی از رؤساء بیمارستان هرا هم بدام خود کشیده و با پول آنها را خریده است . حس میکنم که منهدم . بیهوش کنوی خود اسعه بدهم . »

خندیده گفت : « اهمیت ندارد . در صورتی که تنها نخواهم بود . فعلا

بترست برویم . رت سفر خود را ساز کیه . »

ساز رفتیم . در جوری مسجون آماده ساختن روزی مسافرت من سر و من است میزد رفته . « ای عمو من . سیر روزی ما گذریون نوشته و از یکدست و سینه بوده . مامور بپیر که بعد از من محول کرده بودند پندیرم . مندرت خواسته و بیض کنتی و حواله بدنگرا با و رجوع داشتم و اصلاح دادم که برای مدت ن محدودی نمیتوانم با اداره حاضر گردم و انتظار دریافت حقوق هم در مدت غیبت خود از اداره روزانه دارم . »

سپس با ماشین خود مارجوری را بخانه اش رسانیده و مراجعت کردم .

لازم بود قبلا محلیرا در شهر «پ» برای خود آماده سازم . بعد از فکر بسیار مصمم شدم تلگرافی بدوست دیرین خود «ماتیوموریس» در شهر «پ» مخابره کرده او را از مسافرت خود آگاه سازم . ماتیوموریس از معارف هنرمندان شهر «پ» و در صنعت نقاشی سرآمد اقران بود و در تمام کشور شهرت و معروفیتی بسزا داشت . صمیمیتی که از روزگار دیرین بین ما حکم فرمایند مرا بسوی او هدایت کرد . پس از مخابره تلگراف فوری بنظرم

رسید که بهتر است بوسیله هواپیما حرکت کنم. باینجهت بدون فوت وقت با اداره حمل و نقل هوایی رفته بلیطی تحصیل کرده و فردای آنشب از طریق هوا بسوی مقصود روان شدم .

در حدود ساعت دوازده بجای در شهر «پ» که ضمن تلگراف خود به مانیوموریس تعیین کرده بودم ؛ رسیده در انتظار این دوست با وفاسر میبردم شهر «پ» یکی از شهرهای عجیب جهان میباشد. اینجا عالی ترین مظاهر زندگی با بزرگترین آثار هنری و صنعتی دوش بندوش هم تجلی میکنند و فرصت اندیشه و تأمل زیاد بکسی نمیدهند. اینجا جای اندوه و غم و تألم نیست. مدتی مفتون این جلوه و جلای بی نظیر بودم ولی رفته رفته بفکر اوضاع و احوال خود افتادم . تا دیروز اوضاع من از چه قرار بود ؟ فرانک خبرنگار زبردست روزنامه کلاریون را در مقابل خود در آینه فکر میدیدم که بصرف یک سلسله احساسات معنوی دست از شغل و کار خود کشیده شهر و وطن مألوف را گذاشته بیکه و تنها برای مداخله در موضوعی باین شهر آمده است که با حیات و سرنوشت ملل دنیا مرتبط میباشد ؛ میخواهد بیکه و تنها در مقابل دسایس و نیرنگهای سندیگانی چنان با عظمت و مقتدر فد علم کند و دست بلانه کژدم فروبرد . در پیرامون وی هیچکس نیست که از او یاری نماید .

جاسوسها و جیره خواران مدعی ، تمام اطراف او را گرفته اند . با وجود این از شهر و دیار خود دور شده و در کنج این میخانه خریده و از اینهمه مردم که با سرور و نشاط باهم میگویند و میخندند و از حیات و زندگی تمشع میبرند ، حتی بکنفر هم توجهی بحال او ندارد .

ولی ناگهان دست قوی و نیرومندی بروی شان ام گذاشته شده مرا از عالم خیال بجهان حقیقت باز آورد و صدائی هم چون ندای فرشته نجات بگوش من رسید که میگفت : « ببین چطور سر موقع بسروقت دوستانم میآیم ؛ هنوز نیمساعت بوقتی که معین کرده ام مانده و من از شوق زیارت بهترین دوست خود ، زبردست ترین خبرنگاران روزنامه ، صبر و قرار نداشتم . بنسایر این اگر نیمساعت زودتر بسروقت تو آمده ام بر من ایراد نخواهی

کرد.

گوئی ترس و هراس من یکبارگی بر طرف گردید: از جای خود جسته، دست ماتیورا در دست گرفته فشار داده و اشاره بصدلی که در دست راست من قرار داشت کردم. ماتیو بنا بر حرکتی چنان سریع خود را بروی صدلی افکند که نزدیک بود پایه‌های آن درهم بشکند.

مختصری راجع باین مرد هنرور گفته‌ام و اینک باید اضافه کنم: ماتیو موریس مردی بود قوی بنیه: نیرومند: درشت هیكل: دارای پیشانی پهن: کارش در نقاشی بنا گرفته و از این راه در آمد هنگفتی داشت و مسانده پادشاهان افسانه همراهِ خرج عشق‌بازی میکرد: خوششو و خوش مشرب و شوخ و بذله‌گو بود. جالبترین مسائلی را در لاده هزل آمیزترین عبارات ریخته و هر چیزی را شوخی و مسخرگی نمی‌میکرد: با وجود این در دوستی و وفات پندار بود. من چون روح و وطن بز جوانمرد فداکار را میشناختم در صدد برآمدن ماجرای خود را با او در میان نهادم و او را محرم اسرار خود قرار دادم. با این خیال روی بسا پو کرده گفته: «ماتیو: نو امروز باید نهار را با من صرف کنی: حاجری؟»

حالا که هنوز صبح است و ... صبحه صرف کرد. ترتیب است
است ...

«سپید خوب گریه می‌کند و شبها می‌بیدارند»

نگهبان ماتیو موضوع صحبت را تغییر داده پرسید: «کجا منزلت

کرده‌ای؟»

«چند روز پیش در هتل لینتره می‌باشم»

«بسیار خوب! هر یک از گره من را با جا بفرست. است لاپه ز صدف

اداره روزنامه، موریت دارم»

«: مرخصی گرفته». نهار را در پرتی گردین صرف خواهم کرد.

«در پرتی گردین؟ بسیار خوب پس من را خوردن است صرف نظر

میکند. در این مهم خنده گوزارین خور که تهیه میشود»

از مهمانان ... بیرون آمدند و در بین راه از در معزونی گذشتند که

پیراهن و جامه مردانه و کراوات می‌پوشانند. ماتیو چون مقابل این میز

رسید، مانند کسی که مسحور شده باشد همانجا ایستاده و چشمان خود را بکالا
های مغازه دوخت : آنگاه روی بمن کرده گفت :

«فرانك : این ريسان چیست که بگردن بسته می ؟ مگر مال این دنیا
را برای دنیای دیگری میخواهی ؟ چهار روزه زندگی باین نیارزد که انسان
به بخودش بگذرانند .»

این بگفت و مرا کشان کشان بداخل مغازه برد و تا خواستم بخودم
بچنیم دیدم صاحب شش کراوات ابریشمی بسیار قشنگ و برنگهای الوان
شده ام . پنج دقیقه بعد از این حادثه به پری گزاردین رسیدیم و بهنگام صرف
غذا اسرار خود را با ماتیو در میان نهادم . بین صحبت من چندین بار سر
بزك خود را تکان داد و معلوم بود موضوع را کاملاً جدی گرفته است . چون
صحبت من تمام شد گفت :

« بدون شك کاریکه در پیش گرفته می حساسی ترین تمام کارهاست ،
لقنی اسم آنکه از هواپیمای افتاد لورد فانتیمان بود ؟ من گمان میکنم او را
بشناسم . پیدا دارم یکدفعه تصویر او را کشیدم . چه تصویر خوبی هم از کار
درآمد . در ازای آن تصویر هزار لیره بمن داد . اول باور نمی کردم که آنچه
می بینم حقیقت دارد . فکر کردم پولها همه قلب است . ولی بعدها فهمیدم
خیر ای تصور نیست و پرده تصویر را که من از او کشیده ام خیلی عزیز و محترم
میدارد . حالا متوجه می شود که این پول از کج می آید که این آقا مثلن ربك
خرج میکنند .»

آنگاه مگری کرده گفت : « فریت : شاید من بتوانم این زنی را که
استل فاه دارد پیدا کنم . اگر مایل باشی از طرف تو با او داخل مذاکره
باشم . »

با لحنی قاضع جواب دادم :

« عزیزم : هیچ صلاح نیست که عجالتاً کسی بدانند من همدستی دارم
بهتر است خودم با او صحبت کنم . همینقدر کافی است تو وسائل ملاقات مدار
فراهم کنی : مخصوصاً وقتی پری زنی در میان باشد تو از عهدده بر نیایی
مغلوب میشوی .»

ماتیو خندیده گفت :

- آفرین فراش : تو تمام حسابها را کرده‌ئی. راست است؛ من در مقابل همه چیز تاب مقاومت دارم مگر در جائیکه پای این وسوسه های شیطنانی در میان باشد. ولی بالاخره وجود من درین میان که نباید مهمل بیاند. با این قوت بازو و این پان و کویال مسکن است از دست منهنم کاری ساخته باشد در هر حال : تو باید بکار گناه من نقل مکان می کنی آنگاه استادارتش خودمان قرار میدهم : دورا دورا را با آخرین سیستم مسلسل مجهز میکنیم و آماده کار قرار میشویم

سپس لقمه‌ئی برداشته و تناول کرد و از چین گفت :

- شاید من این خانه امن را بشناسم .

چو سادّه : « خیلی احتمال دارد . ولی اشکال در اینجاست که من هم

خوابم این خانه را نمیدانم . ظاهراً استل اسم خود او باشد .

- اشکالی ندارد. گفید شانی او را میدانید

- خوشبختانه نشانی او در خاطر من مانده است

مذاکرت ما در پیرامون موضوع تقریباً نیم ساعت طول کشید و

بسگمدیکه میخواستیم نزهت خود را در دست بیرومند خود در روی دیوار

من گذاشتیم . بعدی حسی که در طرف و کندی بسیار بود گفت

- در شانسی که در این زمان ، تمام قوه خود را در این گیر و دار

کشاکش ، نوسریش و همهمه میدادند . من در این حالت خوابم میبرد

و ممکن است در این راه ، هیچ بهمه چیز و مستحکم چون پید گدیه را جمع

بپول تو بیدار نگردن باشی : این قسمت را من و گدیه و گدیه لازم شد و

بخواهی اسناد در زنتل بحری زنتل چند هزار ایره و خودت در می کنی

میدانی درآمد من تقریباًست که مصرف ده بیست درصدم .

آنگاه دست بسوی من دراز کرده گفت :

- من عجباً ، به روی ، منی که در می نوری درم ، در حدی که در

بصرف اسل روی ، و صحبت کن و بیچاره روزی پس از آن که در

کارگاه خود منصرف و خورده بود .

ماتیو هر دو دفعه گفت در وقت من صاحبی دوره‌های شهر نشانی

سه ساعت از وقت خود را بجا گذاشتم ، در حدود ساعت پنج بگردش خود خاتمه دادم و در حدود ساعت پنج و نیم به محلی که استل در نامه خود تعیین کرده بود رسیدم و دست بر زنگ در خانه او گذاشتم . زنی فربه و تنومند که ظاهراً ناظر عمارت بود در را بروی من گشوده مقصود و مقصد مرا سؤال کرد .

جواب دادم : « من با ماده وازل استل کار دارم . منزلشان اینجا است ؟ »

زن نگاهی تردید آمیز بن کرد و چون تردید او را دیدم گفتم :

– خانم بیخشید : من الساعة از شهر «ل» وارد شده ام برای خانم

از طرف شخصی پیامی دارم .

زن مزبور بلافاصله جواب داد :

– بلی . در طبقه چهارم « ارماند » مستخدم شماره بسوی ایشان

راهنمایی خواهند کرد چون بدر اطاق استل رسیدم زنگ زده و در انتظار

ماندم . لحظه ای چند طول کشید تا جواب مرا دادند . در باز شد دختر کی

که معلوم بود خادمه استل میباشد با اندامی باریک صورتی قشنگ و لبانی

لعل قام در بروی من گشود . پرسیدم :

– مادموازل استل تشریف دارند ؟

خادمه نگاهی ملو از سوء ظن بن کرده جواب داد :

– مادموازل استل امروز عصر کسیرا نیپذیرد .

– ولی من از طرف لورد فانتیمان آمده ام .

خادمه دست و پای خود را گم کرده گفت :

– آق : در این صورت آنچه را که در روزنامه راجع بایشان خواندیم

صحت دارد ؟

– منظور شما حادثه ایست که برای ایشان رخ داده ؟

– بلی منظورم هاست .

– کاملاً صحت دارد . من یکی از منشیهای محرم لورد فانتیمان میباشم

خواهش میکنم جادموازل آمدن مرا اطلاع دهید .

دخترک جواب داد :

– آقا : مادموازل متأسفانه تشریف ندارند . بایکی از دوستان خود

به شانتهی رفته اند .

— تا عصر مراجعت خواهند فرمود یا خیر؟

— خیر: فردا ظهر اینجا خواهند بود.

آنگاه با کسب اجازه قلم خود نویس را از جیب بیرون آورده یادداشت مختصری بعنوان مادموازل استل نوشته و شرح دادم که من یکی از مشبهای محرم لورد فانتیمان هستم لورد مرا مأمور کرده است که موضوع بسیار مهیبا با مادموازل در میان نهم فردا ظهر بمادموازل تلفون کرده وقت ملاقات از ایشان خواهم گرفت.

سپس خواه و ناخواه با کسی تأترو تعسر آنجا را ترك گفتم و بسوی کارگاه ماتیوروان شدم.

هنگامیکه بکارگاه ماتیورسیدم اطلاع یافتم که مقدمات شب نشینی مفصلی چیده شده این شب نشینی در هر وقت دیگر جز آنوقت برای من ممکن بود فوق العاده فرح انگیز باشد. اجتماع دوستانه ای بود. گفتیم: شنیدیم: نوشیدیم: رقصیدیم. ماتیو آواز خواند و گیتار نواخت. حادثه ای درین مجلس رخ نداد ولی در همین جا بود که مقدمات آشنائی من با زنی زیباروی، بلندبالا و میان بریک و دارای موهائی طلایی فراهم گردید. این زن گوید متوجه شد که من در این مجلس غریب و بیگانه هستم. بسوی من آمد. نصف و طرفتی زید با من صحبت کرد. پت در همه رقصیده هیچ چیدم. در زیر مسکن است در جریان حوادث آینده در سر راه من قرار گیرد.

ماتیو بعدها او را چنین معرفی کرد: «این خانم زید» و بویان» دارد. زبان انگلیسی را مثل زبان مادری صحبت میکند. بنا برین متوجه خودت باش»

بعد از خاتمه دومین رقص پشت میز رقصه با این خانم مشغول و شیدم «براندی» شیدم. ضمن صحبت بنظرم رسید که تیری بتاریکی رها کند شاید هدف برسد و اگر هم برسد ضرری نبرده ام باینخیال روی او گرفته گفته:

— ندانم شما هیچ زیر بند مادموازل استل دیده و میشناسید؟
زن سکری کرده گفت:

- شاید منظور شما مادموازل استل دوپونت باشد؟
- ممکن است.
- یکی از دوستان دیرین و خیلی صمیمی من بهمین نام موسوم است
- خانیکه منظور من میباشد در (واچیرارد) سکونت دارد.
- پس همانست . همانست که آن مرد متمول و پولدار خاطر خواه اوست.
- آنگاه سر خود را نزدیک من آورده گفت:
- وجود آدمی مثل آن آذی لورد باعث تنگ شهر شماست.
- من تصنعاً قیافه خود را درهم کشیده گفتم: «خانم ، بچه دلیل؟»
- بدلیل اینکه با دوست من خیلی بد رفتاری و بد قولی کرده است در صورتیکه بیچاره استل تا آنجا که نوانسنه نسبت باو صمیمیت بخرج داده ولی شما بگویید: مادموازل استل دخترک دلبری است. بالاخره حق خودش را از او باز خواهد گرفت.
- سپس فکری کرده گفت:
- دلیل ندارد ما وقت خود من را بیدگویی از این و آن بگذرانیم . عجالتاً باید رقصید و نوشید و شاد من بود . اسان فقط یکبار بدنیامیاید.
- باز دیگر برقص برداختیم . بالاخره در ساعت سه بعد از نصف شب مجلس پایان رسید . من بستر رفته و ساعت یازده روز خوابیدم . ساعت یازده به از شده صبحانه می صرف کرده سپس بوسیله تلفن و عده ملاقاتی برای ساعت پنج به مادموازل سن دوپونت گفتم .

فصل پنجم

دو نماینده رقیب

یک ربع ساعت پنج مانده از کنار باغ او کز امپورک عبور کرده از قصر مدیسی گذشته بسوی محل موعود روان بودم .

گویی محیط اطراف مرا تحت تأثیر خود قرار داده و مشاهده دسته دسته جوانان و دوشیزگان که بازو پیازوی هم میکنند آیات عشق و دلدادگی را در چهره هم میخوانند ، و سایر مظاهر زیبائی که شیرینی و لطف زندگانی را در این شهر عشق و ساطع با بهترین و جوی حایان میسخت جانی برای تشویب و غم باقی میگذشت . من تهرج کهن از این معبر گذشته و درست سر ساعت پنج در منزل نمره ۱۳ طبقه چهارم دست بردم زدم و دو دقیقه بعد مرا باطاق استل دو پونت هدایت کردند .

هنگامیکه خواسته وارد اطاق شوم ، نگاهی سر و وضع خود انداخته مشاهده کرده بسته کراوتی که خریده ام همانطور در جیب ماندم و فراموش کرده ام آنرا بمنزل بگذارم .

در آن لحظه کوچکترین شمیلتی ، این فراموشکاری نداده ولی بخت خوب متوجه هستم که هر گاه کسی بخوهد در در بسته کراوتی داخل هر که جداش گردد مخصوصاً هر گاه سروکار با یک دستگیره منظم که جاسوس و گماشتگان ژبر دستی در اختیار خود دارند پیدا کند . پیدا کردن او به توجه جزئی ترین مسائل باشد . در هر حال چون میخوانستم بسته کراوت در جیب بحضور دختری که شخصی در درامی بند بر سرش - سوار ز جیب بیرون آورده روی این طبقه امضای کرده است .

دخترک در راه گزر در ضلعی که در یاد کرده گفتم : کسی ... و بلا حسیه من داخل شده . در گریه من بود که من روی خواب ... کمره بسته زیر صلاح میباید . سه صبی خون شروع ... ضلعتی ... در آن سکوت ... و ... ممتاز برای معروض و مفاد از میباید هر قدر نظریت بسیار قیمتی ... زیست میباید ، دختر کی زیست و بند ببالا و همین لایه رخصت لی ر حتی برخاسته مر خوش آمد گفتم .

هنگامیکه بروی وارد شدم کارت ویزیت مرا در دست داشت و چون مرا دید گفت :

- آقای اکرایت شما هستید ؟

در عزم نخستین مرتبه‌ای بود که با اسی مستعار در مقابل زنی حاضر شده بودم ازینرو دراولین وهله دچار تردید گردیدم ولی بلافاصله برخود مسلط شده و تعظیمی در مقابل او نمودم و گفتم :

- بلی مادموازل : من از طرف لورد فانتیمان نمایندگی دارم و به رسالت آمده‌ام .

گوشه ابروی راست خود را بلند کرده گفت :

- خواهش میکنم بفرمائید استراحت کنید چائی میل دارید ؟

بروی میز نظر افکندم : دستگاه چائی خوری مرتبی که همه از نقره ساخته شده و در ساختمان و نقشه آنها منتهای ظرافت بکار برده شده بود جلب توجه مرا کرد . در کنار ساور یک عدد چائی دان قشنگ و ظریف دیده میشد که آنرا بطرز مخصوصی با گلپهای الوان زینت داده بودند . هنوز ننشسته بودم که يك فنجان چای جلو من گذاشت و سینی نقره را که هم محتوی شیر و هم لیمو ترش بود جلو کشیده گفت :

- آقای اکرایت : شیر میل دارید یا لیمو ؟

من لیمورا انتخاب کرده با سپاسگزاری برداشته در چائی ریختم ، سپس شیرینی خوری ظریفی را پیش کشید شیرینی بمن تعارف کرد و بکدانه شیرینی نیز برداشتم .

پس از صرف چائی روی بمن کرده گفت :

- خوب آقای اکرایت : فرمودید از طرف لورد فانتیمان رسالتی دارید از ترس اینکه مبادا موضوع اعتبار نامه و معرفی نامه بمیان آید در صدد برآمدم هرچه زودتر موضوع را مطرح سازم . لذا بیدرنك در پاسخ وی گفتم :

- بی خانم : درست فرمودید : رسالت من بحضور شما مربوط بنامه‌ای

است که اخیراً با آقای لورد فانتیمان مرقوم فرموده بودید .

استل بدون اینکه تغییری در قیافه اش پدیدار گردد پاسخ داد :

- من نامه‌های بسیاری به لرد فانتیمان نوشته‌ام : منظور کدام یکی از آنهاست

- منظور من آخرین نامه شماست که باو نوشته‌اید .
 - آیا شما خودتان آن نامه را دیده و خوانده‌اید ؟
 سر فرود آورده جواب مثبت دادم . باردیگر گوشه‌ای پرو را بلند کرده
 گفت :

- از اینقرار شما باید محرم اسرار لرد فانتیمان باشید .
 - همینطور است که میفرمائید .
 - حال لرد فانتیمان چطور است ؟ ضاهراً حدیثی بری اورخ داده ؟
 این پرسش را در نهایت سردی و بی‌اعتنائی از من کرد و بنحوی معلوم
 بود کوچکترین علاقه‌ای نسبت به لرد فانتیمان ندارد و حیات و مرگ او را چیزی
 نیشمارد . من جواب دادم :

- آقای لورد بسختی مجروح شده و حالش بسیار بد است .
 - آیا امیدی به حیات او هست ؟
 - هنوز پزشکها درین قسمت ضعیفان سر ...
 و بوجود این حال خود آمده و شمار برسات نزد من فرستاده است .
 - بنی : یکبار بخود آمده : شما دستوراتی بمن داده و بر دیگر
 از هوش رفت .

- خوب آقای اگر ایت : برو به سر اصل موضوع : بفرمائید ببینم چه
 رسالتی دادند ؟

من سر خود را کمی نزدیکتر برده گفتم :
 - ماداموازل : شما خوب می‌بینید که لورد فانتیمان هر چه می‌داند
 و مستعد می‌باشد و در هر چیزی معتقد بحق و حساب است .
 - مگر کسی مدکت شده : تأیید بنی جبهه ز سر بن دختر بیبه و سی
 هر چه وقت کرده کوچکترین تر بسویکتی در قیامه و صورتش سیده .
 بگفتار خود ادامه دزد و نظهر کرده :
 - شما با کمال بی‌احتیاطی در سه خود ورا تهدید کرده و ز چیزهایی

ناگفتنی سخن بیان آورده اید . خودتان باید خوب بدانید که اینگونه تهدیدها خالی از خطر نیست .

باز ساکت مانده و در چهره وی دقیق شدم ولی باز هم چنان بود که این حرفها بهیچوجه تأثیر بد یا نیکی در وی نداشته است از اینرو بسخن خود ادامه داده گفتم :

- این عمل شما شاید در نظر خودتان مشروع جلوه کند ولی لورد فانتیمان با نظر دیگری بنامه شما مینگریست و هنگامی که مندرجات آنرا نگاه میکرد بمن گفت: این دختر میخواهد مرا سر کیسه کند . البته تصدیق میکنم این عبارت پرازنده شما نیست و راضی نخواهید بود که دیگران هم همین عقیده را درباره شما داشته باشند .

استل بسخن آمده پرسید :

- از این قرار جناب لورد فانتیمان از بستری بیماری فرستاده می بسوی من اعزام داشته که مرا تهدید کند ؟

من ششانه های خود را تکان داده گفتم : «خیر مادموازل : موضوع از این قرار نیست : بلکه لحن نامه شما خاطر لورد را بسی آزرده ساخته و مرا فرستاده است تا موضوع را بر شما روشن کنم و آنچه میگویم بیان واقع است نه تهدید .

- بیانات شما تمام شد ؟ دیگر فرمایشی ندارید ؟

این جمله اخیر را بقدری آرام و متین ادا کرد که آرامش خاطر وی مرا دچار شگفتی و حیرت نمود . آنگاه در جواب وی گفتم :

- ببخشید خانم . عرایض من تمام نشده است . يك نكنه دیگر هم باید تذکریدم : مادموازل شما باید خوب بدانید که لورد فانتیمان مردی سخنی و بلند می باشد و حتی بقدری نسبت بشما رؤف و مهربان است که حاضر است مندرجات نامه سمرا فراموش کند ولی بشرط اینکه ...

ساکت ندم استل نظری بمن فکنده آنگاه بزبان انگلیسی فصیح که بکلی برای من غیر منظر بود گفت :

- آهای او کرایت : پستراست يك مر ببه جان کلام را بگوئید !

حون دیدم این دختر به نهایت صراحت حرف میزند و از من نیز

منتظر صراحت میباشد با بیانی شمرده و لحنی آرام گفتم :

- خانم . جان مطلب اینست که لورد فانتیمان مرا فرستاده تا چند فقره نامه‌ئی که در تصرف شما میباشد از شما بگیرم در مقابل لورد فانتیمان حاضر خواهد بود که تهدیدات شما را نصادیده و ناشنیده گرفته بلکه مبلغ نسبتاً هنگفتی نیز بشما بر دازد که جبران مافات شده باشد.

برای نخستین بار آثار غضب در چهره وی نمودار گردید و گفت :

- آقا خواهش میکنم با احترام شما محفوظ است بدون اینکه حتی يك کلمه دیگر حرف بزنید از اینجا بیرون بروید و پشت سر من راهم نگاه نکنید .

من بدون اینکه خود را بی‌زده یا عتنائی کنم چنین سخن ادامه دادم :
- مادمواژن : میخواهم نکته‌ئی را بعرض شما برسانم ، البته مرا از این تذکره عفو خواهید فرمود . ولی خود شما آگاه هستید که نوع روابط شما با لورد فانتیمان چیزی نیست که برای همیشه پایدار و برجای بماند . پس بهترینست از فرصت استفاده فرمائید .

استل فکری کرده پرسید :

- خوب ، مبعی را که آقای لورد فانتیمان ری گریستن . مه‌ها پیشنهاد کرده اند چه مقدار است ؟

نمی‌دانم تغییر حالت آنی این دختر را بجه چیز نسبت دهه ، ولی در هر حال چون روی مساعدی شان داده بود لازم است بنوعی معامله را ختم کنم ، ابتدا میخواستم در حدود سیصد یا چهار صد لیره پیشنهاد کنم ولی وضع و حال این دختر را برخلاف انتظارات قبلی خود طوری دیده بودم که میدانستم باین چیزها سرفروند نمی‌آورد . از اینرو بالحنی که سعی داشتم آرام و طبیعی باشد جواب دادم :

- خانم : بن مأموریت داده‌اند یک هزار لیره بشما بدهم .

لحظه‌ئی چند سکوت برقرار بود ، آنگاه استل در حالیکه قامت و عنای خود را بر میافراشت گفت : از این مرحمت خیلی ممنونم : واقعاً آقا باید شمارا تبریک گفت : مأموریت عجیبی بشما داده است ! از وجنات شما استنباط میکنم بار اول نیست که نظیر این مأموریت را درباره ارباب خود

انجام میدید : حقیقتاً شغل شریفی را پیشه خود ساخته اید . قطعاً این نیه
 مأموریت شماست : نیه دیگرش اینست که جانشینی برای من پیدا کرده و
 ارباب را از خودتان راضی کنید ا چه مرد شریفی هستید !

« گوی که یسکی آتشین بر مغز نواخند : این دشنام های بکلی مرا از
 حال طبیعی خارج کرد . دهان باز کرده و میخواستم خیلی چیزها بگویم همینقدر
 با صدای شبیه بناه گفتم :

– مادموازل : مواظب حرفهای خودتان باشید .

استل خنده می شیرین که بی شباهت با هذنگ موسیقی نبود نموده

جواب داد :

– آفا : لازم نیست تا بنا گوش سرخ بشوید : شما با کمال صراحت
 حرف زدید منم میخواهم صریحاً بعضی نکات را بشما گوشزد کنم ، خلاصه
 مأموریت شما اینست که لورد فانتیمان از من خسته شده و دیگر طالب من
 نمیشد . ولی تصور میکنم برخلاف آنچه خودتان گمان میکنید از نوع روابط
 من بالورد فانتیمان بی اطلاع هستید من تصدیق میکنم که آقای لورد فانتیمان
 مردی سخنی و بدال است ولی نکته ای که شاید شما بآن توجه ندارید اینست :
 آقای لورد فانتیمان نه تنها مردی است معامله گر که میخواهد پول بدهد و
 چیزی بخرد بلکه اهل دل هم هست . یعنی وقتی که مرا خریدتسا بخردن من
 اکتفا نکرد و تقاضا داشت من آنچه را هم که فروخته ام باو تسلیم کنم . یعنی
 قلب خودم را فهمیدید ؟ او جسم مرا با پول خریده بود ولی آرزو داشت من
 علاوه بر آنچه بوی فروخته ام چیز دیگری را هم باو هدیه کنم رفتار او مرا
 متأثر کرده بود و از اینرو تحت تأثیر احساسات او قرار گرفتم . برای اولین
 دفعه در عمرم این مسائل را جدی گرفته بانظر دیگری نگریستم و علاقه او
 را در قلب خود پروراندم .

در اینجا استل خاموش شد . برای اینکه باز او را بر سر حرف بیاورم

گفتم :

– مادموازل : من کوچکترین تردیدی در صحت فرمایش های شما

ندارم .

استل بار دیگر بار دیگر بسخن درآمده اظهار داشت :

« آقای لورد فانتیمان مرا از کازینو بیرون آورد : من تا آن زمان عاشقی بخود ندیده بودم و گمان نمی‌کردم موضوع عشق و محبت هم متاعی باشد که آنرا بتوان خرید و فروخت . بنابراین من مترس او باشم . بمن قول داد مرا بعد از دواج خود درآورد . آقای او کرایت تصور می‌رماند این نامه هائی که اکنون در دست من میباشد و او باب شما را تا این اندازه ناراحت کرده چگونه بتصرف من درآمد ؟

- تصور میکنم خودش آنها را بشناسیده باشد .

- صحیح است آنها را بعنوان گروگان من داد من انده دور نمی‌کردم که آنچه وی میگوید صحت داشته باشد از اینجهت برای اینکه مرا از خود مطمئن سازد آن نامه ها را بمن سپرد و اظهار کرد که حیات و زندگی و آبروی خود را بدست من سپرده است تا اینکه من بصحت بیانات او اطمینان کنم ، ولی اینکه می‌بینم که آقا خسته شده و یکی از منشی های خود را فرستاده که هزار لیره بدهد و آنها را از من بگیرد .

بکلی در کار خود حیران مانده بودم . ولی خوشبخت به تحبیر و تأثر من زید بطول انجامید و در همان لحظه کسی دست بردارزد . استل فوراً زحای پرینه چتمهای خود را خشکانید . در مقابل آئینه ایساده و گیسوان خود را مرتب کرده گفت : « داخل شوید »

در باز شد و سرو کله دخترك خدمتکار سابقین گردید . سینی بهره می در دست داشت ، يك عدد کارت و بزیت در روی آن دیده میشد . زد يك آمده سینی را در مقابل استل نگاه داشت . استل کارت را برداشته نظری ناآن افکنده و پرسید :

- این شخص اینجاست یا رفته .

- اینجاست . ماد موازل

- او را با طاق کوچک ببرید ...

ولی هنوز صحبت او تمام نشده بود که هیكل مردی در وسط دولنگه در ظاهر گردید من نگاهی بوی افکنده و از مشاهده آنچه که دیدم خون در عروقم خشك شد . این هیكل مخوف ، این چهره مکروه و تنفر آور را میشناختم

این مرد دارموت دستیار و ناظر لورد فانتیمان بود . استل کارت ویزیت او را بدست داشت و پشت و روی آن را مینگریست دارموت تبسم استهزاء آمیزی نموده گفت :

- خانم ! اگر من سرزده داخل شده‌ام البته مرا عفو خواهید فرمود من میدانم ملاقات شما با این آقا مربوط بموضوع خیلی مهمی میباشد بهمین جهت من هم از نظر حفظ مصالح شما و هم از نظر حفظ مصالح خود ، لازم دیدم سرزده داخل شوم .

صدای دارموت خیلی آرام و متین بود ولی چون بیانات او پایان رسید حسب معمول گوشهٔ آبانش آویخته شد و دندانهایش نمایان گردید در اینحال شباهت بسگی درنده داشت که پس از چندین روز از بند و زنجیر آزاد شده باشد.

استل اشاره می بدخترک خدمتگذار کرده و دخترک خارج گردید سپس دارموت را دعوت بداخل شدن و نسنن کرده جبههٔ سیگار را برداشته به دارموت تعارف کرد . دارموت مؤدبانه سیگار را رد کرده و گفت :

- مادموازل ، میخواهم با اجازه شما بدون مقدمه باصل موضوع بپردازم . تصدیق میکنم این بی مقدمه حرف زدن اختصاص بانگلیسها دارد ولی بنظره در بعضی موارد مخصوصاً در این مورد خیلی پسندیده بلکه لازم است . این آقا برای این بحضور شما آمده که شاید شما معامله می را پیشنهاد کند . اینطور نیست ؟

استل ساکت ماند . دارموت سکوت او را بمنزلهٔ تصدیق تلقی کرده خواست دنباله سخن را بگیرد : ولی من فرصت نداده روی بامسل کرده گفتم :

- مادموازل شما میدانید مأموریت من جنبهٔ شخصی و خصوصی دارد لذا میخواهم از شما تنها کس با این آقا بگوئید از اینجا خارج شوند تا دنباله گفتگورا بگیریم .

در اثنای این گفتگو دارموت خود را سرگرم تماشای عکس لورد فانتیمان که در دیوار آویزان بود نموده بود . چون این سخن بشنید سر

بگردانیده نگاهی غضب آلود بمن افکنده گفت :

- مادموازل : وظیفه من است که شما را از این سرد بر حذر دارم و خاطر نشان سازم که وی آدمی متقلب میباشد از شما تقاضا دارد بعضی مراسلات مربوط به لورد فانتیمان را باورد کنید اینطور نیست ؟
استل بدون اینکه پاسخی پیرش اخیر او دهد گفت :
- خواهش میکنم حرفتان را تمام کنید.

دارموت اظهار داشت :

- باین آقا هیچگونه اختیاری داده شده که از طرف لورد فانتیمان با شما مذاکره کند من نماینده لورد فانتیمان هستم و حظه دارم که مبلغ معینی بسما پیشنهاد کنم.

این گفت و از گوشه حسه هر گز دست گرفته : ولی تمام حواس من متوجه استل بود . کوچکترین تری از هرچیز بی لحظه قبل در وی دیده میشد : تکلی آرام گرفته ود : بگهی من و ز من دارموت مکنده خنده شیطنت آمیزی کرده گفت :

- موضوع حبسی خوشمزه شد : من ز اینجا میمانم آقای و کرایت محرم تمام سررورد فانتیمان هستند تعجب میفرموده . ولی می بیند این آقای لورد جدی بگردد و در محرم سررورد .
دارموت دگهن دسی به پیشای خود کشیده گفت :

- مادموازل : ثبوت صحت مأموریت من برای من هیچ اشکالی ندارد بهتر است بجای حرف بعمل بپردازیم . من آمده ام شما معامله می بکنم و میل دارم این معامله همین الساعه انجام بگیرد . لورد فانتیمان در باره نامه هاتی که پیش شماست نگران میباشد و میخواهد آنها را تصرف کند . مرا هم برای بدست آوردن آنها فرستاده است . ولی در عین حال مأمورم بشما بگویم بعضی اینکه جناب لورد بهبودی حاصل کند بدون فوت وقت برای دیدن و ترضیه خاطر شما شخصاً باینجا خواهد آمد .

دارموت سکوت کرد . اسل باردیگر متناوباً بچهره مادونفرخیره شده : آنگاه از دارموت پرسید :

- خوب آقای دارموت بفرمائید بینم . شما چه بهائی برای این معامله

در نظر گرفته اید ؟

دارموت چند بار دهان خود را باز کرده مجدداً بست و آنگاه لبها را جمع کرده جواب داد :

- این موضوع البته بسته به قراردادی است که باهم خواهیم بست ولی خود لورد فانتیمان در نظر داشت که معامله با هزار لیره انجام گیرد .
نمیدانم چه حسن تصادف یا کدام تقدیر و سرنوشت باعث شد که دارموت نیز عیناً همان مبلغ پیشنهادی مرا پیشنهاد کند . بطور قطع این تصادف در وجود استل موثر واقع گردید و ظاهراً دیگر برای او شکی نماند که ما هر دو نفر گماشته فانتیمان هستیم منتها هر يك از ما دو نفر رسمی دارد خودش واسطه انجام این معامله باشد تا موقعیتش در نزد اربابش مستحکم تر گردد . از اینرو تبسی بر لبان ناژکش نقش بست . سپس مانند کسی که مجلس مزایده می برقرار کرده باشد گفت :

- آقایان : برای بردن و ربودن نامه هائی که من در اختیار خود دارم هزار لیره پیشنهاد شده است . کدامیک حاضرید باین مبلغ بپردازید ؟
آنگاه سوی جمه سیگار روت : سیگاری برداشته آتش زد و بالحنی استهزاء آمیز گفت :

- آقایان : امروز یکی از روزهای خوب زندگی من است : معلوم میشود بغت و اقبال بمن رو کرده است . گمان میکردم لورد فانتیمان مرا ترك گمه و هیچگاه دیگر بیاد من نخواهد افتاد ولی ایان می بینم بجای یکنفر دو نفر واسطه برانگیخته که هر کدام از آنها پیشنهاد معامله هزار لیره می میکنند .

دارموت گاهی ملو از کینه و نفرت بمن افکنده آنگاه به استل گفت :

- مادموازل : باید در نظر داشته باشید مبلغ پیشنهادی من آخرین مبلغ نمیباشد بلکه برای اینکه زمینه گفتگو در دست باشد من این مبلغ را پیشنهاد کرده ام .

استل روی بمن کرده گفت :

- خوب آقای اوك رايت حرفهای رقيب خود را شنيديد چه ميگويد
- منم عرض ميكنم مبلغ پيشنهادي من حد اقل ميباشد : البته بقيه
بيسته بحصول توافق نظريين ماست .

استل دوپونت فكري کرده گفت :

- بسيار خوب : بخوبي بر من ثابت شد كه موضوع تجارت و داد و
ستد ميباشد

دارموت نگاه فائجاه نبي بوي نمود : آنگاه روي باستل کرده
گفت :

- بزه من نميشود گفت موضوع صرف جيبه معامله دارد . من مأموريت
دارم شما اضيان بدعه كه چون مر سلات بدست لورد و تيمان رسيد با
كامل ميل و رغبت حاضر خواهد بود سوء تفاهم هائي را كه بين شما رخ داده
بيسرين طرزي رفع و تلافی گذشته را نكند ولي از طرف ديگر بايد بدانيد
كه اگر نامه هاي مورد بحث را بدست اين آقا بدهيد بيهيچوجه تا آخر عمر بايد انتظار
ديدن او ردي تيمان را داشته باشيد و لورد و سيمان خوبترين را از تهديدات خود در
مقابل شما بزي لذمه خواهد دست من شما خضار ميكنه كه اين شخص كه خودش
را و كرايت ميخواهد كوچكترين ز هائي به لورد و تيمان دهد . اين شخص
روزي نامه نويس نايبي است كه چون شيبه شما مراعاتي ز لورد و تيمان
در دست نرود ميخواهد آنها را بدست بياورد كه يا هم در روزنامه منتشر
سازد يا بنكه مبيع بيشترى ز لورد و سيمان احد كند .

استل نگاهي بمن امكند چنانكه گويي از من توضيح ميخواست . خواه
و يا خواه در جواب دارموت خطاب به استل گفتم :

- خانم : حقيقت امر اينست كه من و آقاي دارموت هر دو بيش مأموريتي
بعهدد دريه هيچيش ز مدم نرد لورد و تيمان مزيتي بر ديگري ندارم .
استل بيه ديد بحت با كدام يث از ما بد راست كه بتوانيم واسطه انجام
بين معامله شويه .

استل خنده سهره آميزي کرده گفت

- دو منشي رقيب : دو ما بنده رقيب هريكی سعی در ردی انجام بين خدمت

خودش را در نزد او با بش محبوبتر قرار دهد .

* این حرف به دارموت گران آمد آثار غضب و خشم از چهره اش نمایان گردید . دستها را بر پشت خلقه کرده چند قدم زده آنگاه در برابر استل ایستاده گفت :

- خانم ؛ من بشما گفتم از این شخص ما چرا جو بر خیزر باشید و حقیقت امر را هم گفتم اینك بشما ابلاغ میکنم برای اطمینان خاطر بهتر است هویت او را معلوم کنید و بشناسنامه او مراجعه نمایید چون بر شما ثابت شد حق با من است آنگاه حاضر خواهم بود فوراً معامله را با شما ختم کنم .
استل با لحنی آرام جواب داد :

- من هیچ علتی نمی بینم که این جلسه مزایده را پیش از این طول بدهم . باید شما هر دو مطمئن باشید که من امروز عصر کاغذ ها را بشما رد نخواهم کرد . اولاً که آنها را بجای مطمئنی سپرده ام تا از دستبرد مصون بماند . ثانیاً مبلغ پیشنهادی شما دو نفر کافی نیست ؛ بطور قطع و یقین بهر دو آقایان اخضر میکنم که این معامله با هر ر لیره جوش نمیخورد .

دهان من از حیرت و تعجب باز ماند . این زن ، موجودی که ایک با این خونسردی مجلس مزایده قرار داده بود تقریباً نیمساعت پیش اشك میریخت . از عاصفه و احساسات سخن میگفت ؛ خود را بدبخت میشمرد و اکنون با کمال بی میدی ر جمع بقیعت این مراسلات چانه میزد . دردنباله اظهارات خویش گفت :

- خواهش میکنم هر دو آقایان نشانی خودتان را بمن بدهید من در این موضوع کاملاً مکر میکنم و نتیجه هر چه زودتر با اطلاع آقایان میرسانم . من خون نیبخوستم مورد بدگی بی ستل واقع شوم باقیافه خندانمی گفتم ؛
بسیار خوب خد ؛ البته راجع به این موضوع باید کاملاً فکر بکنید .
ایرادی بر شما وارد نیست .

استل نگه استفهامی بر روی رخسارش افکند . دارموت نیز جواب داد :
- بسیار خوب خانم ؛ بیرون لازم است تمهیم شما را بپذیرم .

هر دو با استل و دواع گرفته از اطاق خارج شدیم بیست راه هنگامیکه
اژده های پائین می رفتیم حادثه ای غیر منتظر اتفاق افتاد دارموت که از عقب سر
من حرکت می کرد ناگهان خود را بمن رسانده دست بروی دوش من گذارد
و گفت :

- لازمست مادونفر کسی باهم صحبت کنیم . و در این حوالی کاهه خوبی
است ممکن است دعوت مرا قبول فرمائید برو به آنجا قدری صحبت کنیم ؟
با اشاره سر دعوت او را پذیرفتم : دارموت بزود نزدی من فکند
و مانند دونفر دوست صمیمی که پس از سالها دوری امروز در حساب سعی
بهم رسیده اند ، صحبت گمان بسوی کاهه کوچکی که در آن حوالی فرزند است
رفتیم : آنجا بیست میز کوچکی قرار گرفته بود دارموت دستور مقناری و زموت
داد : آنگاه روی بمن نگرده گفت :

- آقای فرزند : تصور میکنم وقت آن رسیده باشد که ورقهای خود من
را رو کنیم به پیشم چه دردست دارید . من در دعوی خود صد نفر ، فرستاده
لورد فیلیمان هستم و مأمور این استند که در چنین دیو به کرده دست پیروز
شما تا چند روز پیش خبر نگار روزنامه کاترین و لوریا و جریس بگردم .
درجه رانان شما در میسرید . اما شما میبایست در کسی جریس در شما در
بسوی بیو بورت . شما اگر نریزید من در جریس بعد از شما میسکی است
که استخوان در زده ان معین رودجا ، ساخت و ساختار خاکس جریس که
در آب افتاده بود رفت . شما کار خود را که در این جریس است در

دارموت سکوت کرده مسطر جواب من شد . و من بعد از آن
جوای بود باهمه گیلان و زموت را سر کشیده چسبیدم . در این جریس کرده
منتظر بیه حرفی وی شده . دارموت بحرف خود . در این جریس
- درست توجه کنید : بیچته . شما بیرو و فرجه . جریس که شما
موفق بر و دن بین ساندش . در این جریس چه در این جریس . در این جریس
کشور عرس و ضولش . در این جریس چه در این جریس . در این جریس
پیدا نجو میه کرد که حرث کرده بین ساندش . در این جریس . در این جریس
شما جز اینکه شما را در عرس خصم در رنجه بیچته . در این جریس . در این جریس
و از عقب آن و صویع . زود سوزید . در این جریس . در این جریس

آتش تون .

بار دیگر نظری بچهره من کرده چون علامت رد و قبولی ندید
اظهارداشت :

— مایشنهاد هزار لیره بآن دختر خانم کردیم برابچه هزار لیره دیگر
بجیب شما نرود ؟ شما اگر باز یگر ماهری بانید باید تا وقت استفاده است
استفاده کنید .

این دشنام چندین بر من گران آمد که گوئی خرمینی از اخگر سوزان بر
سرم ریختند . دارموت تصور کرده بود که من برای استفاده شخص خود این
کار را دنبال کرده ام ؛ در دل خود مرا آدمی پست شمرده و حساب کرده بود که
مرا نیز میسواد بخورد ؛ بکلی ز مرحله دور بود . از این توهین دردی بر دلم
پچینده بر چهره مخوف . رموت خیره شده ولی در آن لحظه متوجه نکته ای
شدم ، تا آن وقت بآن هیچ توجه نداشتیم . دارموت بصورت زنی نسبتاً
مسن که در چند قدمی ماروی صندلی قرار داشت خیره شده و آن زن نیز با کمال
دقت متوجه صحبت و گفتگوهای ما بود ؛ من در آن لحظه هیجان و انقلاب
بهیچوجه بوجود او حساسی نکردم . کمال خشم و غضب از جای برخاسته گفتم :

— آقای دارموت حاضر بستم یث کما دیگر از شما . نسوم .

دارموت بدون اینکه زحی سرود گفت :

— عزیز من بتمت راه برو ؛ عقل خودت رجوع کن و برگرد .

هیچس و حاضر بی سیرا خوب داند :

— آقای دارموت ؛ من در دور و ز قبل که شما سالین لورده فاشیمان آمدید
شما را میساختم . تمام حق میسکه که شما نزد عوی خود صدق هستید و از طرف
لورده تیمون رساست دارم . پس بهر راست مرا هم بسندسید . من نیز همان
هستم که بیه . تصمیم گرفته ام . تمام قوا را علیه بیسده سیطانی شما بچنگم و
تستی مرت زمر ضوع و ذلیل خواهم کرد .

— بسوز . و زحان خود و دیگران رجوع کنید .

— زحان و زوتیگر زکاء ز ذر . من سم .

من گفتم و پس به و کرده بحرف در کاده روان شدم ولی صدائی
نشد . من زحان و زوتیگر زکاء ز ذر . من سم .

دارموت و زن مزبور بزهر دو اژدای برخاسته بن نگاه میکنند . اهمیت نداده برآه خود روان گردیدم .

چون از در کافه خارج شدم دو موضوع پیدامن افتاد یکی ازین دوچندان مهم بنظر منیامد . من بسته گراواتی را که خریده بودم در خانه اسلرحدی گذاشته فراموش کرده بودم آرا بردارم . من آنوقت بیدانستم بری کسی چون من که چنین کار خضیری در پیش دارم اینگونه فراموشی چه در خضرک است . نخستین باری بود که دروسه گانی خود ورد چنین معرکه پر شوغالی شده بودم . هیچ بیدانستم شرات طبع گمشتگان سیدیگای بن نسی اسحه فروشان تانچه به زه ست و حضور ابیس را درس میدهند .

لکنه دوم - در همین وقت کاملاً توجه من بنخود معتوف داشت امس دعا کرده بود که سندنزد و نیست ولی من بچشم خودم چیه ن مرصعی در اضاقوی دیده بودم و یقین داشتم اسناد در آن چایدهان جای درد لازم بود بهروسیه شده این چایدهان را بر پایه ولی حضور

فصل ششم

مرک ناهانی

هنگام مراجعت ماتیورادیدم که در روی ایوان به پشت میزی لبیده
پس خود را ندان گرفته و شیشه شرابی جلو خود گذاشته است بدون مقدمه
روی او کرده گفتم .

« ماتیو : در شهر شما حضور ممکن است ، طبیعتاً ستم عمارتی راه یافته
دستبرد زدنطوریکه کسی شخص را بیه و مانع او شود ؟
ماتیو ، همی حیره من کرده گفتم .

« ارا ایقرار متل زیبا از تسلیم اسباب منو سر باز زده است
ملاقات خود را ، استل و ورود نامیگناه دارموت را با احتیاط برای
و شرح دین ، ، یونگری کرده گفتم ، اشاره می بطری شراب نموده گفتم
« و در ، شکمی زهر در آورد ، سرا پای خوب نورکاری که
در کشور ما کمتر است میشود ، کج آن تر بسته خواهد کرد
دست سوی طری برده گفتم را بر کرده لا حیره در سر کسیدم
« تو صری من و صری مصری تکاه گفتم

« رفته رفته موضوع صورتی دیگر خود میگرد . دارد يك حنة
تاریخی بدنا میگویم ، در سر و دیگر است که عکس من ، هم ریس بعضی موزه
اوور سور

« سوخی حیر می پوزخی من شده گفتم :

« غریب من حنی سوخی بیست : در حد چهاره حوئی بر آمد .
« حقنر يك رحی تشریف ، رینا من سوخی بیگم آخر باید
« ... ر ... گساکس من سم ... زوت تک ... مسخر میسود
« حیرتک هسته من حنی سدر ... در میان چینی دانی است که روی
« ... حنی و ...

ماتیوسری تکلیف داده گفت :

مهم بوده میان وقتیکه بجای آمدن اسل مسرفته بین حائی دان را
 روی میر میاید که میکنم تودو عقیده خودت تمام شی زیر زور رگه
 میگوئی آورد و شبان در عین بیپوشی چند سار چای و زربان
 آورده است .

ما برای قصه کاسه‌ئی زیر نیمه کاسه داید باشد من این چایستان را
 بدست خواهه آورد ولی ، نویسه زور بزدی بدسترد ، هرکار رهی آورد
 راه رسیدن من مقصوده دیدن ویویس و فشت است
 سه نصر من شد ام گهی سه سه امیره و بو کرده می بو
 حسیه گف

سی هس و موجهائی که سر کاره ای دیست شاتل ام جو ست ز
 اوحد شویب مگ دیشت در حین صحبت نو حنی هس بی حله ، حله
 اسن ارتاط ردی کی درد و زرد و بزم و سب گریس کاه ر هم ده
 دشی سپر بیوش ترم رقی بر و در آسوه که ر چون سربان
 دوست غریب بر رجون آه رسیده است امیر و ...
 من که من به سر راه ...
 هر بیست کرر چون و ...
 که من نه ای و ...

پویوسوی و سرفی در گفت . ره گ

حزیر ...
 است ...
 و آدمی ...
 مصون ...
 هر ...
 چون ...
 رف ...
 آورد ماتیوسکی که پشت من و میگفت

- بلی عزیزم : میخواهم با او آشنا بلکه دوست بشوم. اینکار را باید
تو ترتیب بدهی . میفهمی ؟ اجازه بده مستقیماً بمنزل شما بیایم بچشم تاده
دقیقه دیگر در حضور تو خواهم بود . خدا حافظ .

آنگاه گوشی را بجای خود گذاشته روبمن کرده گفت :

- خوب عزیزم : شما آهسته آهسته با شراب خودتان را سرگرم کنید .
تماشای آلبوم نقاشیهای من بپردازید تا من بسوی شما بازگردم .

این بگفت و خدا حافظ کرده و رفت . هنگامی که ماتیاوز من جدا شد
ساعت شش و نیم بود . من تا نزدیک ساعت هشت سرگرم خوردن شراب و
تماشای آلبوم ماتیاو بودم و در حدود ساعت هشت صدای پاهای سنگین وی
مرا بخود آورد . او از در داخل شده و مانند کسیکه خیلی خسته و درمانده
باشد بروی صندلی افتاد و گفت :

- فردک عزیزم ، جغد و مناسعه که اسنل در خانه نبود ، اینهم از بخت
بدمن است که به دست خالی بسوی تو بازگردم . در آشز کار گمان میکردم
بخت و طالع بما روی آورده و ستره اقبال ما بنده است ولی اشتباه کرده
بودم . خانم استل مخصوصاً بستخدمه خود دستورا کیده داده بود که در غیاب وی
نگذارد کسی وارد خانه او بشود باین جهت بدون اینکه بگذارد ما از در
داخل شویم اصلاح داد که خانم اسنل پیش از ساعت نه و نیم مراجعت نخواهد
کرد . آه اگر این زن لعنتی مانع من نشده بود کار خود را کرده بودم .
- خوب دیگر ؟

- وقتیکه دیدم مرد بدرون راه نمیدهد باین فکر افتادم که دل این
دختر را بدست آورم و او را با خود بسر لصف بیاورم ولی در حضور «ویویان»
جرات نداشتم نگاه چپ با او کنم . بعلاوه : ویویان نسبت باستل خیلی صمیمی
میشد . اگر فرضاً میتوانستم بدرون خانه بروم امکان نداشتم بتوانم چایدان
در زیره زرد قطعاً ویران مانع میشد . از اینرو با ویویان بکافه رفتیم
و ساعتی در خوردن مشروب گذرانیدیم . پس از آن ویویان مرا وداع گفته
زود جدا شد . من در صحت بوده که بسوی خانه استل بروم ناگهان منظره
شعبه شبیه . هیچ مینوایی حدس بزنی آنچه من دیدم چه بود ؟
- زردی و غیبگویی سر رشته ای ندارد .

استخدمه زيبای استر و دردم که دست بدست جوای زيبا روداده
وان آنجا بجهت معذرتی مبرشته .

این حرف کاملاً مر بهیچان آورده باصدا می نرژان بر سیده :

از یقر و فعلاً خانه استل خالی است و برتی زدن آنجا مانعی وجود
ندارد .

هیچ مانعی برای زدن و زبوشن چندان نبود و چون بدو در جزئیات
مخصوصه شلوغ و پر جمعیت ویشا تو آهنی و اداره گاهی شهر .

هر دو خانه عوض شدیم ، پس از آنحضرتی من مایه و رو من کرده گفتم :

بجبهه فکر خودت ر خسته کن : عجب ساری ر دن و خورد . بعد
راجع بدین موضوع با منکر مسرر بگشود .

هر دو حرکت کردیم در نزدیکی با او زد را این ر ستورن کوچکی

بود که غالب صنعتگران و همزمندان در آنجا جمع میگرددند . در بین غنای

خوردن برای اجراء مهمی که در پیش داشته بودم فکری طرح کرده بودم .

در دو نظر گریه و در هر نوبت هر زمان مسگر نظر آورده . زده شده ای

که بگرگه منیور ، از گشاید هنوز تصدیق نکرده ای . و تکلیف خودت

میده ستیه چون نرند ، نر از رسیدن به حقیقت که در ششماهه تار ر دست

ز صرف مقابله نماید شده خون مر ، و میباید که منیور من کرده گشود :

آقا : شما منتر و گشودن ر ستورن .

چرا : چه در مایه تار ر دست ؟

این ر دست ، منطبق بشماست .

زمنه ر گرفته نظری با کسی نکرده ام . با کسی منگشاید و در دست

رغوانی و از نوع همان ر کسی بود که ، در سر ر غزل و زده ر شبان

جوف آن دره . از مسده آن ر ضایع میگردد ، و چون مسده ر دست

نگاه مخصوصی هر قب خود دره عدالت لاقیدی خرد گشود . با کسی ر دست

جیب چیده ام . در زدن خود خون خودت ر دست . شرمه ر دست ر دست و دست

استل ر شناخته شدن ر چیده معذرتی زدن ر دست ر دست ، و ز که دست

یازده شب را بدیدن او بروم . در دست ر دست چشیدن و شسته بود :

« مسکن است من کمی دیر بیایم . باین جهت چون مستخدمه من در خانه نخواهد بود برای اینکه میاداً پشت در بماند کلید را میفرستم . و بسکی روی میز حاضر است ، مشغول نوشیدن بشوید تا من بیایم . »
 لازم نمیدانم درجه شغف و مسرت خود را از این پیش آمد غیر منتظر برای خوانندگان شرح بدهم . فوراً باطاق ماتینو دویده نامه را بدست او داده گفتم :

- ماتینو نگاه کن ، این نامه را استل فرستاده ، بین ازمن دعوت کرده است ساعت یازده بدیدن او بروم . و چه بخت و اقبال مساعدی !
 ماتینو با کمال لاقیدی نامه را خواند و بدون اینکه خم با پرو بیورد گفت :

- خینی اسباب تأسف من است : میخواستم در اینجا نقش خوبی بازی کنم درصدد بودم چند فراز و فرود را جمع کنم همه بهم کله را از یاده ناب گرم کنیم و آنوقت ...

- نه ماتینو عزیزم . این نقشه را برای وقت دیگر بگذارید .

نظری بساعت افکندم . ساعت ده بود ، بنظرم رسید ، بهتر آنست که پیاده بسوی خانه استل بروم . آنجا با کمال راحتی و آرامش محنویات چایدان را از نظر بگذرانم و راه را از چاه بشناسم تا او بیاید . البته تصمیم نداشته بدون پرداخت هزار لیره می که با استل وعده داده بودم اسناد را بر بایم ولی ترسیدم مبادا قصه استل از احضار من بکنوع مشتری ترشی برای این مدارک باشد و بخوانم ، و موضوع مزایده را پیش بکشد که در آن صورت میدانستم حریف رقیب زبردست و ثروتمند نخواهم شد . از این افکار چنین نتیجه گرفتم که بهتر است دید مدارک را بدست بیاورم ، اگر استل با دریافت یک هزار ایره حاضر شد نیازی من و او گذار کند مبلغ مزبور را بوی داده و خواهم گفتم سزد در تصرف من است . اگر برخلاف آن رفتار کرد که من کار خود را کرده و خصوصی روی رقیب بقی نمی گذارم .

آرام بره خود روین شده و هنوز چندین دقیقه بساعت یازده ...
 در بازمان استل سکوت کامل حکمفرما

بود ولی از احقاق پذیرائی روشنائی ضعیفی میدرخشید. از دیدن این روشنائی تعجب کردم. با عجله و شتاب دروا باز کرده داخل شدم و ز آنچه که دیدم موی بر تنم راست ایستاد. اسنل شوپونت با موهنی پریشانی از فضا بر زمین افتاده و هیچ حرکت نمیکرد. ابتدا گمان کردم پیریش شده و ای خون بروی او خم شده دیده حلقه کراوانی روز بگردن وی محکم کرده و بند پوست خفاش ساخته بودند. دیدن این گروت بر دور گردن وی مر بکلی از خود بیخود ساخت. گروت مزبور یکی ز کروت نهی خود من بود.

در روی میز چپانرا مشاهده کرده که باز سه و محتویات آن معتقد گردیده است.

عثر خود را بکلی ز دست نداده بودم. در صورت من زبیر گروت خود من خفه کرده بود. و به من در بدین وی فر رفته، چه میتوانسته بکنم. دست چیزی نزنه. یکسر بطرف تهون رفته و دایره آگهی در جریب امر آگه سازم و منتظر رجوعی بهم بشوم. خیر؟ ز کجا دستن مر بوز کنند و خودم در بجای نمانم گیرانم؟ در آن حال گه شته و در پش درم ز آنچه بگردم در آن لحظه ای خبیر برخدای بروی خود خدایم. حالت گسی رفته که حرکت و سوز بر شده شده ای عکسوت برخدای خودم. تا به سگه. تا به حصه. تا به سبب و تا که دستیران س. پ. ف. ب. بین سه سطح در وسعت و خور و شده ولی بر من مسم شد که حریف از آنچه گمان کرده ام سی و زور از ووسنی که در دست درد مؤثرتر و قضعی تر است. قدرت حنیر و زنده زدن سلب شده بود. بین مندان و فرار کردن تردید دستم هیچ متوجه. طرف خود نبودم. همیشه در جموت خود زبی زیبا وجود را میسیرم که دردم مریدان افشاده و شپید مضالم آنها شده و بیکدی میب و آرزور با خود بگور برده است: چند ساعت قبل را بخاطر آورده که بین زن با آن درست در جموت من و در موت نشسته با ما ماضیه میکرد: آه: این در موت چه موجود مسمون و خطرناکی است! بین عبادت بی اختیار با صهی بند. زبیر من خارج و در فضایی اطاف که سکوت مرک در آن حکمفرمایی میکند صلبین بدان گردیده بروی نعل اسنل خم شده دست او را در دست گرفته ام: هنوز نه کی حرارت

داشت. امیدی بدلم راه یافت و نبض او را گرفتم. ولی خیر کار از کار گذشته و استل بدرود حیات گفته بود ولی کاملاً هویتاً بود که از مرگ او بیش از چند دقیقه نگذشته است.

هزارها فکر و خیال از نظرم گذشت. چه باید کرد؟ بمانم؟ اداره آگاهی را مطلع سازم؟ دربان را صدا کنم و از او کمک بخواهم؟ فرار کنم؟ بی اختیار به طرف تلفن رفته و دست بسوی آن دراز کردم. ولی قبل از اینکه آنرا بردارم صدای موتوسیکلتی مرا متوجه خود ساخت. از پنجره به بیرون نگاه کردم. موتوسیکلتی با اطاق مخصوص خود در عمارت ایستاد چهار نفر بالباس سیاه و یک نفر پاسبان از آن بیرون چستند؛ مشاهده این حالت چنان در من تأثیر کرد که گویی از خواب گرانی بیدار شده ام، در یک چشم بهم زدن آن تیرگی ابهام از برابر نظرم برطرف گردید و وضع و موقع و خیم خود را دریافتم و فهمیدم در مخاطره‌ئی سخت گرفتار هستم، جسد را بر گرداننده دیده در ب دهان او را بادستمالی که آن نیز بمن تعلق داشت محکم بسته اند و بیچاره استل سیاه شده چشمانش از حلقه بیرون آمده و وضع موحی بخود گرفته است. تمام مقدمات برای محکومیت من فراهم شده بود. تمام نکات زیر بر علیه من گواهی میدادند:

اولاً من در آنروز با نام جعلی بملاقات او آمده بودم و مستخدمه‌اش از این موضوع اطلاع داشت. ثانیاً کلید درخاته او را در دست داشتم که ممکن بود تصور کرد بدزدی داخل شده ام ولی فکر کردم ممکن است در این قسمت نامه استل را برهن بیگنمی خود قرار دهم. چون بخیالی نامه استل افتادم بی اختیار دست در جیب بغل کرده و تیری از آن ندیدم. در اینجا نیز تیرم بسنت خورد. به تدریج و پلانر از همه استل را بادستمال من که نشانی اسم مرده است و به کراوات من که آنرا روز پیش با اتفاق ماتیوموریس خریده بودم کتف و حلقه‌های دانه را برگردن من کاملاً محکم و استوار ساخته بودند. تمام این خیالات در یک طرفه تعیین از نظرم گذشت. درصدد چاره‌جویی برآمدم. آیا بزیستت بروی دست بیگناره تا با تمام این مقدمات مرا بجرم قتل متهم و پوخت گیرم. رسد به آنجا هر قدر سوگو کند یاد کنم که بیگناهم یا پنجم بر همین قوی کسی گوش بحرف من خواهد داد؟ ناگهان فکری

بنظرم رسید و بلافاصله درصدد عملی کردن آن بر آمدم . هیبایست فوراً کراوات را از دور کردن مفتول باز کنم . آیه پیش از رسیدن پاسبانان موفق بیاز کردن این رشته ابریشم خواهم شد ؛ فوراً از جیب دستکشهای ناژکی را که با خود داشتم بیرون آورده و دست بکار باز کردن دستمال شده باز کردن دستمال اشکال نداشت . ولی کراوات بهسانی باز میشد .

درحالی که عرق از سر پایم میریخت تمام قوه و مهارت خود را برای باز کردن آن بکار بردم و به این که خیلی سخت گره خورده بود در مدتی کمتر از یک دقیقه گره را نیز باز کرده ، تا اینجا نقشه من پیشرفت کرده بود . ننگه دیگری به طرف کرده ، چوب برنجی رده ضاق با نظره خیلی محکم جهوه کرد . فوراً به پای میز یک آنچه فراز - ست رفته و به محض مختصری فهیده چوب پرده آسار بر دیور محکم شده که بتواند منجمل چند این دخترک گردد .

بهون درنگ ریسمان رنده را باز کرده و سرعتی دوارا گیز حقایق زان ساخته بهور کردن مش فکک . و ور بهرش گرفته صرف چوب پرده رده ریسمان و طوری چوب پرده بسته که همه مش به رتبع دومتر از زمین آویزان بود . پس بین ر طوری را گزیدم که گویای مشر خون و برسیه آن بدن رتبع رسیده و پس رتبع رسیده رتبع آن گزیده نگاهه بری . میز در دور کرده و آویزان شده است . پس زان بکار گرفت و ت فنده و بهمدن سرشت گرفت و ت کردن خود را باز کرده رتبع جیب گنه سهو این حده مرک را بردوز کردن سهو . هنوز گره آن در رتبع گویای محکم شده بود که . گپان کسی دست برتر زره گفت :

— بهاء قانون - درر ز کیه

بهاء قانون درر باز کیه ! ت وی که مسکن بود بهون توجه بنظرهات من مر و دل این زن ساخته و محاکره - زنده و از نامه ی گرفتار کس که نتوانم موضوعی را که بری کشف آن متحمل پنجمه محاسب شده و موقع دنبالش کنم - وقت بگذرد .

جای این تأملات و تذکرات نبود . باعجب به سوی در دروازه آسار باز کردم و خود را در مقابل چهار کار آگناه ویت پسبان دیدم . یکی از آنها

که قامتی کوتاه و صورتی سرخ و چشمانی نافذ داشت نگاه می‌بن کرده گفت:
- اگر اشتباه نکرده باشم شما آقای اوکتر ایت هستید .

- بلی آقا صحیح حدس زده‌اید .

- ما از اداره آگاهی آمده و مأمور رسیدگی باین قضیه هستیم .

بناخبر داده بودند که شما را در اینجا خواهیم دید .

از این حرف آب‌دردها تم خشکید . آیا رقبای من با این اندازه زبرد

دست و پایی باک هستند ؟ شخص مزبور نگاهی باطراف افکند .

من با انگشت گوشهٔ اطاق را نشان داده گفتم :

- آنجاست آقا ؛ آبیچارا نگاه کنید .

- شخص مزبور بطرف جسد رفت : دو نفر از کار آگاهان مرا در میان

گرفتند و باهم بسوی جسد استل رفتیم . شخص اول دست بسوی جسد پیش

برد. همان دستی را که دقیقه‌ئی قبل من در دست گرفته بودم در دست گرفت و

همان نبضی را که من امتحان کرده بودم امتحان کرد . با کمال آرامی و

ملایمت گفت :

- بیچاره مرده است .

بی اختیار جواب دادم : « بلی مرده است »

نگاهی شرربار بن افکند گفتم : « از کجا میدانید ؟ »

جواب دادم :

- پنجدهیقه پیش که من باینجا رسیدم او را مرده دیدم .

فصل هفتم

مرد کوتاه قامت و سرخ صورت که بر دیگران سمت ریاست داشت روی زمین کرده گفت :

- خوب آقای محترم، بنظره وقت آن رسیده باشد که از کی هم بشما پردازم. شما کیستید، حکمران هستید، ز کس آمده اید، سرخ حال خود را و بصورتی که زبری همدگر کنید.

هر هن این شخص مسنون عکس برداری ز حسن و آنچه تشریفات قوی بود. من سری اینکه عملاً هویت خود را پانها بفهمانم دست بجیب برده ولی رئیس فوراً مانع شده گفت :

- حیرت : دست بجیب برید، ممنوع است.
مضوور ز در پیسده، خرسیده گفت.

- بجیب آقای رئیس، من حرانی با هر دنده رعیت سازد حرانی
دیده، همه همین ترمیجر به گزیده، خودر سه رنه دهه.

ترین آنکه عیجت و ضحرب ولیه من فروسته بجای خود را بیکوع آرمس و در غت خضره جیبی داده بود من با فراغت خاطر وی -
اعتنائی مخصوصی اسناد و مدارک و گذر، مه خود را از جیب بیرون آورده بدست وی داده در میان اسناد مزبوریش فقره سفارش نامه باهضه شخص وزیر خارجه دیده میشد که مرا یکی از مسامرین سیاسی معرفی میکرد و بموجب آن از تمام حقوق و مزایای سیاسی در هر کسورودینار میتوانستم بهره مند شوم. این سفارشنامه علاوه بر گذرنامه سیاسی من بود.

آقای رئیس ابتدا با بیبیدی و تردید نظری بآنها افکند ولی چون کمی فکر کرد وضع خود را غیرداده روی زمین کرده گفت :

- آقای محترم : درین نامه بنام فرانک کراویار د معرفتی شده اید
- پلی آقای نام من همین است.

رئیس نظری بعکس روی گذرنامه و نظری بمن افکنده پس از لحظه‌ای دقت و تأمل گفت :

- اسناد و مدارک شما همه صحیح و معتبر میباشند. ولی میخواهم بدانم آیا شما هیچ با اسم مستعار زندگی کرده و با کسی آمیزش داشته اید ؟
در يك لحظه ، در يك چشم بهم زدن ، تردید و وسواسی سخت در من پیدا شد ولی سریعاً تصمیم گرفتم که رسم و راه آزادی و راستکاری را از دست ندهم . باین جهت روی بوی کرده گفتم :

- چرا ، من در مدت ارتباط خود با این خانم مفتول خویشان را اوکرایت خوانده‌ام .

- چرا ؟ برایچه ؟

- من از مرادده با او منظوری داشتم و برای انجام این منظور ناگزیر بودم نام و عنوان حقیقی خود را از وی پنهان بدارم .

رئیس نگاهی شرربار بمن افکنده گفت :

- از چند وقت پیش با این خانم آشنا بوده اید ؟

- چندان وقتی نیست . در دفعه پیش که باین شهر آمدم برای نخستین

بار با او آشنا شدم .

- در کجا ؟

من مانند کسی که منتظر چنین پرسشی بوده و قبلاً پاسخ آنرا آماده کرده پالحنی قضمی و محکم گفتم :

- در کارگاه نهائی یکی از دوستانم موسوم بماتیوموریس .

رئیس فکری کرده سری نکنداده پرسید :

- امروز برایچه با اینجا آمده بودید ؟

- برای دیدن خانم آمده .

- برای اینکه شب را با او بگذرانید ؟

- برای اینکه راجع بکار خود با او صحبت کنم. حنی خود او مراد دعوت

کرد و کابینه منزل خود را به من فرستاد که اگر منزل نباشد در انتظار

او بمانم .

- ممکن است بعد از ظهر سه روز بعد از این آمده ؟

«آقای رئیس، خیلی متأسفم که انجام این امر از عهده من خارج است
زیرا دعوتنامه در نزد من نمیداشد.»

رئیس نگاه‌های خیره‌دهنده‌ای کرد و گفت:

«پس لابد آنرا در منزل گذاشته‌اید؟»

«خیر آقای رئیس؛ خوب بخاطر دزدان آنرا با خود برداشته‌ام. ولی
چون دینچه رسیده و همه مو را زایل کرده، پنجاه دقیقه طبعاً بگذرد دعوتنامه اوقاتم
چون دست در جیب کردم آنرا نیافتم. گمان میکنم...»

«می‌خواستید بگویید: گمان میکنم حریفان من آنرا زمین زده‌اند.»
ولی دینچه این اظهار نظر را در جیب جیبش در کی خود - ساخت و قطعاً رئیس
اعتقاد آن زمین جور خود - شد. پای مسامی دیگر که من خود را - گذر
بسیار به یک و تنها آن دینچه که چون خود - آمد. لذا زنگت این حرف
خود دزدی کرده است. سکوت من باعث حریفان شد و رئیس شده
گفت:

«گمان میکنید چه؟»

«که آنرا گم کرده‌ام.»

«گم کرده‌اید...»

«این بیان و شیوه سخن و وجود گرفته بودن و جوی مسامی که حرف
از آقای رئیس نشنیده‌ام. و اینها همه چیزها است. و اینها همه چیزها است.
کسی که آنرا زین به چپیده و آنرا در خونریزی بدنش پاره کرده.»

رئیس رو چرخ کرده پرسید:

«ظاهر شد مکرر بزنه و گرفتار اینها و در آنجا در آنجا...»

«است؟»

«بی‌شک است.»

«در این صورت شاید بتوانید بگویید با چه کسی رابطه داشته‌اند و بحث

حرف‌ها چه کسی می‌زنند است؟»

«تصور میکنم... با کسی که در آنجا...»

رئیس سر می‌تکان داد و پرسید: «بسیار چیز می‌گویید...»

«زنگت گمان نمی‌کنم... که در آنجا...»

بعضی اینکه چشم به بسته مزبور افتاد خون در بدنم منجمد شد. کار آنگاه که دیدگان نقاب مانند خود را بروی من دوخته بود گوشه لبان خود را بالا افکنده پرسید :

- میتوانید بگوئید این بسته از آن کیست ؟

با لحنی که سمی داشتم آرام و محکم باشد جواب دادم :

- این بسته متعلق بمن و محتوی کراوات است . دیروز آنها را خریدم و اتفاقاً در اثر فراموشی جا مانده است .

خنده‌ئی بلخ کرده گفت :

- معنوی میشود آقا فراموشکار هم تشریف دارند.

رئیس بسته را گشوده کراواتها را روی میز گذارده و پس از اینکه

یکایک آنها را از نظر گلرانیه گفت :

- همه تازه هستند بجز یکی از آنها که کهنه است .

کراوات کهنه‌ئی که رئیس بآن اشاره میکرد همان بود که مورد انتقاد

همینو وارد شده و همان بود که چند لحظه پیش کراوات دور گردن استل را بآن عوض کرده .

خوسبخت ، قبل از این قسم را در نظر گرفته و پاسخ او را حاضر کرده

بود . بین جهت چنین توضیح دادم :

« وقتی که کر و تپ را خریدم در همین وقت یکی از آنها را بگردن

بسته و کراوات کهنه خود را در میان بسته دهی گذاشتم . اینکه بگردن

دارم یکی زخمه ن کر و تپی و میباید .

رئیس بگدھی زخمی بچن کرد سر پی مرور باز نموده و بفکر فرو

رفت .

در این موقع هیده‌ئی در زهر و بسا شد . معاقب آن پزشک مخصوص

دره گهی - دست بر خود و زد گردیده به بیته ستل پرداخت و سس آنچه

ز کار همه مرد و نوح زد بسوز رسمی عزه کرد یعنی گوهی داد که سل

مردم میتواند و ز خون سر زنده .

خنده‌ئی در همه آورده همه بخت بخت در آن فرود آمد و پس از

بسیار وقت در سرور زنده درونی به نحره از من در کجی اعلی

و تحت نظر یکی از پاسبانان فرار داشتم و خودم خوب متوجه بودم که پاسبان
 يك لحظه از من دور نمی شود ، با وجود این میدیدم که وضع رفتار آنها با
 من تا حدی محترم است و مثل اینست که نمی خواهند صریحا بدگمانی خود
 را نسبت بمن اظهار کنند بلکه میخواهند مرا بعنوان گواه بیای میز کشیده
 و بدینوسیله وادار با احترام کنند . عتر ف باسکه من قاتل استل بوده ام ؟
 رئیس روی بمن کرده گفت :

- آیا از مشاهده اینکه ما بفوریت بسروقت این زن رسیدیم تعجبی
 بشما دست نداد و فکر نکردید ما چگونه باین زودی از حریان امر آگاه
 شده ایم ؟

- خیر ، بیچونچه توجیهی بدین قسمت ، شبهه گرمسکن است . .
 - می حقیقت را بشما میگویم ، چند دقیقه پیش شخص مجهولی با تعین
 کرد که چون ستن در معرض خطر است و اگر زود خود را نروزمایه بطور
 قصع تلف خواهد شد ، خوشه توضیحات بیشتری از و بخوهم گوشه
 گذشت و سیم قصع شد هر چه سعی کردیم نتوانستیم بهیچین تعاون از
 صرف کی و ده است آیه شبهه زمین موضوع صراحتی در آن
 صراحت بین خبرداران ، مدد پس از من خود ، با صرفی ، در حاله که در دعوت
 و دستگیران وقت ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ،
 ساعت ، زنده بچس ، ستن میروم و در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ،
 کرده اند که هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ،
 واردستی این جماعت آخرین گفته و بخدی وی صراحتی و تباهی خود متأسف
 شده ، ولی زجایی بظرفه وسیله که در دعوت و دستگیران ، در هر چه ، در هر چه ،
 شتبه شده ، و در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ،
 همین قسمت زعی بری بر من ، تکی بکارد ،
 من در هیچ وجه بدخیالات و تصورات نکلی خود را در یوس کرده بوده
 که ، بگپن صحتی رئیس ، در هر چه ، در هر چه ،
 - زنده خوش کرده صراحتی ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ،
 جواب داده .

- متأسف ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ، در هر چه ،

رئیس پزشک را بسوی خود خوانده و لحظه‌ئی چند با او بنجوا پرداخت
وسپس بسوی من آمده گفت :

- آقا : جنابعالی باید بامن با دارة آگاهی تشریف بیاورید .
بدون ترس و تزلزل جواب دادم :

- من کاملاً در اختیار آقایان هستم .

همه باهم از اطاق بیرون آمده از پله ها سرازیر شده بطرف در وقتیم
دم در مشاهده کردم عده‌ئی اشخاص متفرقه اجتماع کرده اند و بمحض دیدن
ما بسوی ما آمدند ، رئیس روی بمن کرده گفت :

- اگر میخواهی از دست خبرنگاران روزنامه هادرامان بمائی و عکس
تو در شماره فردای روزنامه ها چاپ نشود کلاه خودت را جلوصورت بگیر
از این نذر تشکر کردم و پیش از این که خبرنگاران با آلات خود کار
و برقی خود بتوانند عکس مرا بردارند کلاه خود را حائل صورت قرار دادم .
لحظه‌ئی چند هم باهم در اتومبیل اداره آگاهی نشسته بسوی اداره
مزبور روان شدیم . در آنجا لحظه‌ئی چند مرا در اطاقی نگاهداشتند و سپس
باطاق رئیس آگاهی احضار نمودند . چون وارد شدم مردی نسبتاً سانس خورد
را باموهای خاکشتری و هیئتی متین و موقر بروی صندلی نشسته دیدم . همان
کسی که در خانه استل بدینگران ریاست داشت باحالی احترام آمیز در کنارش
نشسته بود .

رئیس آگاهی از من تقاضا کرد شرح حال خود را بگویم پیشنهاد کرد
که اگر میدان باشم مینو بم مشور حقوقی از همین حالا برای خود انتخاب
کنم چون این بنیادم گمان کرده کار از کار گذشته و بکلی بدام افتاده‌ام .
لذا با ترس و تردید و بی قیاده و وضعی که رئیس را متأثر ساخت روی باو
نموده گفتم :

- ... تمسکست بر منم صولار جمع بمن چه نظری دارید ؟ مگر من
در توقیف اذره گاهی هستم ؟

رئیس ندکی فکر کرده گفت :

- نمیتوانم بنم بگویم بکلی آزاد هستید . شما خودتان میدانید در چه
وضع و حالتی بسر در خانه اسل دیده اند . قضایا قدری پیچیده است شما

مدعی هستید نامه‌ی ازامتل بشمارمیده و آنرا گم کرده‌اید از طرف دیگر بعضی نکات هست که باید روشن بشود و مادام که این نکات روشن نشده قدری باید صبر کنید ، رو بهرفته وضعیت شما رضایتبخش نیست .

بهیچدن و حرارت زیادی جواب داده :

- آقای رئیس : من خودم میدانم ، خودم متوجه وضع و حال خود هستم ولی نکته‌ی بی نیست که بخواهم از کسی پنهان کنم ، آنچه را که راجع باین موضوع میدانستم باین آقا گفتم .

- ممکن است مجدد آنچه را یکبار فرموده‌اید تکرار کنید ؟

لحن مؤدب و آرام رئیس ندکی باعث قوت قلب من شد و جواب دادم :
- بچه‌خیزم .

سپس شرح و بیان ماجرا برد ختم و یک نفر منشی مخصوص با اصول تدوینی تمام بیست مر ماشین کرده با کمال جرأت و بدون هیچ پروا بی آنرا امضا کرده و قلمبر را بر زمین گذاشته منتظر ایستاده بیستم این آقای موقر سر نوشت مر چگونه تعیین خواهد کرد . رئیس بتدا سر بجیب تکرار برد و سپس سر بهس کرد گفت :

- آقا : - کنار تاس مجبوره بگویم وظیفه‌ی فوری من بچاپ میکنم که دستور برت شد شمار بیستم . امید به شد کسر همه سبسی در پیه ولی تصدیق میفرمایید که درین مورد ، گیریم وقت هدی بیشتری عمل آورده فقط چیزی که هست بیستم ، صورت مربوطه شمار بنخصوص مکا به کنید .

بیستم و اینکه بتوانم پاسخ ور بدهم جزو چندال نویسی در هر دو بگوش رسید و پس از لحظه‌ی بی چند سرو که ماتیموور بیس زدنزه بیس گردیدیم بحثش ورود سری در مقابل رئیس ورود آورده و ، کمال تب زور روی من بستنده گفت .

- جناب جر : بیخوبه آسه ، شمار بنزله و عنده بی کسه

رئیس گاهی تنگت گیز به و کرده گفت :

- بیخوبه آقا ، کیستید ؟

- من : من ماتیموور بیس نقاش هستم .

بعض اینک رئیس نام او را شنید از جای برخاسته رسم تواضع بعمل آورده او را بروی صندلی نشانید .

ماتیو با همان حالت احترام آمیز اولیه روی باو کرده گفت :

- من در کار گاه خود بودم شنیدم برای جناب فرانک اکر او یار که یکی از نمایندگان مهم سیاسی هستند حادثه ناگواری رخ داده است . آمده ام او را ببرم زیرا خود شما میدانید بازداشت او با مقررات بین المللی تطبیق نمیکند رئیس اندکی بفکر فرورفت و سپس بالعنی بس متین و آرام جواب داد :

- صحیح است من گذر نامه ایشان را دیده و اعتبار آنرا کاملاً تصدیق میکنم ولی میدانید ما ایشان را در حال وخیم و بدی دیدیم . نمیخواهم بگویم دلایل قطعی بر علیه ایشان راجع بعادته قتل که امشب اتفاق افتاده در دست هست با وجود این نکات تاریکی هست که قبل از روشن شدن آنها نمیتوان حکم با آزادی کامل ایشان داد . ماهه این احوال فعلاً میتوانیم اجازه بدهیم باشما بیاید تا ما در این خصوص بسفارت مربوطه ایشان اطلاع بدهیم منتها آقا نباید بدون اطلاع و رضایت داد گاه شهر ما را ترک گویند .

با کمان میل نا این قرار موافقت کردم . ماتیو موریس نیز اخلاقاً از من ضمانت کرد و هر دو رئیس را وداع کرده شانه بشانه هم داده از آنجا بیرون آمدیم بین راه ماتیو دستی شانه من گذاشته گفت :

- رستی مروز نزدیک بود دسته گلی ناب بدهی اگر من آدم دقیقی نبوده قطعاً فیه را ساخته و آنچه ر تورشنه بودی ینبه میگردم .
- چطور ؟

- دوسه نفر زناز جوین سرودت من آمده و مرا بباد استنطاق گرفتند از هوای کلام آنها فهمیدم که تو ادب کرده می نا استل در کار گاه من آشنا شده می ، بی نجهت فوراً تأیید کرده و مخصوصاً بین صحبت و ضمن توضیحاتی که بین آورده چس و مورد کرده که این ملاقاتها دارای جنبه سیاسی بوده و شش و من هر دو - وزیر خرجه و رئیس دزه آگهی درای روابط نزدیکتری هستم و همین شرط عقد موثر واقع شد و کار خود را کرد .

هر دو بیخا رسیدیم - هر ماتیو موریس برای رفع خستگی سوی تختخواب رفته و من تو شنه مرد برهنه گزدم . سه مدت شب شکل و میافه

استل در برابر چشم مجسم بود . اورا میدیدم که حلقه کراوات من بدور گردش افزاده چشمانش از حلقه خارج شده وضعی وحشت انگیز بخود گرفته و در آنحال دیده بر من دوخته است . گه این شبح دست پیرک خود را بسوی من بلند میکرد ؛ من خیره میشد : زمانی دارموت را میدیدم که با گوشه لبان دوخته بالای سرم ایستاده دست بر کمر زده بلند میخندد و جسد بیجان استل را بمن نشان داده میگوید :

- آ بجانگاہ کن ، این زن میخواست قسمی برخلاف میل و اراده ما بر درد دست توانایی و ز زمین برداشت . فعلا تو متهم بقتل او هستی ، اگر یکفصل دیگر رد زنی تر مه ، پس و خوبیه فرستاد . زمین بسو و توقت گذشت بر گرد .

برای یاد

صبح روز بعد ، کمال گرمگی و خفتری کسل از بستر خارج شده ، گویی هموز مسخر و حجت بگیر شب در سین در برابر نظیره وجود دارد ولی خوشبخت ، می - است بسون تومن و است بکار فقه هائی زنه ونی وانستم بکار ... و خد صر خودر - بن خبالات هر سن آور عشق سازه ، من مسخره بقتل زنی و ده شده زنی رعیه من وجود داشت . استل و کبیر خانه اور که ممکن و ددین ی گسھی من . شد ز دست زده و ده . حسین اقد - لازم بری من عهده بود ز دست آوردن . - سنر وار ز کچه ، بچه و سیه ، چه کسی آبر و خنده ست ؟ .

پیش از یکه بنوع راه حسی ری بن معضلات یند کبه بگی ز مأمورین ذره آگاهی سر وقت من آمده مر بسوی دادگاه حو حصر من این بود که برده می ضحبه و تیره ز جنود برده من پگو کرده و وضع وحیه مر بن ... من در سب دوشن سعی کرده و ده موضوع عشق مشر ... ندر سده می قیده ن کنه . ولی عیج سیه ستم ظهیرت من ... چه ، سازه مورد قبول و قع سده ست . گگر کوچکترین - گگی در فکر دادگاه ر جمع بچریان ققیب راه می یاهن . کار من ساخته شده بود ، من کاری که در بره مر سن ... چه زده قضیه ر لیس خود کسی پویش بیده

ممکن بود این اشتباهکاری بنفع خود من تمام شود. ولی بر فرض که دادگاه گول خورده باور میکرد که استل خودش بزندگانگی خود خاتمه داده تازه دارموت نیز از این اشتباهکاری استفاده میکرد زیرا عمل او برای همیشه در پرده اشتباه مستور میباشد ولی باز نمیشد باین موضوع اهمیت بدهم. زیرا اگر من میتوانستم پرده از روی اعمال او بیا بیا و رؤسای دارموت بردارم و آنها را بمردم بشناسانم طبعاً طشت رسوائی آنها از بام افتاده و پرده از روی تمام فجایع آنها برداشته میشد و قتل یگزن در قبال آن فجایع بهیچ شمرده میشد اینت فکر مرا اندک تسلی داد و صلاح آن دیدم حتی الامکان فکر اتحار را هنگام دفاع پیش کشم شاید بدین وسیله بتوانم آزادی خود را بدست آورده کار را دنبال کنم.

باز جوئی های محکمه تقریباً سه ساعت بطول انجامید چون منظور من از نگارش این کتاب پرداختن بمسائل فوق العاده مهمتر و اساسی تری میباشد باین جهت لازم نمیدانم جریان دادرسی را بتفصیل بنویسم. رئیس دادگاه زیاد با من از در خشونت وارد نشد بلکه با من اظهار ملاحظت و همراهی کرده و تذکر داد بر حسب گفتگویی که با سفارت مربوطه من بعمل آورده است حاضر است عجزاً مرا آزاد بگذارد. زیرا ظاهراً سفیر کشور من بوی گفته بود من برای تعقیب بعضی مسائل باید آزاد بمانم و هر موقع کار من تمام شد مرا بدادگاه تحویل خواهند داد خود رئیس اظهار داشت تلفونی که دیروز راجع بوقوع قضیه قتل در خانه استل با اداره آگاهی شده قطعاً برای این بوده است که شمر بدین اندازه و قاتل استل قلمداد کنند. خبط حریفهای شما همین بود ولی در عین حال اگر شما بتوانید نامه استل را بدست بیاورید کار شما بسی آسان خواهد شد. من در همانجا و در همان جلسه متعهد شدم که شخصاً موضوع را رسیدگی کرده پرده از روی حقایق بردارم و با این تعهد از نزد وی خراج شدم.

روز تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر بایست رفت و آمدها گذشت. ساعت سه و نیم بعد از ظهر اندکی فراغت یسافته برای استراحت بکارگاه ماتیو رفته از شدت خستگی خوبه در نبود و هنوز مدتی نگذشته بود که صدای در بند شده مرا از خواب بیدار کرد از جای برخاسته دورا باز کردم پیشخدمتی

در مقابلم نیمه تعظیمی کرده گفت :

- آقا : من برای آقای او کرایت نامه‌ئی دارم .

- بفرمائید نامه را بدهید ، او کرایت من هستم .

پیشنخدمت دست در بغل کرده پا کنی سر بسته بیرون آورده بمن داد .
از دیدن پا کت قسیم بیکباره فروریخت ژیر از هر حیث از نوع همان پا کت -
هائی بود که استل بنورد فاتیما و دیروز گذشته بخود من نوشته بود با
عجله زیاد پا کت ر گرفته پولی بدست پیشنهاد گذاشته و خود در را بسته
داخل اطاق شده ، بعضی اینکه خودر تنه دیده پا کت را گشوده با سرعت
نظری آن شکند . همه ز طرف دیورین دوست و راز در استل نوشته
شده و ضمن عبرتی سده ز وحشت و ترس فوق العاده خود سخن رانده
و ظهر دشته بود که ، چنان وی در خطر است و در بیان نامه ز من تقاض کرده
بود بین ساعت ۶ و ۷ بدیدن وی بروم و ذیل آن نشانی خود را تعیین
کرده بود .

خواندن نامه مرا فوق العاده منوحش و مضطرب ساخت ، این چه داستانی

است ؟ این زن چه رتبه ضعیف قضیه دارد ؟ چه خطری متوجه دست ؟ چر
از من استمداد کرده ؟ دیره هوزگه شنگن «س. ب. ف» ز چه نامه
وسعت دارد ؟ اینها چه جور دیر بی زنی گرفته و هر قدر دره خود بینم
مضطرب و ناآبود میکند ؟ آیا حقیقتا بمن احتیاجی دارد ؟ بلکه در اینجیل
نیرنگی بکار است ؟ «پ. گ. شنگن» «س. ب. ف» پیش ژر سیمس من
آورده بنزد استل نخواهند فرستاد ؟

خوشبختانه ورود ماتیمووریس من ز بیچ وجه من فکر تیره رهائی
داد چون او را دیده منم کودکی که بری حر مناسی پسر مهران خود
پنه برد زجی جسته و جرین قضیه ز زگفته و «دیورین» من
و دده : ماتیمووریس بدقت خوب لحظهئی بفکر فرورفت و آنگه سر
بر آورده گفت :

- صورت مسکه بین زن سو ... منی نکات : ریت ز ری ... روش

کند زیرا قصه ز قضیه صلاحاتی دارد .

- بد بر این بنظر من سه بهتر است بسروقت بروم .

- بلی ، ولی رفتن و این زنا دیدن ممکنست سر رشته نمی بدست شما بدهد.

- بنظر شما خطری مرا تهدید نمیکند ؟

- چطور ؟

- قطعاً دارموت قدم بقدم مرا دنبال میکند. از کجا که در اینجا نیر

دامی برای من تهیه نبیند .

- با وجود این ملاقات و بیویان را خیلی لازم میدانم.

سپس تأملی کرده گفت :

- فرانک گوش بده تو از این لحظه ببعد تنها نخواهی بود ، من قدم

بقدم با تو همراهم ، دوش بدوش تو پیش میآیم ، در تمام مخاطرات و زحمات

تو شریکم ، تو باید هر لحظه در هر کجا که هستی مرا از جریان اوضاع و

احوال خودت مطلع سازی بهر جامی روی باید قبل بمن خبر بدهی ، عجلتاً

برای اینکه در موقع بروز خضر بتوانی از من استمداد کنی بین خودمان رهز

کوچکی قرار میدهم. هر موقع در خطر هستی ولی نمیتوانی موقعیت خود را

واضحاً برای من شرح بدهی عبارت « البته نه » را بکار خواهی برد ،

هر موقع این عبارت را از تو بشنوم یقین خواهم کرد خطری حیات ترا تهدید

میکند .

- این در صورتی است که بگذارند من حرف بزوم ولی اگر اجازه

حرف زدن بمن ندادند چه باید کرد ؟

- در آن صورت بر عهده منست که بسروقت تو بیایم و ترا پیدا کنم.

نزدیک ساعت شش مرا بسوی خانه و بیویان فرستاده گفت :

- تا یکساعت دیگر منتظر تو خواهم بود . اگر نیامدی من بسروقت

تو خودم آمدم.

کوزه خود را بر سر گذاشته بسوی مقصد روان شدم. پیدا کردن خانه

و بیوی که در گوشه دورنستی واقع شده بود با کسی اشکال صورت گرفت.

ولی به آخره آنر پیدا کرده و در حدود ساعت شش ونیم بدر منزل این زن

زیب روی که ویرا نیز در خضر مرث میدانستم رسیده و دست بردن نهادم .

حلولی نکشید و بیویان بر آستانه در ظاهر شده با حالی مشوش مرا بداخل

اصاق دعوت کرد . نجره این اصاق بجیاض کوچکی که دری بکوچه پشت

داشت باز می شد و پنجره نیمه باز بود . بعضی اینکه وارد شدم «ویویان» با همان حالت مشوش دورا بسته رو بروی من ایستاد . بیچاره رنگ از صورتش پریده و حالتش چنان بود که گویی مرگ خود را برآبر چشم خود می بیند . مانند کسی که زبانش بند آمده باشد ساکت بود و چیزی نمی گفت : میدیدم که نباید بیهوده وقت را تلف کنم . فوراً باصل موضوع پرداخته گفتم :

- مادموائز شہ مرا احضار فرمودید . چه فرمایشی دارید ؟ چه شده ؟ چرا اینقدر مشوش هستید . مانند کسی که عنده می دشمن در پیرامون خود می بیند نگه می باصر ف کرده و با کسی جریده گفت :

- آقا ، آقا : آقا و گریه . من میسر + سر سر بیخست چه آمده
میترسد منہہ دچار همان سر نوشت بشود .

- چطور ؟ دیگر سمدھ خیل خود گشتی نرید ؟
- آقا بیخشی ، وقت این حرفها نیست ، شماعم میدانید که اسنل خود -
کشی نکرده ، اورا کشته اند ، بیچاره شہید شده .
- بچه دلیل ؟

- دلینش واضح ست . و کسی نبود که حتی خیال نهد از بغداد
راه دهد . و ز گتت نہ میترسد چنان عتی که و ز گتت نہ میترسد چنان
میدانم صحت گتتہ شدن ز چه بود ساد فوق عدده مہمی در محیر خود
داشتہ نخواست بہار . بکسانی کہ در آن جامع بود ہ رنگہ و پسری خیل
رسید .

فہمیدہ در مقابل بن زن مغضوبہ دیکہ ہارند . و پسر ز گتتہ
گمان مہکرده و حقیقت ہر متسع ستہ در صحتہ ہارند : ہارند ہارند
کنم . باین خیال گتتہ :

- صحیح ست . و سارگی در ختہر خود ہارند . ہارند ہارند
ہمن تسبیہ کند و خود دل ہر دعوت کرد .

- ہنی میدہ ہ . و ہی ہارند ہارند ہارند ہارند ہارند ہارند
جستہ و شہید یکرہم ساعت قبل زشت ہارند ہارند ہارند ہارند ہارند
اورا بقتل رسیده و ساند ز ہارند .

- بنابراین هلت ترس و وحشت شما چیست ؟ در صورتی که اسناد را
 ر بوده و بی کار خود رفته اند دیگر شما از چه چیز واهمه دارید ؟
 لحظه ای غیره خیره مرا نگریستن گرفت. سپس مانند کسی که دچار
 حمله عصبانی باشد تمام بدنش منقبض شده بسوی قفسه ای که در کنار اطاق
 قرار داشت رفته دست بر در قفسه زده گفت :
 - اینجا ؛ آقا ؛ اینجا . رونوشت تمام آن اسناد اینجا است . من از
 همین میترسم .

پس از آن در قفسه را با همان حالت هیجان باز کرده پاکت سر بسته ای
 که آنرا لاک و مهر کرده بودند بیرون آورده بدست من داده گفت :
 - بگیر آقا ؛ رونوشت اسناد.

قلب من از شدت خوشحالی طپیدن گرفت بی اختیار دست بسوی او دراز
 کرده پاکت را گرفته در حالی که سراز پا نمی شناختم گفتم :
 - عجب ، رونوشت اسناد !

- آری آقا ، این رونوشتها بوسیله عکس تهیه شده. حقیقت امر اینست
 که استل بوعده و وعید نورد فانتیمان اعتماد نداشت. باین جهت هنگامی که
 نورد فانتیمان این اسناد را باو داد آنها را بعکاس محرمی سپرد . از همه
 با کمال دقت عکس برداری کرد و بعدها آنرا لاک و مهر کرده پیش من که
 دوست و محرمش بوده فرستاد .

- ممکن است بفرمائید چه وقت آنها را فرستاد ؟

- پریروز عصر . بمن نوشته بود آنها را در محل امنی نگهداری کنم
 وقتی یادداشت او بمن رسید بدون اینکه فکر عاقبت کار را بکنم در جواب
 او صریحاً نوشتم که رونوشت اسناد بدست من رسیده و از آن نگاهداری
 خواهم کرد .

- کسی چه میداند که این جریان بین شما و استل بود .

- اشخاصی که استل را کشته اند بیش از آنکه شما تصور کرده اید
 زرنک و باهوش اند . از کجا که استل نامه مرا در پیش اسناد نگذاشته و این
 نامه بدست آنها نیفتاده باشد . بمحض اینکه آنها ببینند بسر وقت من آمده

مراهم دچار سرنوشت آن بدبخت نخواهند کرد .

حق با ویویان بود . من تقریباً یقین داشتم که نامه زن بدست دارموت افتاده . برای اینکه شاید تسکینی در اضطراب او بدهم گفتم :
- از کجایم معلوم است که استل نامه را نگاه داشته باشد . شاید آنرا در همان وقت سوزانده و نابود کرده باشد .

ضمن صحبت کردن ، من رو بروی دروویویان رو بروی پنجره فرار داشتیم . هنوز جمله اخیر را تمام نکرده بودم که ناگهان رنگ از روی ویویان پریده سراپی وجودش بلرزه درآمد و با انگشت های مرتعش خود بسوی پنجره اشاره کرد . نگاهی بیشت سر خود افکندم . معجز آهین جلو پنجره تکان میخورده و ریسمانی کلفت از آن آویزان بود . درست گوش دادیم زمین حیاض که شری در سریکی بود عهه می با هم نجوا می کردند و معلوم بود ریسمان را متعین میکنند : ویویان از ترس بروی نیمکت افتاد . در همین اثنا از در معمولی رو بروی من صدای آهسته برخاسته کسی دست بر در زد .

فصل هشتم

هیچگاه همین قربانی

درین لحظه ویویان حالت عجیبی داشت : بقدری متوحش و مضطرب شده بود که سرازپای نی شناخت . گوئی صیدی است که ازهر سو با دام بلا احاطه شده و چون میخواهد از دام خود را برهاند و بسوی دیگری روی کند صیادی تیزچنگ در کمین خود می بیند که قصد جان او را دارد ، حالت او مرا متأثر ساخت ولی پیش از آنکه بتوانم بتسلی وی برخیزم صدای در بلند تر شد و درعین حال صدای گفتگو در میان حیاط قطع گردید و ویویان از ترس بر خود می لرزید . بغض گلویش را گرفته در گوشه‌ای خزیده شروع بگریه کرد . آهسته بسوی او رفته دستی بروی دوشش گذاشته گفتم :

... ویویان مضطرب مباش . از در معمولی اطابق خطری متوجه تو نخواهد بود . برو بین کیست . شاید کمکی برای ما رسیده است .

این حرف اندکی زن درمانده را قوت قلب داد ، آرام بسوی در رفت و دروا باز کرد . من نیز آهسته بسوی پنجره رفته نگاهی به خارج افکندم . در تاریکی دیگر چیزی دیده نمیشد و سرو صدائی نبود . فقط ریسمان را دیدم که از پنجره آویزان است و حرکت نمیکند . در یک لحظه خیالی در مغز من راه یافت که رفته طناب را قطع کنم ولی باز بنظر رسید که ممکن است منجر به چار و چنگالی گردد در صورتیکه وضع و حال من ایجاب میکرد تا میتوانم از هر گونه عوغدائی بر کنار باشم . پیش از اینکه بتوانم تصمیم قطعی بگیرم صدای ویویان مرا متوجه ساخت . نگاه کردم نامه رسان پست را دیدم که از کیف خود نامه‌ای بیرون آورده بدست ویویان میدهد .

دیدن نامه رسان پست بیکباره باعث تغییر تصمیمات من گردید . آن ابر سیاهی که افق فکر مرا تیره کرده بود بر طرف شد . نگاهی بروی میز

افکندم . پاکت سر بسته و لاک و مهر شده‌ای که وپویان بمن داده بود آنجا افتاده جلب نظر می‌کرد .

بدون اینکه فرصت بدهم فتوری در اراده‌ام راه یابد پاکت را برداشته روی آن چیزی نوشته بطرف در رفتم . نامه رسان میخواست برود . خوشبختانه بموقع رسیده با صدائی که سعی می‌کردم آرام باشد گفتم :

— آقا ببخشید . ممکن است از شما تقاضائی بکنم ؟

— فرمائید ، چه امری دارید ؟

— خواهش می‌کنم این پاکت را بیست برسانید . ملاحظه فرمائید

— بر سفرشی کرده ام .

— بچشم .

— فرمائید . بنهم حق نزحیه شد

بین نکته و وئی تردست وی پیاده . نامه رسان با کمال ادب و متانت سری در مقابل من ترود آورده ظهیر شکر نموده برآه خود روان گردید گویی سری گرن زدوش من برداشتم . مضمون بودم بقصد بیست و چهار ساعت پاکت مسافرتی ، مزایه خود را رسیده و می‌دانستم که وی در حفظ آن خود عهد کوشید .

وپویان در تمام این مدت مانند شخص مست و لایعقل بود و بی‌خون . نامه رسان رفته و در راه پشت سر خود بست من کسی که زخوب گران بیسار شده باشد بسوی من آمده گفت :

— آقا چه کردید ؟

نتوانستم جواب او را بدهم زیرا در همان حین صدای شکستن شیشه پنجره ما هر دو را متوجه خود ساخت . در باز شد و مردی بارو لور خود را به درون اصطاق افکنده گفت :

— زود دستها بالا .

نگاه کردم : مردی کوتاه قامت با لباس مندرس ، وضعی زولینده در مقابل خود دیدم . شنواری سیاه و کتی تیره رنگ بر تن داشت . کلاه رتی اروان پائین کشیده و نیمی ز صورتش در دستمالی پنهان شده بود . وپویان

بن تکیه داده مانند پرک بید بر خود می‌لرزید . صدای آن مرد برخاسته گفت :

— اگر طالب زندگی هستید و می‌خواهید آفتاب فردا را بنوعودتان ببینید هیچ سروصدا راه نیندازید و کسی را بکسک نطلبید . دستها بالا ، زود . دستهای لرزان و بیویان بلند شد و متعاقب وی من دستهای خود را بلند کردم . مرد آهسته آهسته همانگونه که رویش بما و حربه اش در دست راست بود بسوی پنجره رفته با کمال احتیاط خم شده سر ریسمان را گرفته تکانی بآن داد . پس از یکدو دقیقه از همان دریکه نامه رسان پست رفته بود صدای دق البابی بگوش رسید و کسی بطرز مخصوص دست بردرزده . نگاهبان ما بالحنی آمرانه بن گفت :

— زود بروید دروا باز کنید .

خواهی نخواهی بسوی در رفته آنرا باز کردم . ناشناس دیگری بر آستانه در نمایان شد . این شخص از لحاظ وضع ظاهر و قیافه با اولی فرق داشت . لباس وی اورا یکی از منشیان ادارات معرفی می‌کرد ، رنگ لباسش ظاهراً آبی سیر بود . کلاه خود را در زیر بغل داشت . دماغش خیلی برآمده بود و عینکی تیره رنگ دیدگان ویرا از نظر مستور میداشت این شخص مانند کسیکه به خانه خود وارد شده است نگاهی بدرون کرده گفت :

— مایک ، توهستی ؟

این بگفت و از کنار من گذشته بسوی ناشناس اولی رفت . ناشناس اولی که ظاهراً « مایک » نام داشت و ما هم ویرا باین نام خواهیم خواند گفت :

— من اینجا هستم : از این دو نفر بخوبی نگهداری خواهم کرد . تو اطاقرا جستجو کن .

این بگفت و به ویویان و من دستور داد که هر دو بطرف دیوار رفته بآن تکیه دهیم و دستهای خود را بالا نگهداریم و رفیق وی با کمال سرعت بجستجو پرداخت . لازم میدانم بگویم هرچه بیشتر جست کمر یافت . این شخص در جستجوی پاکتی بود که لحظه‌ای پیش من به پست داده بودم . چون از تفحصات خود نتیجه نگرفت با حال عصبانی روی بما کرده گفت :

— نیست . پیدا نمیشود .

برای اولین مرتبه بحرف آمده گفتم :

- آقایان عزیز! من می‌انم در جستجوی چه هستید . کاش در همان بدو ورود موضوع را بن می‌گفتید تا بشما عرض کنم آنرا اینجا نخواهید یافت و بیهوده بخودتان زحمت ندهید .

مردی که عینک بیچشم داشت خشنک شده گفت :

- فضولی موقوف . وقتی از شما پرسش کردند آنوقت پاسخ بدهید .
آننگاه بطرف پنجره رفته دست بسوی دهان برد و با آهنگ مخصوصی سوت زد . لحظه‌ای بسکوت گذشت و بار دیگر از طرف در اطاق صدای بامی بگوش رسید . مرد عینک بیچشم بسوی در رفته آنرا باز کرد و سر و کله دارموت ندین گردید . چون ویوین و مرا با آن حال سپر گشتگان خود دید روی رسترا بالا فکنده نگاهی تحقیر آمیز به کرده بدون آنکه دیگر اعتنای به دونفر کند از دستیاران خود پرسید :

- خوب : چه کردید ؟

مایک پاسخ داد :

- آقای دارموت شو سستی چیزی پید کنی .

بار دیگر من بسخن آمده گفتم :

- آدی دارموت . بن وضع نفس پذیر است .

خندیده گفت :

- بلی ، برای ما هم تحمل پذیر است . ما با هزاران خون در سینه صبر

اسناد را بدست می‌آوریم تازه متوجه می‌شویم که زآنها عکس داشته است و بن

رو نوشتها در دست دیگری است و . گزیر بزعه پیم بیدان آقا پیم و بشما

بگویم شما بالاخره در دست ما چون موهستید فقط کمی زودت ما را گرفته است

والا هیچ کار دیگری ز شما ساخته نیست میاید بمرحله کرده . اما ضلای این

آپرتمان را اجاره کرده . اکنون تنها مستاجر بن آپرتمان من هستم . بر بن

باید فکر کار خودت را بکنی .

آننگه رو به مرد عینکی کرده گفت :

- دیکسون مطمئن هستی که همه چرا بدقت جستجو کرده‌ای ؟

دیکسون جواب داد :

- بلی آقای دارموت همه را گشته ام و چیزی نیافته ام .

دارموت فکری کرده گفت :

- بنابراین ناگزیریم لباس این خانم محترم را بگردیم .

دیکسون بسوی ویویان رفت ولی ویویان بزبان آمده گفت :

- آقا : میدانم از من چه میخواهید من اسناد را بکلی از میان برده ام .

دارموت بالحنی آرام پرسید :

- راست میگویند ؟ اگر چنین است باید توضیح دهید که چه وقت و

برای چه این کار را کرده اید ؟

- امروز صبح ، وقتی که شنیدم بر سر دوست بدبخت من چه آمده ...

دارموت نگذاشت ویویان حرف خود را تمام کند . نگاهی خیره بار

کرده گفت :

- بنابراین بعقیده شما اسناد را نتحران کرده است .

ویویان که میخواست خشم او را بر علیه خود برانگیزد جواب داد :

- من در موضوع او هیچ عمیده ای نمیتوانم داشته باشم ، ولی چیزی

که هست بعضی شنیدن خبر مرگ او بی اختیار مشوش شده بر جان خود ترسیدم

و باین جهت اسناد را نابود ساختم .

دارموت لبان خود را بالا افکنده پرسید :

- اگر راست میگوئی سراجچه امروز بعد از ظهر این آقا را دعوت

کردی که سر وقت بیاید ؟ با او چه کار داشتی ؟

نگذاشته ویویان زحمت جواب بخود بدهد . بدارموت چنین گفت :

- ببخشید : آقای دارموت ایشان از من دعوت نکرده اند . بلکه من

خودم بصرافت طبع سر وقت او آمدم شاید بتوانم اطلاعاتی راجع باسناد

ز او کسب کنم .

- ز کجا میدانستی که این خانم با اسناد دوستی داشته است ؟

- دو روز پیش ایشانرا در کارگاه ماتیومورس ملاقات کردم و مطلع

شدم که خانم اسناد دوست هستند .

دارموت فکری کرده گفت :

- ممکن است صحیح بگویند . ولی کار از محکم کاری عیب نمیکند .

باید اطمینان پیدا کنیم که این اسناد از بین رفته است .

پس روی به رویان کرده اظهار داشت :

— خانم من خیلی متأسف هستم ولی خود را نگزیر از بازرسی دقیق می بینم، البته اجازه خواهید داد شد را جستجو کنیم.

صورت دارموت حین ادای جمله اخیر برافروخته شد . معده بود از اینکه مجبور است بدن عربان و بویان را ببیند شرم دارد .

انسان خمیره اهداد است . فضیلت و رذیلت ، نیکی و بدی ، رحمت و شفقت دوش بدوش هم در وجود و خود نمائی میکنند . در یک مورد از کشتی و نابود ساختن دریغ دارد و دست چون دختر کی - او را نگاه میگرداند تا نور از سر ز خود بر کمر کند و در مورد دیگر کار عب و حیا و بجای میرساند که از نگاه کردن بدن بی عربان شرم دارد ، حاضر و بیوان متوجه وسوس درونی دارموت شد ، زیرا خانه میجی کرده گفت :

— آقای عزیز ، برای تفتیش من هیچ بخودت زحمت مدهید من خودم الساعه کار را بر شما آسان میکنم .

این بگفت و به پشت پردهئی که قسمی از طوق در بجزر میگردید رفت و با کمال سرعت نسبتی خود را بیرون آورد بیرون رفت .

خوب - بگفتند ، حس برسد که از این جستجو بر تبهائی کرد .
 نیکسون چیز حس و حس بر جستجو کرد و در حس بدی
 بازجویی این سه نفر در ساعتی دیگر صول بچمید خون از این کرسی
 نگرفتند دارموت بسوی من آمده نگاه خود را بر من خیره کرده گفت :

— خوب ، اکنون بگوئید بیسم از محتویات این اسناد چه میبینید
 روی سخن و رویویان و در و در زین نیل بود آری و در

جواب داد :

— اسناد مهر و موم بود ، آنها را بدون اینکه باز کند نبود ساخته
 دارموت گوشه لب خود را بالا افکنده ، یعنی بدنه و چندی گفت .
 — خوب ، انتظار دارم که سرکار خانم بی بیها دیگر خود را سر راه
 قرار ندهند . البته میدانید کسانی که میخواهند کار دیگران را از آنها
 پنهان نیست دخالت کنند دچار چه سرانوسی میشوند .

زندگی خود علاقه مند میباشند و بنگلی خودشانرا از این جریانها کنار میگذراند
 میباد! خدای تهنواسته صدمه منی بوجود نازنیشان برسد .
 آنگاه روی بمن کرده گفت :

- خوب آقای فرانك . اکنون نوبت شماست . شما از این بیعت تحت
 نظر عمال و کارکنان ما خواهید بود . باین آقا (اشاره به مایک) دستورهای
 لازم راجع بشما داده شده بدانید که او در انجام دستورهای ما فوق خود
 فوق العاده جدی میباشد . تا کنون هفتده نفر بدست او سپرده شده و درست
 در قلب هر يك از آنها گلوله منی جای داده است . تو هیچدهمین نفر هستی که
 بدست او سپرده میشوی . بقیه کار با خودت است یعنی اگر میخواهی
 گلوله هیچدهم از نوک رولور او بیرون آمده در قلب تو جای بگیرد که
 در دخالت بیجای خودت بکار ما ادامه میدهی و اگر میخواهی کار با آنجا نرسد
 از همین جا پی کار خود میروی و فراموش میکنی که درین چند روز اخیر
 ناظر چه قضایائی بوده منی .

حون بیاناتش بیابان رسید بدون اینکه توجهی بمن کند با سر بهمراهان
 خود اشاره منی نموده هر سه نفر از در خارج گردیدند .

پس از رفتن آنها ویویان شروع بصحبت با من کرد و سعی داشت بهر
 نحو شده مرا از ادامه تحقیقات خود بازدارد . ضرغرات ؛ تقاضاها و تمناهای
 او در من اثری نداشت . حون مرا در روش و مرام خود پای برجای دید تقاضا
 کرد که در موقع لازم بسر وقت او بروم و سرانجام باتفاق هم برای صرف
 غذا بمهمانخانه رفتیم در حین صرف غذا مخصوصاً صحبت از استل بمیان
 آوردم تا بدبوسییه ویویان را و ادارم تمام اطلاعات خود را در باره او
 بمن بگویم . ولی ویویان نتوانست بر اطلاعات من چیزی بیفزاید .

زودیت ساعت ده او را بخانه اش رسانیده و خود بتلفن خانه رفته و با
 مارجوری صحبت کرده قضایا را بصورت اختصار با اطلاع وی رسانیده و توضیح
 دادم که رونوشت اسناد را بپایست سفارشی براری او فرستادم . در پایان
 صحبت گفتم :

- این اسناد فردا بتو خواهد رسید . پاکت را بازن کن آنها را با دقت بخوان
 و بفوریت حرکت کن و بیامن در کارگاه ماتیو منظر تو خواهم بود .

اورد و بدو دست او را در دست گرفت. کاملاً هویدا بود بین آنها چه گفتگویی جریان دارد. مایک میخواست بداند آیا من عاقل شده‌ام یا لازم است مرا هم به نزد هفده قربانی دیگر بفرستند.

من در کنار پنجره ایستاده با کمال دقت باین مرد بیکه حکم اعدام مرا در دست داشت مینگریستم. وی از فضا ای که بود چندان دور نبود. تقریباً بیست قدم پائین رفته روی سکویی در کنار کافه می نشست. طولی نکشید که رفیق وی بدویوست و هر دو نفر در کنار هم قرار گرفتند و از طرز حرکات آنها بخوبی واضح بود که با کمال دقت مواظب مسکن و ماوای من هستند.

میدانستم که این دو نفر از امتناع من در قبول آخرین پیشنهاد بورچارد مطلع شده‌اند و عنقریب موضوع باستحضار دارموت نیز خواهد رسید. آنچه فکر مرا در آن لحظه سخت بخود مشغول داشت این بود که آیا دارموت بدستیاران خود چه فرمان خواهد داد. از آنجا بطرف اطاق کارمایور گشتم کسی در آنجا نبود. وحشت تنهایی بر من غلبه کرد. دارموت با کمال صراحت و خامت سرگرایی مرا بمن خاطر سان ساخته و تقاضای مهمی راجع بسایان کار من باقی نگذاشته بود.

با همان هیجان و اضطراب بسوی پنجره باز گشتم بار دیگر نظری به بیرون افکندم. مسوورین اعدام با کمال وظیفه سیاسی ایستاده سرگرم کشیک بودند و آبی از وظیفه خود غفلت نمی‌کردند.

درین لحظه در بحران بزرگی افتادم که اداره آگاهی را از وضع حال خود مضطرب سازد. ولی چگونه می‌توانستم بصیبت اقدامی مبادرت ورزم؟ من مهمبم بقتل بوده. اداره آگاهی درباره من بدگمان بود. من سعی کرده بودم موضوع مرگ استل را خود کشی جلوه دهم. مدارک مرا که ممکن بود وسیله رعب من زدن وی باشد دزدیده بودند. فقط گذرنامه سیاسی من بدست رسیده و مرگم تماماً از میسره رسیده و آزادی داده بود باوصف بزرگوار. می‌توانستم از اداره آگاهی استمداد کنم و هیچ مناسب نمیدانستم کار آگاهی را در کار خود دخالت دهم و از این روی سخت در کار خود دروغ می‌گفتم.

تولد و بزرگ شدن زید در محله پنج‌میه. صدای زنگ تلفن مرا از

عالم خیال خارج ساخت . بشنیدن این صدا قلب من سخت طپیدن گرفت مثل این بود که بانگ مصیبتی بو گوش من میخوانند با شتاب و سرعت سوی تلفن رفته گوشه برداشته در گوش گذاشتم . صدای زی بگوشه رسید که میگفت :

« ببخشید آقا : من با آقای اونک رایت کاردارم و میخواهم فوراً با او صحبت کنم .

صدای ویوین را شنیده جوانداده :

« ویوین ، من و کورت همسرم میخوانیم . چکار دارید ؟
 « آقای و کورت جوهرس میگویند . تقاضا میکنم فوراً سکوت من بشنید .

« چه شده ؟ چه خبر است ؟ شمارا چه میشود ؟

« نمی توانم موضوع را با تلفن برای شما بیان کنم . همینقدر تقاضا دارم بدون درنگ اینجاست شریف بیورید .

« کسی پیش شما هست یا تنها هستید ؟

« صدای لرزی که سعی داشتم آرامش کنم گفتم .

« خیر تنها هستم .

« بسیار خوب خواهی آمد .

من ضحک کردم و ویوین فونداده که بروی من روئی و چون مرتباً صدای چنگ می شنیدم از آنجا که گفتم که از کجا که آمده ، حکم تمام من ، و بر سر من و در خارج از من ، از آنجا که من آنجا می گیرم کرده و در ویوین از آنجا که من از آنجا که من می شنیدم و سینه و قضا را که از آنجا که من از آنجا که من می شنیدم ، مجبور بودم از مقابل حرکت گذرم و در آنجا که من از آنجا که من می شنیدم ، حاضر شد که کوچکترین ترس من ، من از آنجا که من می شنیدم ، هیچ نمی توانستم همه آنجا که من از آنجا که من می شنیدم ، که عمارت ویوین در آن واقع و از آنجا که من از آنجا که من می شنیدم ، دورا باز کرده داخل شده و به من از آنجا که من می شنیدم ، در آنجا که من می شنیدم ، پله ها تارپت بود ولی با سرعت آمد و پیوسته خود را از آنجا که من می شنیدم .

وسانیدم .

هنوز دست بردرنگداشته بودم که در باز شد و سروکله دارموت نمایان گردید . از دیدن او خون در عروق منجمد شد .

آیا قضایا را فهمیده و ویویان را گشته و باز هم من دیر رسیده ام ؟ خواستم پیش از اینکه مرا ببیند بازگردم ولی از عقب سر خود صدای پای دوسه نفر را شنیدم و چون بمقب نگریستم مأمورین اعدام خود را دیدم . موضوع کاملاً روشن بود و من مانند موش در تله افتاده و راه فرار نداشتم بناچار مواجهه و مقابله با دارموت را بر مواجهه با مایک و رفیق وی ترجیح دادم . در حالی که سعی داشتم خود را آرام و خون گرم نشان بدهم برگشته و بروی دارموت ایستاده گفتم :

— آقای دارموت مخلص شما فرانتک حاضر فرمان شما هستم . دارموت با دست ضربه بالا را نشان داده گفت :

— بیزحمت تشریف بیاورید طبقه بالا . با شما کار منحصوسی دارم . بناچار امر او را گردن نهاده پله ها را گرفته بالا رفتم . از تالار بزرگی گذشته وارد اصطی نسبتاً کوچک شدیم ، این اصطاق کاملاً نظیر اصطاق مسکونی ویویان و درست بالای آن قرار داشت ولی از لحاظ مبل و اُتانا، کاملاً با آن متفاوت بود در یکطرف آن تجیری کشیده بودند ، رویهم رفته وضعی رعب انگیز داشت منکه خونسردی خود را بازیافته بودم بدون اعتنا به دارموت وارد اصطاق شدم . دارموت روی بمن کرده گفت :

— ملاقات مادر هر حال کوتاه و مختصر خواهد بود ، ازینرو شمارا به نشستن دعوت نخواهم کرد .

این بگفت در کیف خود را از بغل بیرون آورده بشیطی از آن خارج ساخته بروی میز گذاشت و بگفت ، رخود چنین ادامه داد :

— این بلیطها را قبلاً ملاحظه نموده اید ، همانپایمی است که بورچارد بتم داد . امروز من میخواهم مجدداً همان مأموریت را از طرف روزنامه شبی گزار برون بشما محول کنم . ضمناً بشما بگویم که این آخرین اتمام حجتی است که از طرف من بشماستود و این بار دیگر خون شما بگردن خودتان

خواهد بود.

هنگامی که دارموت حرف میزد مایک مشغول باز کردن يك شیشه ویسکی بود و چون سر بطری را گشود با اتفاق دیکسون مشغول نوشیدن شدند دارموت بسخنان خود ادامه داده گفت:

— باید بدانید که ماژوبرك مجللی برای مسافرت شما تهیه شده: بلیط درجه اول کشتی، اعتبار نامحدود.

این گفته بر من خیلی گران آمد. زیرا امید بدم دارموت هنوز هم با نظر حقارت و پستی بن می نگرد و خیال دارد مرا و عقیده مرا بخرد از اینرو با لحنی خشن جواب دادم:

— دارموت تو خوب میدانی که من بهیچوجه حاضر بقبول این مأموریت نیستم. من دیگر در خدمت روزنامه دلی کلا ریون باقی نمی باشم و در آغاز کار از قبول این مأموریت سر باز زده ام.

پیش از اینکه دارموت جواب دهد مایک از جیب جسته رولور خود را بسوی من نشانه رفته درید کرد:

— آقای دارموت حاضر فرمان

— بشنیدن این حرف پیش من غرق غرق شدت آن لحظه تنگونه که باید شدت خضرتی را که بان گرفتار بوده نمیدانسته ولی در آن هنگام میدیدم شاهبازمرك بر فر ز سره بن و پر میزند و هر آن قصه من میکند. دارموت در جواب مایک گفت:

— مایک عزیزم صبر داشته باش نوت. همه میرسد.

آنگاه روسوی من کرده گفت:

— آقای فراست، در زمانه گری نسان دقیق فر میسر شده که بیرون کمار صراحت حرف بزنند. من دیروز بتو طریح داده و تا گپه کرده که اگر خود می دخالت در کارهای ما کنی تمام تلازم را در این جهت بر تو خواهد آمد. بعد سوچه شده که بری همینان در تمام دراز و دراز بید آژمایشی از تو عمل آورده فکرت کرده بهشرفه. سبب مأموریت من بر بتو عرضه کنم، اگر قبول کنی معذرت است که از توبه کجاست، منصرف شده ام و در غیر اینصورت باید ترا بجای دیگری بفرستم؛ بدین جهت ترا

باینجا خواندم که حقیقت امر را بتو گوشزد کنم و تقاضا کنم که بیدرنک این ماموریت را پذیرفته و ازین قطعه جهان بسوی امریکا بروی و ما را بکار خودمان بگذاری. امتناع تو از قبول این ماموریت فقط مبنی بر یک چیز میتواند باشد و آن اینست که میخواهی بفضولی های خود ادامه دهی ، برای آخرین بار از تو میپرسم آیا قول میدهی که همین فردا یا کشتی برانکاری بسوی آمریکا حرکت کنی یا خیر . یا باید قول بدهی که فردا صبح بسوی آمریکا حرکت کنی یا ما با آن وسیله نقلیه ترا بکشور نیستی میفرستیم .

قطعه می که با انگشت خود اشاره کرده بود نگاه کرده و از ترس و وحشت موی بر بدنم راست ایستاد . در لحن گفتار اینمرد سنگدل اثری بود که تا اعماق هستی و موجودیت انسان نفوذ میکرد ، در آنجا صندوقچه می بشکل تابوت مشاهده کردم که اطراف آنرا با پارچه می که آب از آن نفوذ نمیکند پوشانده اند . فهمیدم این موجود اهریمن صفت فبا تمام وسائل کار را آماده کرده و حتی تابوت مرا هم فراهم ساخته است . حال منقلب شد سرم بدوران افتاد . باردیگر صدای دارموت بگوشم رسید که میگفت :

- فرانک . کدام یک را میپذیری ؟ تابوت را یا کشتی را ؟ من تا حدود امکان میل ندارم جاننداری را بیجان کنم ولی در صورت لزوم دستم نخواهد لرزید .

مابک نگاهی تسخیر آمیز بمن کرده گفت :

- گمان میکنم بیش از اینکه ما بخواهیم کار او را بسازیم خودش از ترس قلب نهی کرده باشد که دیگر زحمت کشتنش از گردن ما بیفتد .

با طرف نگاه کردم ، دیکسون بسوی تابوت رفته شروع بتبیه جا بری من نمود . مابک تیکه پارچه سیاهی بدور رولسور پیچید تا اندکی ز صدای آن بکاهد . نگاه دارموت روی بدیکسون کرده گفت :

- آقای دیکسون شما گرامافون را کوی کنید

دیکسون بسوی میز رفته از میان آلبوم صفحه می که سرو صدایش از هم بیرون بیرون آورده روی صفحه گرامافون نهاده و صدای آن در فضای اطاق پیچید . دارموت رو بمن کرده گفت :

- آقای محترم گمان میکنم این گرامافون را شناسید . بخاتم ویویان

تعلق دارد. آنرا برای یکی دو ساعت امانت گرفته ایم و بعداً به صاحبش مسترد خواهد شد.

تذکار نام ویویان مرا بیاد او انداخت و در نتیجه بر تشویش خاطر من افزود. دارموت گویا متوجه انقلاب حال من شد، زیرا خنده‌ئی کرده گفت:
- از بابت ویویان مطمئن باشید، درست است که ما بزور او را وادار کردیم بتو تلفن کند ولی دلیلی نداشت باو آسیبی برسانیم.

درین هنگام دیکسون بنزدیک میز رسیده سرگرم بکار انداختن گرامافون شد، اضطراب و نگرانی من بعد کمال رسیده بود میدانستم موضوع تفریح و شوخی درین نیست یا بیه تن بمرک دهم یا اینکه پیشنهاد دارموت را قبول کنم. ولی چگونه میتوانستم آن چنین مغالته بدهم؟ لازم بود راه خلاصی برای خود از آن مهلکه بجوییم. فکرم با سرعت بکار افتاد هزاران موضوع را از نظر گذراندم ولی هیچیک از آنها را عملی ندیدم. ناگهان موضوعی بخاطر آمد رسید: آنگاه با کمال قرائت خاطر روی بحر یف زبردست خود کرده گفتم:

- آقای دارموت، من خیلی خوب تشخیص داده ام که شما هر حرفی میزنید آنرا عملی میکنید و هر تونی که بدهید بوفی آن کمر می بندید. این امروز ظهر که از قبول پیشنهاد مجدد شما سر زدم بخوبی متوجه شده که حریت و زندگی من در خطر است ولی آقدر همه خام و مفت بود. موضوع احتیاطهای لازم شده است.

در اینجا سکوت کردم دارموت به همان من آرام و حشمت و بی روح گفت:

- منتظر بقیه را، بگوئید و حرف خودتان را تمهه کنید.

خندیده جواب داد:

- شما دست بخون مثل دو بیوت - لودیه ری یگه زحمت و سر

بعضی اسناد مبه جو گیری کنید. بنظر نیست؟

دارموت گوشه لب را بالا قشکنه گفت

- شما که این موضوع را میدانید بیرون متوجه نشید که صریح شما در

اینستکه از این معرکه خارج شوید.

بدون اینکه اعتنایی باین اتمام حجت کنم جواب دادم :
 - اگر اشتباه نکرده باشم هنوز هم از چاپ و نشر آن اسناد بیسناک
 هستیبه و نمیخواهید کسی از مندرجات آنها مطلع شود .
 - درست فهمیده امی .

- بسیار خوب . در اینصورت باید بدانید که حیات و زندگی من در
 مقابل هر گونه آسیبی از طرف شما و همدمستان شما تضمین شده است .
 دارموت نگاهی خیره بین کرده گفت :
 - چه گفتی ؟ دو مرتبه بگو .

گفتم :- حیات و زندگی من در مقابل هر گونه آسیبی از طرف شما
 و همدمستان شما تضمین شده است .
 - چطور ؟ بچه وسیله ؟

- رونوشتهایی که در نزد ویویان بود از بین نرفته است آنها را بجای
 امی فرستاده و دستورات لازم را بر قفا و دوستان خود داده ام . قرار است
 هر بیست و چهار ساعت یکبار خبر سلامتی خودم را بآنها بدهم و در غیر
 اینصورت دستور دارم بدون درنگ آن اسناد را در بزرگترین روزنامه های
 اروپا چاپ و منتشر سازند .

دارموت چشمان شریار خود را الحظه ای بست دوخت و آنگاه منوجه
 نعلبه ای شد که گرمافون آنجا قرار داشت . مایک که تمام حردهای مرا شنیده
 بود فاه فاه شروع بخنده کرده گفت :
 - اینهمه لاقبوگراف !

اعتنایی ناو نکرده دنبال حرف خود را گرفته گفتم :

- ویویان بشما گفت که این رونوشتها را ازین برده است ولی من
 قبلا آنها را ر بوده بودم . ویویان خودش از جریان امر اطلاعی ندارد .
 هیچ نمیدانند این جنجال و کشمکش برای چیست . همینقدر ملتفت شد که
 من پاکت سر بسته را ر بوده واگر بشما گفت آنها را از بین برده برای
 این بود که بر جان خود بیم داشت ، زیرا آنها را از دست داده و نمیتوانست
 حقیقت امر را بشما بگوید .

دارموت باردیگر بگرمافون خیره شد . مایک حرفه خود را بیرون

آورده قدمی بسوی من برداشت ولی دارموت او را متوقف ساخته گفت :
- صبر کن عزیزم . ما برای تهریح که نمیخواهیم آدم کشی کنیم .

آنگاه روی بن کرده گفت :

- گفتی که اسناد را قبل از ورود ما بروده بودی ؟

- بلی ، ویویان توانائی جلوگیری از مرا نداشت .

- غیر ممکن است آنچه میگوئی صحیح باشد . تو بطور قطع نادیروز

اسناد را بدست بیاورده بودی و دیروز هم فرصت آنرا نداشتی که آنها را
بجائی برسانی زیرا ما مراقب تو بودیم و پیش از آنکه بتوانی از منزل
ویویان بیرون بروی بروقت آمدیم .

مایک بزدو تپید به دست دارموت گفت :

- همه دروغ و لاف و مغزاف است ، ما اوزا هم کاملاً و ارسی کردیم

تمام عمارت و حتی خود دختر را با کمان دقت و ارسی کردیم و چیزی نیافتم
این آقا بخیاں خودش میخواهد . پنجرهها از مهر که جان بند برد .

دارموت گفت :

- شما وقتی که در ویویان پناه بودید ز وجود سدا تلاعی

بناشید و آنچه که رسید در دست پناه کردید که در خارج کشید
خنده امسخر آمیزی کرده گفت :

- من شمار زرنگتر و هوش تر زینجا میباشم و میسم که در

حدس خود بتخصا رفته ام .

دیگوت دست به پیشانی خون برده گفت :

- صبر کنید ، آنقرهها بیپوس . پناه کشید . پناه کشید .

که ما وارد این خانه شدیم یکمهر را دیدیم که زینجا بیرون میرفت .

دارموت روی درهم کشیده گفت :

- چطور ؟ کسی را دیده اید که زینجا میرفت و از آنجا شنبه

مایک داخل صحبت شده گفت :

- بهم او را دیده خوب نگاهس کرده دمار من پسند بود که .

رسانیده بر میگشت : کسی بود که ما از او مضمون بشید

دارموت مانند پیرتیر خورده غرشی کرده گفت :

- هجیب ! نامه رسان را دیدید که از این جا می رود؟
- سکوت مختصری برقرار شد؛ من مثل کسیکه اطمینان کامل از وضع و حال خود دارد آرام و ساکت در همانجا که بودم ایستادم، با وجود این جرأت نداشتم که به هیچیک از آنها نگاه کنم.
- دارموت دستی بروی دوش من گذاشت گفت:
- فرانک این بار تو ما را فریب دادی جلو چشم ما اسناد را از خانه ویویان دور ساختی و بوسیله پست بخارج فرستادی.
- دیگسون گفت:
- حالا قضایا کمی روشن شد، وقتی به جستجوی اطاق ویویان آمدمیم پاکت سفارشی شده می دیدیم که برای او فرستاده بودند.
- دارموت جواب داد:
- صحیح است، نامه رسان پست بایک پاکت سفارشی بابتخانه آمد و بایک پاکت دیگر از اینجا خارج شد. خوب آقای فرانک، این پاکت را بعنوان چه کسی فرستادید؟
- بالحنی تمسخر آمیز جواب دادم:
- تصور نمیکنم مجبور باشم نام و نشانی گیرنده پاکت را بشما بگویم اسناد الساعه در جای امنی است و اگر خبر سلامتی من بر فقایم نرسد بوظیفه خودشان عمل خواهد کرد.
- باردیگر دارموت غرسی کرده گفت:
- لازم باین تذکرات پی در پی نیست، من بهتر از تو از وضعیت آگاهم از تو پرسیدم پاکت را بعنوان چه کسی فرستادی؟
- منم عرض کردم مجبور نیستم سانی گیرنده را بشما بگویم.
- دارموت بنوبه خود خنده تمسخر آمیزی نموده گفت:
- بسیار خوب. اگر خیلی اصرار در کتمان حقیقت داری باشد حرفی نداریم، ولی همینقدر بدان که تا یک دو ساعت دیگر از مجرای دیگری اطلاعات لازم را بدست خواهیم آورد. مأمورین دست این شهر حقوق کافی در باعت نمیدارند و بوسیله آنها میتوان آنچه را میخواهیم بدانیم.
- * لحن گفتار آرام و نافذ او متوجهم ساخت. میدانستم حرفهای او کاملاً

راست است و تایکساعت دیگر از نام و نشان مارجوری مطلع خواهد شد .
 میدیدم برای رهایی خود حیات و زندگی مارجوری را بخطر انداخته ام ، اگر
 نتوانم قبل از دارموت با مارجوری صحبت کرده او را از جریان امر آگاه
 سازم قطعاً این دختر بدبخت بدام این اهریمنان خواهد افتاد .

دارموت روی بمایک کرده گفت :

- آقای مایک ، دیگر احتیاجی بخره شما نداریم ، آقای دیکسون
 با آقای فرانک در اینجا خواهند ماند تا من برای کسب اطلاعات لازم بروم .
 آقای فرانک ؛ اگر من در حدس خود بخطا برفته باشم فردا ظهر اسناد بدست
 ما افتاده است . تا آنوقت شما تحت نظر آقای دیکسون هستید و اجازه ندارید
 از این اضی خارج شوید .

میدیدم که بزهم بدام افتاده ام . متوجه بودم که اگر نتوانم خود را از
 آنجا بیرون افکنم ممکن است مارجوری در مهلکه افتد . با تمام قلب و
 روح و همه موجودیت خود خواستار رهایی از زندان بودم . میبایست مارجوری
 را مطلع کنم که بدام آنها نیفتد . باین خیال روی بدارموت کرده گفتم :

- ولی آقای دارموت یک نکته هست که باید بشما بگویم .

- دیگر چه دسته گنی بآب داده ام ؟

- من احتیاضاً وقتی که باینجا میآمدم اقدام دیگری هم کردم .

- چه اقدامی ؟

- بایکی از دوستان محرم خود قرار گذاشتم که همدیگر را در بیک مجمع
 شبانه ملاقات کنیم .

- در اینصورت با کمال تاسف باید عرض کنم که نمیتوانید بوعده و
 قرار خود وفا کنید .

- صحیح است ولی من بآن دوست گفته ام که باینجا آمده ام و اگر بملاقات
 او نروم و اهدا است که در اینجا مانعی برای من پیدا شده . حتی قرار گذاشته ام
 که باتلفن از سلامتی خودم باو خبر بدهم .

بازهم سکوت مختصری برقرار شد ، من بآنم هوش و حوس خود
 بدارموت مینگریستم که تاثیر حرفهای خود را در او ببینم . گردن او زشت
 سرخی کبود شده بود . قبل ازین یکبار دیگر در خانه سقر دوپوس

حالت را در او مشاهده کردم، این حالت منتهی درجه خشم و غضب او را میرسانید دیده بودم که چگونه استل دوپونت در اثر برانگیختن او بفاصله چند ساعت بجزای خود رسید و اینک در برابر چشم من برای دومین بار تا بعد جنون غضبناک و برانگیخته شده بود قدمی بسوی من برداشت و چشمان خود را در چشمان من خیره کرده بالحنی قاطع و جدی گفت:

- تلفون اینجاداریم: گمان میکنید دوست شما الساعه در خانه باشد؟
- گمان میکنید، مقصود چیست؟

- فوراً باو خبر بدهید که امشب کار فوری دارید که باید انجام بدهید و نمی‌توانید در وعده گناه حاضر شوید.

آنچه از خدا میخواستم همین بود ولی اگر فوراً قبول میکردم ممکن بود باعث بدگمانی او بشود از ایزرو روی درهم کشیده بالحنی خشک گفتم:
- گمان میکنم آنقدر ایله هستم که بدست خودم وسائل بدبختی خود را فراهم کنم.

- ایله نیستید ولی مجبورید.

- امکان ندارد چنین کاری کنم.

دارموت کاملاً بهیجان آمده فریاد کشید:

- بیش ازین نمیتوانم با تو مدارا کنم. مایک باین خیره میر نشان بده نتیجه نافرمانی چیست.

مایک رولور خود را بیرون آورده روبروی سینه من قرارداد. مانند کسیکه کاملاً درمانده باشد گفتم:

- اشکال ندارد، آقای دارموت. اما ندانید که بوبه انتقام منم میرسد.

دارموت مرا بسوی تلفون راند، دیکسون گوشی را برداشته بدست من داد، من نمره تلفون ماتیورا گرفتم و بلافاصله صدای او بشویم رسید:
- هالومانو توهستی؟ بلی من در آپارتمان و بیویان همتم، نمیتوانم

در مجلس شب نشینی حاضر شوم، نه نه، البته نه، شاید فردا صبح بتوانم ملاقات تو بیایم. عجبالتأخدا حاضراً، بامید در مدار.

قیافه دارموت مشبم شه ، مایک را امر داد که با او برود و به دیکسون
گفت :

- دیکسون ، تا دو ساعت دیگر ترا از مصاحبت این آقا خلاص میکنم
ولی در این مدت باید درس خودت را کاملاروان کنی فهمیدی ؟
این بگفت و با مایک از اطاق خارج شد .

- این را از کجادانستی ؟

- از آنجا که آنها را از جیب شمار بودم.

- شما ؟

- صبر کنید ، وقتی که از خانه خارج شدید چون مدتی بوقت داشتید ، آهسته آهسته بسوی خانه اوروان شدید. اگر بیاد داشته باشید آنروز خیلی شلوق بود ، شما در کنار مغازه ای ایستاده سرگرم تماشا شدید ، یک نفر زن پیرنیز که میخواست از آنجا عبور کند چون نمیتوانست از وسط جمعیتی که ازدحام کرده بودند بگذرد ناچار چند لحظه نزدیک شما توقف کرد و آهسته آهسته خودش را بشما چسباند .

کاملاً صحیح میگفت : من تا آن لحظه باین موضوع توجهی ننکرده بودم ولی قضیه پیرزن چه از بیاطمی بادیکسون و چالاکی او داشت . ظاهرأ دیکسون خیالات مرا درك کرد خندیده و گفت :

آن پیرزن نامه و کلید را از جیب شما بود. راستی میل دارید آن زن طرار را بشناسید .
 بیش از اینکه جواب او را بدهم ناگهان گیسوان نسبتاً بلند خود را در جلو پیشانی پریشان ساخته و بطوری دريک چشم بهمزدن تغییر قیافه داد که محال بود بتوانم باور کنم این همان دیکسون لحظه پیش میباشد .
 ناگهان صدای پیرزنی بگوشم رسید که میگوید :

- آقا، مرا میشناسید ؟

این لجه ، قمری طبیعی بود که امکان نداشت کوچکترین تردیدی راجع بهریت صاحب آن درعکس شنونده تولید کند. منعاقب آن شرح مفصلی راجع به پیشینه خود در هنر پینگی بیان کرده و اظهار داشت منتها هنر وی در هنر پینگی همان قدرت در تغییر قیافه و تغییر لجه و نقیصه صدای اشخاص بوده است . روی پرسیده :

- بر لجه از شکل خود دست کشیدید .

- بری اینکه من خوب رفتار نکردم. من میتوانستم رلهای اول در بازی کبوتری بکار گیرم ، فقط زاپسی درجه دزد و مسخره را بمن واگذار میکردم . من در موقع بازی دن کینگ ریشارد تالیف شکسپیر من میخواستم رله خود را بر رله راز بازی آن بازیگر در دستگیرم . تیرن بگردان و

دل یکنفر قائل را بن دادند منهم وقتی چنین دیدم دوزندگان و افعی خودم
دنباله همان دل را پیش گرفتم.

این بار از وضع و حال این آدم عجیب دچار حیرت و دهشت گردیدم .
زیرا وی کاملاً و تماماً با صدای من حرف میزد . حال این بود که صدای مرا
هم از من دزدیده است . اطوار و حرکاتش عیناً اطوار و حرکات من بود .
گویا خود او متوجه حیرت و اتعاب من گردید و تصور میکنم برای اینکه ز
تولید بدگمانی در من جلوگیری کند فوراً لحن عذری خوبتر بزگرفته
گفت :

- ملاحظه میفرمائید ؟ از این استعداد خدا داد در صحنه عیس - ی
برای من تهیه نشد ، دچار شده شغل و پیشه فوری در پیش بگیرم
من رفته رفته در قلب خود نسبت باین آدم مرموز احساس علاقه مخصوصی
میکردم این بار از روی مینی که بصحبت وی پیدا کرده بوده روی - و موده
گفتم :

- خیلی میل دارم کمی بیشتر ز جمع - بین مسائل صحبت کنیم صحبت
شما خیلی شیرین است .
بر خلاف انتظار من بنام این حرف گوی - گه بن میسر مهربان شده
با لحنی بس خشن و ز - گفت :

- مرد که نداشت گمان میکند قدر در خ - پرش داشته ، گمش
آن روز گار ، وقتی میخواسته ترتیبت صحه سینم شوم و صد و حالا در
صحنه های جدی ترتیبت هسته : چه زمین هست و بی ترگرم هیچ حاضر نه ،
این مزخرفات نیست...

بقیه حرفهای و ز گوس - ز صبه ، این صدای بی بگوئی
تیز من رسید من با تمام قلب و اعصابی خود خور صدای ورود متیور مورس
بوده و باین جهت بلافاصله فکره متوجه وی گردیدم . چون دست - ی
نجات من آمده است نسبت .

دبکسون ز من که عویش تر جو - و چر - ی - ی - ی - ی - ی - ی
و فوراً دست ز پای خود جمع کرده رو ز و ز خود روئی - ی - ی - ی - ی - ی - ی

— اگر میخواهی انگشت من پیش ازین پیاشته تفنگ فشار نیاورد آرام
و آسوده باش کوچکترین حرکت غیر عادی بقیمت جان تو تمام میشود .
پس از آن فکری کرده گفت :

— صلاح براینست که ما خود را سرگرم نگاهداریم. برو گرامافون
را کوک کن و صفحه روی آن بگذار .

میدانستم این آدم همه سرحریف چه فکری کرده است. با وجود این
ناگزیر از اطاعت فرمان او بودم . دیکسون میخواست درین اطاق سرو
صدالی راه اندازد تا هر کس داخل این عمارت شود فرضاً بچستجوی من
آمده باشد با شنیدن آواز موسیقی فکرش از این اطاق منصرف شود .
خوب فکری کرده بود . ماتیو با همه هوش و ذکاوت خود چون مقابل این
اطاق میرسید و نوای موسیقی از آن می شنید خیلی بعید بود حدس بزند این
اطاق همانجائی است که من در درون آن زندانی شده ام . با کمال افسرده
دلی بسوی آلبوم رفته آنرا ورق زدم و ناگهان از شدت خوشحالی نزدیک بود
دست و پای خود را گم کنم .

در میان آلبوم صفحات صفحه‌ئی بود که به « آواز آسیابان » معروف
است . این آهنگ و آواز را ماتیو از هر آواز دیگر بیتر دوست میداشت
بصورتیکه غایب خودش سرگرم نواختن آن میزد .

خوانندگان نمیتوانند حدس بزنند که مسأله این صفحه چگونه مرا از
حالت ترس و رعب خارج ساخت و چگونه با میل و رغبت تمام آنرا برداشته
بروی صفحه گرامافون گنجه آنگاه بسوی صدای خود که در کنار پنجره
قرار داشت بازگشتم . آنجا نشسته با کمال ذقت گوش بخارج فرا داشتم .
میخوسسه در خانه خیال و تصور دلت گرامافون را از گوش خود خارج
سازد ؟ — سر خموش گم و در مورا آن صدای پای ماتیو موریس را
بسوه . دیکسون حاضر بکنی سرگرم نوی موسیقی شده و با گامهای آن
سرتکان میدهد . بالاخره صفحه پدین رسیده و ایستاد و برای لحظه‌ئی سکوت
کمی برقرار شد . صدای پای در میان بود زود مردود اشتباه کرده بودیم ،
دیکسون سوتی صدای خود بازگشت و با کت و صامت آنجا نشست و تقریباً
زیر لب میزد .

پس از ربع ساعت از پنجره به خارج نظر افکنند. اختران شبگرد در قبه نیلگون آسمان جلوه و جلالتی داشتند. بادی نیوزید. ماه هنوز طالع شده بود، سروصدائی ازجائی بگوش نیامید ولی پس از یک دو دقیقه صدای پا تکرار شد اما دیکسون نه حرکتی کرد و نه دستوری بن داد. از آرامش و خونسردی این مرد مرموز تعجب کردم. دیکسون روی بن کرده گفت:

- این کسی که میآید مایک است. با آمدن او کینگ من تمام میشود و راحت خواهم شد. دقیقه‌ای بعد کسی بطرز مخصوصی دست در زد. دیکسون بسوی در رفته آنرا باز کرد و سروکله مایت ندان شد. سته‌ای نسبتاً بزرگ در دست داشت و بمحض ورود بوی زننده و بستی که از دهش بیآید مطبق واپر کرد. نگه ساعت خود کرده ساعت نه بعد از ظهر بود مایت آمده بود بادیکسون بنجوا پرداخت و آن گاه با صدای بن گفت:

- دیکسون ساعت یازده باید اینجا باشی فراموش نکن سر وقت اینجا باش.

دیکسون دون اینکه حوی پدهد از ضیق خارج شد و در را بست ولی بلافاصله بازگشت و ستای زحیب بیرون آورده ساعت مایت داد و گفت:

- من بجائی میروم که میخواهم زبانه‌ها را بشناسم. زبانه‌ها در تن بازگردند. این گفت و بسته در بست و در باز کرد و در را باز کرد. بسوی خرسا شام زیر گرمی و سروات من میآید و زبانه‌ها را در دست می‌یافت حیث بود زبانه‌ها ستی و کتبی در که دیکسون زبانه‌ها را در آن بسته زبانه‌ها ساخته بود خود بیرون داد.

پس از رفتن دیکسون مایت بسته بود که حدود آورده و بسوی من پرتاب کرد گفت:

- شاه جناب چه حال است ساعت مایت مایک است که زبانه‌ها را در دست دارد.

ساعت گرفتار گمبود. محسوس می‌شود که در دست مایت مایک است. شکر کرده سفوف خوردن ساعت خون خند پرتاب در دست مایت مایک است. زبانه‌ها را در دست مایت مایک است. دست چپ کسی در دست مایت مایک است.

استکان ریخته بروی میز وسط اطاق گذاشت و گفت :

- بفرمائید بنوشید .

- متشکرم : من نوشابه استعمال نمی کنم .

- ولی امشب بهتر است خودتان را گرم نگه دارید ، یک دو ساعت دیگر

هوا سرد میشود .

باز هم با اظهار تشکر آنرا رد کردم ، بار سوم چون دیدم از نوشیدن

خودداری میکنم خنده بلندی کرده گفتم :

- شاید گمان کرده اید که میخواهم شما را مسموم کنم .

این بیگفت و پیش آمده گیلان را لاجرمه بسر کشید . آنگاه بسخن

آمده شروع شرح تاریخ زندگانی گذشته خود نمود ، بطوریکه اظهار

میداشت دوران گذشته عمر او با سوانح ، سخت حوادث وحشت انگیز جنگ و

جدال متمادی گذشته و در تیراندازی بد طولانی پیدا کرده و تحت تأثیر روح

ماجرای خود در هر حادثه شرکت جسته ، رفقای خود را کشته و از میدان

بدر کرده بود . این مرد آدمی بود مخوف که خود را تسلیم تاریکی کرده و به

اهربین واگذار نموده و در عین اینکه بر قدرت و توانائی خود میبالیدنی -

توانست ترس و لرزش خود را مخفی کند : این آدم با همه شرارت خود باز

از روشنائی و تقوی و مردمی ترسان بود .



تسع ساعت در آن محوطه سروصدائی نبود ولی از ده و ربع

وقوع یکسند حادث شیرینی آغاز گردید . اول صدای پای زیادی با

صدای آوازها ، بگوش رسید . معلوم بود که صدا از کوچه بگوش

میرسد . که در آن محل همین آپارتمان است . من قدمی بسوی پنجره برداشتم

پیمه چه خبر است ولی صدای خشن مایه بلند شده بالحنی که بوی مرگ

عید و گفت : « بیجای خونت »

جایی خون و حجر خون . همه ستمه در نظرم ، یک گشتن یک وجود بتری

و گشتن یک گشتن شیخ صورت نازد . چهار ساعت کرده بجای خوردن ستم

هر کسی را بین بسته ، بیست شده و صدای ماتیوا از آن میان کاملاً مشخص بود که

در در دیگر شکی نبود که دوستان من بسر وقت

من رسیده بودند ولی آیا ممکن بود با وضعیکه من داشتم بتوانند زنده
مرا از آن مهلکه نجات دهند؟ در اینوقت صدای سنگین پای عده تی از
روی پلکان بگوش رسید. مایک روی بمن کرده گفت:

- اگر جان خودت را دوست داری آرام و بیصدا سر جای خودت بنشین
اگر حرکتی یا صدائی کنی جان خود را بهدر داده‌ئی.

در طبقه پائین عده تی جلو اطاق و بویان ایستاده پیوسته در میزدند
آنگاه چنین بنظر رسید که کسی در میان ایندسته با و بویان مشاخره می-
کند. مایک بسوی درزفته پشت بردرداد آنگاه از من پرسید:

- اینها رفقای توهستنده

- شاید رفقای ویوین باشند.

- نیداته، ولی در هر حال اگر اینجا بیایند ترا خواهیم کشت.

با لحنی خشن جواب دادم:

- این نکته را یک در دفته دیگر هم ند کرده‌ای. ولی اینجاصحری

افریقا نیست اینجا مرکز قانون و بازرسی است. فرض مرا کشتی برای تو
جسی بدتر خواهد بود زیرا در هر حال اگر پد رفقای من باشند نمیتوانی از
حذرتها بگریزی. به زوره بتوصیحت می‌کنم که دست بردارم و موت صریحاً بتو
دستور کستن مرا نداده است دست سوی من بند کن +

صدای پائین رفت، رفته به دستر میسه آنگاه معویه بود که یکسری
دیگران جو فتنده. لامی آیه مکت دوزره من خنجر کرد که اینجا
از سگاه است. مهبیبی؟ محیر و نمود کرده که خالی ز سگاه است
ناید کسی از وجود ما در اینجا مطلع باشد.

در اینوقت کسی دست بردارده گفت:

- بناء قانون دروا، ز کنیه.

و متعقب آن صدای قهقهه خنده است، گوینده در ضیق و حسرت.

گرددید. من و سیدت هر دو به کماک حیرت زدگی رو بروی می-
چهره هم خیره مدد بودیم. بین من و رفقایم که بر تی حذرت می-
بودند پستی ازین در حرمین دلمه است ولی گریه و پستی و جبهه
چگونه ممکن بود بفهمند آنچه هستیم؟ ماته نیروی عوش خود معصوم

هنگام گفتگو با تلفن درك کرده بود . یقین داشتم یکساعت پیش بکه و تنها با آنجا آمده و چون کار را دشوار دیده برگشته و عده‌ئی را بدو خود جمع کرده و برای نجات من آمده . با اینوصف معلوم بود تا نشانی از من بازنگیرد از آنصددونمیروود . باوجود این باید بداندم آنجا هستم : ولی اگر کوچکترین حرکتی از من سر میزد پیش از اینکه مایک و رفقایش داخل اطاق شده باشند من از جهان رفته بودم . ناگهان صدای ماتیو مرا متوجه خود ساخت که می گفت :

- فرانك ؟ اینجا هستی ؟ در این اطاق هستی ؟

سکوت کامل . باین پرسش پاسخی داده نشد و از من آثار حیاتی بظهور نرسید . یکنفر از میان جمع که آنجا رسیده بودند گفت :

- فرانك درین اطاق نیست .

ماتیو خندیده گفت :

- اشتباه فرموده‌ئی عزیزم ، فرانك در همین اطاق است . ناگهان صدای مهیب جمعیت بلند شد . همه بیگربان گفتند :

- ماتیومی گوید فرانك درین اطاق هست پس فرانك درین اطاق است

صدای ماتیو بلند شده گفت :

شش نفر جوان شپردل آهنین پنجه میخواستند ، شش نفر خودتان ، شش

نفر را انتخاب کنید ، زود ، صدای همه‌ئی بگوش رسید و متعاقب آن

حرکتی که معموم بود سس نفر مضروب مانیور انتخاب کرده اند آنگاه

ماتیو روی خود را بصرف در اطاق ما برگردانیده گفت :

- آقای فرانك عزیز ! این شبگرچه بازی است در آورده‌ئی نمیدانی

وقتی خودت برضا و رغبت در روی دوست عزیزت نگشائی بزور در را شکسته

داخل خواهی شد ؟

دیگر ندیدی چگونه دادن نمود زیرا شش نفری که ماتیو پیدا کرده

بود بدست وی شروع بکوبیدن در کردند .

کاملاً معموم بود که میخوردند در را شکسته داخل شوند . مایک از شدت

غضب بر خود میسرزد . و ناگهانی غضب آلود بمن میگردید چون چنین

نه می گفت :

۱- رفقای توهینخواهنده در را بشکنند.

۲- ظاهراً چنین باشد.

۳- بآنها بگوفوراً از اینجا دور شوند.

گوئی باری از دوشم برداشته شد. ناکی میتوانستم در مقابل آهسته سروصدا همچون مردم لال و بی زبان نشسته چیزی نگویم. چون اجازه صحبت بمن داد فوراً فریاد کردم:

۴- ماتیو چه میگوئی؟

مایک رولور بردست، بسوی من نزدیک شده آنرا مقابل من نگهداشت بطوریکه فاصله آن با سینه من بیش از نیم ذرع بود. از بیرون صدای همهمه بلند شده عده‌ای بایکصد فریاد کردند، فرانت اینجا دست، فرانت اینجا دست ولی من فریاد کرده گفتم:

۵- ماتیو: تو و سایر رفقا باید فوراً از اینجا بروید. هر چه زودتر

سکوت مختصری برقرار شد آنگاه ماتیو گفت:

۶- ولی آخر یکی از دوستانم با تو کار دارد. ممکن است ترا ببیند و برود

۷- البته نه، البته نه

آنچه را که بایست با همین جمعی خیر بوفهمانید و و نیز صدای که بهیچوجه بگوش ما نرسید و من فقط از روی آشنایی بعدی فهمیدم قضایسارا بر رفا شرح داد. در فاصله صدای جمعیت بلند شده پیوسته فریاد میکردند:

۸- ما میخواهیم رفیق خود من را ببینیم! رفیق ما، اینجا است! - ماتیو

رفقای ماتیو، صدای ماتیو بلند شده گفت:

۹- فرانت، محض رضای خدا، میتوانی در بروی دوست خودت

باز کنی؟

۱۰- البته نه زودتر از اینجا بروید.

ماتیو وضع مرا کاملاً درنگ گرفت بیست و هفت و ضربت سنگین پس از آن شد و بک دو جای در ترک خورد. مایک درین لحظه پشت رولور زده و رولور خود را بطرف من بلند کرده بود. نگاهان چند نفر بسیار صحت بردر نواخته شد و نخته از آن جدا گردید و بروی زمین افتاد. این حادثه

اندکی حواس مایک را معشوش ساخت. بی اختیار سر بر گردانید که پشت سر خود را ببیند. برای يك لحظه من از زیر نظر شرر بار وی آزاد شدم و مانند کسی که منتظر چنین فرصتی بوده جمبه پراز سوزن را از روی گرامافون برداشته در حالی که درش باز بود با شدتی هرچه تمامتر بمیان صورت او نواختم. این حمله ناگهانی از يك طرف و سوزنهایی که از هر طرف بر سر و روی او فرورفته بود از طرف دیگر باعث شد که شلیک ماتیو بی اثر بماند. صدای تیر در فضای اطاق طنین انداز گردید ولی من بعضی افکندن جمبه بروی او اقتاده بودم و تیراز بالای سرم رد شد. ماتیو تیر دوم را شلیک کرد که آن نیز بهدر رفت ولی در این موقع در بکلی شکسته و جمعی جوان سرمست هلپله کنان بیات اطاق ریختند. ماتیو یکسر بسوی مایک رفته بند دست او را گرفته جان فشاری داد که ناله‌ای از دل او بلند شد. حربه از دستش زمین افتاد و بکلی خلع سلاح ماند.

مایک نعره کنان گفت :

— مرده شور این زور و یازورا ببرد. دستم شکسته. مگر نوگماشته

شیضانی

ماتیو دودستی بر سر او زد و گفت :

— کاشکی گردن می شکست

چون سیرت مرا که ز ساعتی پیش با حمسه سرانی های خود مرا

گیج کرده بود بیست وضع و حال رفت باری خود گرفته بود لباسهای همه

نیسه پاره : صورتش خون آلود : دست راستش از جا در رفته و پیوسه هینالیه

و میگریه .

یکی از حاضرین گداهی وی کرده سنگری که در پهلوئی او ایستاده

بود گفت :

— نین ز این بیمار پرستاری کن مسد دست و شکسته باشد .

قیس جواب داد :

— اشاء الله خدای شکسته که دیگر در دست شدی بیس .

این بگفت و بسوی مدیك روان گردید . مایک چون او را دید فریاد

کنان و دشمن گویند او را از خود دور کرد ولی اتین بحرف او اعتنائی نکرد

و مشغول واری دست او شد .

من روی باتین کرده گفتم :

- آقا : مگر شما پزشک هستید ؟

- هنوز گواهینامه پزشکی خود را نگرفته‌ام ولی آموزگاران از

درس و تحصیل من درین رشته رضایت کامل دارند . تا کنون مستقلا افتخار

شکسته‌بندی نداشته‌ام و این آقا نخستین بیمار من محسوب میشوند .

ماتیو داخل صحبت شده گفت :

- اتین از رفتنای خوب و لایق من هستند . من او را مخصوصا از روی

احتیاط و برای روز مبادا با خود آوردم .

- برای روز مبادا ؟

- بلی عزیزم : دنیا اعتباری ندارد . گفته مبادا خدای بخواسته خودت

محتاج کمک او بشوی .

درین هنگام دیگران همه در پیرامون مایک بینوا حلقه زده بودند ،

نگاه کردم دیده زانوهای او را مانند یک شتر مس با بند حرمی کفشپای

خودش سخت بسته . تین مشغول واری دست او بود . ماتیو پیوسته بر آنها

آب دهان می‌پاشید و دهنش می‌داد .

اتین پس از واری کسی گفت :

- رفق : عرصه زنده صحیح بود . دندانها سگسکه دهنش کمی جدا شده

آنگاه روی بمایش کرده گفت :

- اینقدر مردانگی داری که متحمل به کن درد سوی

مایک فریاد کرد :

- مرا تنها بگذرید . میخواهم تنها باشم .

اتین با خون سردی تمام گفت :

بجوان رشید . ما که با تو دشمنی نداریم بهترا نمیخواهیم

. آنگاه دست مایک را بمیان تو دست تو دی خودت بر روی

محکم بصرزی مخصوص در هم سرد چسبیده که سره زدن مریه در حدس

آنگاه اتین خنده کنان بوی گفت :

- ترس کار تمام شد منتها باید یکپخته این دست بینو را هرخص بر مریه

که کاملاً استراحت کند . اگر لازم باشد بادمست چپ تیرانداز کنید .
ماتیو درین گیر و دار درشش و بش این آدم عجیب رفته بود . چون
کار این رانام دید روی بجمیعت کرده گفت :

— رفقا بفرمائید بینم تکلیف ما با این آقای بزرگوار چیست ؟

هریک از اطرافیان یک پیشنهادی کرد . یکی میگفت او را برود سن
ببندازیم . دیگری میگفت دارش بزیم : سومی میگفت دستهایش را ببریم
تا دیگر کرد چنین کارها نکرده . یکی دیگر که مردی بود باقامتی متوسط
و هیکلی درشت و قیافه‌ئی دلپذیر نگاهي باطراف افکنده گفت :

— رفقا هیچیک ازین پیشنهادها نظر من مناسب و مساعد نیست . آنجا نگاه
کنید جعبه‌ئی بشکل تابوت آنجا هست .

همه با نظرف نگاه کردند ، ماتیو که هنوز نفهمیده بود منظور
از آوردن چنین تابوتی بآن خانه چه بود روی بمن کرده گفت :

— این جعبه چیست ؟ چرا آنرا با این جا آورده اند ؟
خندیده جواب دادم :

— این تابوت را برای من فراهم کرده بودند که خانه آخرت من باشد
ماتیو چون این بشنید گفت :

— رفقا : این ارباب خوب را بآن جعبه محکم ببندید . ولی متوجه
باشید صدقه‌ئی باورند .

اطرافیان بر سر روی ریخته و درحالی که وی فحش میداد و با سزا می‌گفت
دستهای بردهانش بسته در درون جعبه گذاشته روی آنرا با کاه پوشانیده در
آنرا محکم کردند . ماتیو روی یکی از حاضر کرده گفت :

— آلبرت بزودیت کسی فراهم کن .

کسی که آلبرت ، میوه شده بود بسرعت خود را از اطاق بیرون افکند
و ماتیو بسوی من آمده دست بزیر بازوی من افکنده گفت :

— خوب زبانی : سرچه حانی ؟ مت . تردستی تمام این رفقا را از
گوشه و کنار جمع کرده . آنجا سفارش کردم کمی نوشابه نوشند ولی
افراط نکنند گمان میکنم خیلی خوب بموقع رسیدیم .

بعد آهنگ عزیمت کردیم . خنده کنان و پای کوبان از اطاق خارج شدیم

سپس دو تن از نیرومند ترین رفقای ماتئو حمل تابوت را به پهنه گرفتند .
بیرون در ، تا کسی حاضر شده بود ، تابوت را بروی سقف آن جای
دادیم . راتندہ سوال کرد کجا برویم ؟

ماتئو جواب داد :

- این جعبه شامل نارنج است . رفیق ما آلبرت بایسد آنرا بیازار
نارنج فروشان ببرد

تا کسی براه افتاد و متعاقب آن من و ماتئو بسوی کارگاہ وی روان
گردیدیم . چون بآنجا رسیدیم و رفقای ماتئو خدا حافظہ کرده براه خود روان
شدند و من ماجرا را مختصراً برفقای فروخوانسہ و راجع بمارجوری ظہار
نگرانی کردم .

ماتئو گفت :

- تصدیق میکنم با اینوصف کہ میگویی مارجوری در معرض خطر
قرار دارد باید فوراً بوسیلهٔ تلفون او را آگاہ کنی . وعده گمہ در کافہ
روبروی همین کارگاہ نمردہ ۱۵

من فوراً خود را بستگاہ تلفون رسانیدم . تمام فکر متوجہ مارجوری
بود . اگر در وقت بر من صحبت کنند ، من در حرکت بینو کہ در محضر
افتاده است گوسی و بعبه بردارم و او را رسی میدم و برگردم . مردی
پاسخ تلفون مرا داد ؛ صدای او را شناختم و گفتم :

- ژوسف فوراً بخانم مارجوری بگو ب من صحبت کنند .

- آقا ؛ خانم مارجوری چند دقیقه پیش حرکت کردند .

آہ از نهادم برآمد . چطور شدہ و بسر این دختر چہ آمده است ؟ پرسیدم :

- ژوسف . یعنی از خانہ بیرون رفتہ ؟

- بلی آقا . همانطور کہ خودتان باو دستور دہہ بودیدہ او ہسہ

حرکت کرد .

- وقت رفتن چہ گفت ؟

- فرمود کہ اگر احیاناً شما مجدداً تلفون کردیدہ اطلاع بدم کہ مشبہ از ہ

دہ حرکت کردہ اندہ و فردا ساعت ۱۰ و پنجہ دقیقه در گوردو ورتہ ہسہ

واملاقات خواهند کرد . اسنادراہم باخود آورده اند .

فصل یازدهم

بادستی لرزان گوشی را سر جای خود گذاشتم . قلبم با شدت زیادی می‌تپید . دارموت مارجوری را بنام من بشهر «پ» احضار کرده بود . ولی چگونه توانسته بود او را بفریبد و بسوی این شهر بخواند ؟ این فکر لحظه‌ئی چند مرا بخود مشغول داشت ولی ناگهان بارقه‌ئی در مغز من درخشیدن گرفت و ذهنم روشن شد . بیاد آوردم که چگونه دیکسون با امپارنی که حتی اسباب حیرت خود من گردید لهجه و صدا و حرکات مرا تقلید می‌کرد . فهمیدم حرکتی که از وی سر زد و دقتی که در تقلید صدای من بکار برد بی‌جهت نبود ساعت خود نظر افکندم . تقریباً نصف شب بود خود را ناگزیر دیدم که قضایا را با ماتیو در میان نهم . چون سیخو استم در آن گیرت و دار بکافه عمومی بروم ناچار در صدد برآمم بوسیله تلفون با ماتیو صحبت کنم . کافه‌ئی را که ماتیو در آنجا بود گرفتم و چون صاحب کافه کاملاً ویرا میشناخت از او تقاضا کردم ماتیو را پشت تلفن بخواند . چون ماتیو حاضر گردید همین قدر سر بسته بوی گفتم که فوراً بکارگاه حاضر شود و مخصوصاً سفارش کرده هیچکس دیگر را با خود نبرد .

هنوز بتجربیه نگذاشته بود که ماتیو نزد من آمد : بمحض دیدن او گفتم

— آه ماتیو ! تو را مرید داده اند ، مارجوری را بدام انداخته اند

ماتیو دقیقه‌ئی در طاق بدم زدن پرداخت و آنگاه دستهای بیرومند

خود را بروی دوش من گذاشته پرسید :

— حضور ؟ بچه و سیه و را بدام انداخته اند ؟

تمام مدجر را بروی فروخواندم . ماتیو بهادت همیشگی خود بفکر

فرز رفت آنگاه بسوی دونه به زنده در آن را گشوده شیشه‌ئی کنیاک بیرون

آورده گیلوسی خرید و شیشه را گیلوسی بمن عارف کرد و گفت :

— گیلوسی

من عادت ماتیو آشنا بودم ، میدانستم خوی مخصوصی دارد ، بدون چون و چرا گیلاس را نوشیده منتظر دستور و نظروى شدم . چون از نوشیدن فارغ گردیدم روی بمن کرده گفت :

- هیچ نمیتوانی حدس بزنی که مارجوری بچه وسیله حرکت میکند و از کجا و کدام راه میآید ؟
- از راه تیلوری.

- بنا بر این گشتی فردا صبح در حدود ساعت شش صبح وارد بندر میشود . گمان میکنم بتوانیم سر موقع خود را به بندر برسانیم . نظر من اینست که توالساعه بصرف بندر «د» حرکت کنی ، من در اینجا میانم و مراقبم اگر بخت یاری کرد و توانستی او را در بندر ببینی که بهتر در غیر اینصورت من مواظب و مراقب در موت و رفتی او هستم ، مخصوصاً پسنگه میروم شاید بتوانم کاری از پیش ببرم .

پیشنهاد ماتیو کاملاً مناسب و بجا بود چون پیشنهاد خود را مورد موافقت من دیدم بلافاصله بسوی دستگاه تهنون رفته یکی از معروفترین گورژها را گرفت .

- هالو : کجاست ؟ گورژ در موت برس من ماتیو مورس هستم . میخواهم سریع السیر ترین و بی غیب ترین تومبیل در دو اخیر من گذارم . من الساعه بآنجا خواهم آمد ، میخواهم وقتی بآنجا برسم ، دیوس کاملاً از هر حیث مهیا باشد ، فهمیدی ؟ اگر میخواهی شغلت ز دستت نروود باید تخلف کنی .

گوشی را بر جای خود گذاشت و با سرعت بصرف ایضاً خود رفته لونه کاغذی را با خود آورده گفت :

- یگانه نقشه می است که من از این حوالی دارم . تصور میکنم برای رفع احتیاج ما کافی باشد : بیا تا من درست راه و چاه را بتو نشان دهم . این بگفت و نقشه را روی میز گسترده با مهارت تمامی شروع نشدن دادن راهها کرد :

- این شهر «پ» میباشد . از این راه بسوی «سن دیس» میروی ، از اینجا میگذری جاده سر راست و مستقیم است ، «پووه» میروی اینجا

جاده دو قسمت میشود. راه طرف راست را میگیری این راه از «برنویل موربو» میگذرد بکراست تا «آمن» پیش مسروی از «آمن» به «س پل» از آنجا به «لیلر» از آنجا به «هازلروک» و از آنجا به «س د» میروی بطور کلی ۲۷۴ کیلومتر باید راه به پیمائی و برای پیوندن این راه ساعت و وقت داری یا الله راه یصب.

هر دو با اتفاق حرکت کرده و هنوز پیچندقیقه نگذشته بود نگاراژ معهود رسیدیم کشیکچی که مردی بود نام «بوسکور» دم در با سطار ما را رسانده بود چون ماتبو را دید در مقابل وی سری فرود آورد ماتبو گفت - آقای بوسکور خیلی معذرت میخواهم که درین شبه ششمراحم حاصالی شدم، ولی این رفیق بسوای من خیلی عجله دارد. بوسکور جوانداد:

- آقای ماتبو مورس، ماهیسه در اجام دستورهایی شما حاضر بوده ایم الساعه هم یکی از بهترین ماشینهای شکاری تدر و را حاضر کرده ام که در اختیار حاصالی و رفیق عزیزتان قرار دهم
ماتبو مرا بداحل ابومیل رانده گفت

- محصل شو، بگیر از همان رفیقی که شما داده ام برو، اگر اساء الله مارحوری را پیدا کردی کسر سعادت نگار گاه من سایند من عجله زود کوچه و حیواناتهای شهر را طلی کرده و پس از چند دقیقه در شهر روح گردیده بعداً عمومی اصادم و از همان راه که ما سو نشان دده و در روانسدم پنجاه کیلومتر اول را با نهایت سنجی و اشکال هنی کرده زیرا آموشد در حاده مسری زیاد و که غالباً محور میشود چند دیبه بکلی وقت که

چون در «داس» گذشتم راه بر من آسان گردیده زیرا درین حادثه دیگر زان زنده و حست آگیر تری بود و فقط گاهگاه در حم حاده اثر ماشینی دیده میشد این خود در ساعت و نیم بعد از نصف شبه «بووه» رسیدم درین راه تمام فکره متوجه مارحوری و دارموت بود. گاهی بطورم میرسید گاه رموت در بند و مسطه، مارحوری میباشند و باید هر چه زود در خود را آجا رسانم که هی نگار عا ربه بحمل اصلا دارموت مسه دگر برقی

زَن چون چشیش بول افتاده نگاه نشکر آمیزی بمن کرده پرسید :

آزی سخونمه از کدام جاده میخواهید بروید ؟

« میخوامم از جاده دولتی بروم . »

زَن بالا آمده در کنار من قرار گرفته مرا بسوی مقصود راهنمایی کرد . هنوز دودقیقه گذشته بود که مرا بر سر جاده انداخته پیاده شده و با اظهار شکر بون ر گرفته بر خود رون شد . من نیز با نهایت سرعت و عجزه جاده را گرفته بر خود رون شدم مداری از وقت گرانبهای من تلف شده بود و میبایست بهر عوحوشده آراجیرن کنم . با سرعتی هرچه تمامتر برانمن پردخته طولی کشید که بید گه مرور ف جث بین اناهی رسیدم میسوار بوم دربن حیه ، ثونه بر سرعت حیرت آمیز بنزایه ذیرا شنیده بودم در آن حوالی جاده صاف و خمور رس . همیشه طور هه شد و من نوسته در صاعت چهار و بیوه صبح خود را به لاسن پل برسانم .

زَن بعد صاوع سرعت دیگر در راه وند که بشک بنقضه رسیدن «سن رون» و چهارم برودت رسیدم .

در بعد بختی از راهی گریه گیر من شد و من نیز آله با بخودی هیچ توجهی بهر رون حودتم شته و سرعتی بکنه که پوهونی میراندم و من که با سرعت برسام از دور در حر فی حکمت هر خیره کرد . تصور روهی را منی شته و من در سته از آن حوده توره بکنم حجاب بر سرعت حودتم برتومده بودم . رون شته را نیز نمیگریه می تو و برتومده بودم که در سینه من بود حیوی برز گتر و عصبیه تر از که در آن در سون آورده بود . در شب در روز ز جنوم گذشت و من در راه بهر باور بکار خود را بستم . در راه هر گه که گپن مرصین بضمه در زلمه من حاور و چراغ خود را بکنه . غلزل و حجت تو بر صراف هر گریه ها را در سونه بوجو سمت راست توهین زنگنه و بول و آتم بر صوم حاوره بودم .

سول گریه من را بر عسلت و سول من کور و نون و زه

زوهی زان بوز و کله را بزم بول و سول تو را بر صوم صوبه می

وقت مرا تلف کرد. خلاصه وقتی از شهر خارج شدم درست بیست دقیقه از اتومبیل حامل مارجوری عقب مانده بودم.

من دیگر بکلی ناامید شده و فهمیده بودم که کار از کار گذشته است. غمی نمیدانستم اتومبیل مزبور از کدام راه رفته و سر هر چهار راهی مجبور بودم مدتی توقف کرده از رهگذران نشانی اتومبیل را بجویم. بالاخره یکی از افراد پاسبان توانست نشانی آنرا بمن بدهد و از روی نشانی های وی فهمیدم که اتومبیل بسوی شهر «پ» رفته است.

بناچار راه شهر «پ» را گرفته و با آخرین درجه سرعت میراندم. از «ماسل» و «مارنبروک» گذشته و بیجاده ناهموار «سن ونان» افتادم. در «سن ونان» چون از خم جاده خارج شدم و بچلو خود نگاه کردم اتومبیل معهود را دیدم که تقریباً چهارصد متر جلوتر از من روان است و چون چنین دیدم نور میدی دردم ثابت و بنزین اندیشه فرورفتم که چون بآن برسیم چه روشی پیش بگیریم. صدها نقشه در کارگاه خیال ترسیم کردم و سرانجام بر آن شدم که بهر وسیله شده خودرا جلو اندازم و راه را بر آن قطع کنم تا دیگر بتوقف نگردد چون هنوز در داخل شهر بودیم تصور نمیکردم همراهان و همداستان در صورت جرات کرده و در مقابل چشم مردم درصدد مقاومت و عیان زور و شتاب برآیند. باین خیال و برای اینکه پیش از خارج شدن از داخل شهر خود را با اتوبوس معهود برسانم باز هم بر سرعت افزودم. هنوز صد قدمی نپایانده بودم که ناگهان صدای صوت پاسبان مرا بخود آورد. نگاه کرده درجه موتور را بین عبور و مرور دست بند کرده مرا امر بتوقف میدادند. میخواستم احتیاطی نگرفته و از وی بگذرم ولی وی مانند سد سنگین در وسط جاده ایستاده و راه را بر من برساند بود. ناچار بتوقف کرده مقصود او را پرسیدم: جواب داد: «آقای شما در داخل شهر سرعت یکصد کیلومتر اتومبیل میرانید و با این سرعت اتومبیل بردن بیبجوجه مجاز نیست.

آن من کار فوتمی خرابی شده ره مجبوره خودرا فوراً بمقصد برسانم.

از آنچه و شنیدم فهمیدم که این صفت است و وجود این و آن

این سرعت مجاز نیست.

آنرا اگر من خاندانی نگردم نشانی میسازم مرا غمی کنید. من باید

خود را بآن اتومبیل زرد رنگ که از جلو می‌رود بزرسانم. کاری است بسیار مهم و فوری.

مناسفانه من نمیتوانم صرف نظر کنم. نگاه کنیم. روی لوحه یا خط درشت و سرخ نوشته است حد اکثر سرعت بیست و پنج کیلومتر. گواهینامه خودتان را لطف کنید.

— چه؟ چه از من میخواهید؟

— جواز رانندگی اتومبیل.

بشنیدن این حرف بکلی از جای بنداشدم زیرا چواری با خود نداشتم. چهار روی بانو کرده گفته:

— آقا ببخشید. این ماشین را گریه کرده‌ام فراموش نموده‌ام اجازه نامه را با خود بیاورم ولی گذرانده خود را همراه تانک و آنرا تقدیم میکنم. چون پاسین گذرانده مرا دیده فکری کرده گفت:

— بسیار خوب. درینصورت شما باید بنزد رئیس شریف بیاورید تا هر گونه مقتضی باشد اقدام کند.

— چاره‌ئی جز خدمت دستوری نبود. پاسین بروی رکاب ایستاد و هر دو بسوی دفتر رئیس روانه شدیم. چون بنزد رئیس رسیدیم من گذرانده و سایر اسناد خود را بوسیله آنکه تانک را می‌رانید از او گرفته رجوع بشعبه مربوط نمود و بعد از طی مراحل جاری آن بانو بسوی وزارت خارجه یافت پس از خارجه این کار تانک به من گفتند که اسناد و گذرانده من معتبر است ولی با وجود این چون جواز رانندگی ندارم نمیتوانم عواقبت گرفتار که من شخص اتومبیل برانم. چون از نظرها مشورت هیچ راه امیدوارئی برای من باقی نماند دست پندارم احساسات و عواطف رئیس زده نامتوانم را بدست خود برای اویزان کردم:

— آقای رئیس، صحیح است که من از مقررات رانندگی منحرف شده‌ام ولی مورد این احکام با سایر موارد خلافی فرق دارد. من اتومبیلی را که از جو من میرفت تعاقب میکنم. میخواستم خودم را بآن برسانم. دخترى که تمام امید رانندگی من بسته بوجود او بود از دستش میرفت. پادشاهى عزیز تشییع سوه تقاضای او را تا گذر بساخت که زود جدا شود. اگر بانو نرسیده

وقت مرا تلف کرد. خلاصه وقتی از شهر خارج شدم درست بیست دقیقه از اتومبیل حامل مارچوری عقب مانده بودم.

من دیگر بکلی ناامید شده و فهمیده بودم که کار از کار گذشته است. حتی نمیدانستم اتومبیل مزبور از کدام راه رفته و سر هر چهار راهی مجبور بودم مدتی توقف کرده از رهگذران نشانی اتومبیل را بجویم. بالاخره یکی از افراد پاسبان توانست نشانی آنرا بمن بدهد و از روی نشانی های وی فهمیدم که اتومبیل بسوی شهر «پ» رفته است.

بناچار راه شهر «پ» را گرفته و با آخرین درجه سرعت میراندم. از «ماسل» و «مارنبروک» گذشته و بجاده ناهموار «سن و نان» افتادم. در «سن و نان» چون از خم جاده خارج شدم و بجلو خود نگاه کردم اتومبیل معهود را دیدم که تقریباً چهارصد متر جلوتر از من روان است و چون چنین دیدم نور امید در دلم تافت و باین اندیشه فرو رفتم که چون بآن برسیم چه روشی پیش بگیریم. صدها نقشه در کارگاه خیال ترسیم کردم و سرانجام بر آن شدم که بهر وسیله شده خود را جلو اندازم و راه را بر آن قطع کنم تا ناگزیر بتوقف گردد چون هنوز در داخل شهر بودیم بصورتی که همراهان و هندستان دارموت جرأت کرده و در مقابل حشم مردم در صدد معاومت و اعمال زور و شدت برآیند. باین خیال و برای اینکه پیش از خارج شدن از داخله شهر خود را با نوبوس معهود برسانم باز هم بر سرعت افزودم. هنوز صد قدمی نسوده بودم که ناگهان صدای سوت پاسبان مرا بنخود آورد. نگاه کردم دیدم مأمور تأمین عبور و مرور دست بلند کرده مرا امر بتوقف میدهد. میخواستم اعتنائی نکرده و از وی بگذرم ولی وی مانند سد مسکن در درو وسط جاده ایستاده و راه را بر من بریده بود. ناچار بتوقف کرده مقصود او را پرسیدم: جواب داد: «آقا شما در داخله شهر بر سرعت یکصد کیلومتر اتومبیل میرانید و با این سرعت اتومبیل بردن بهیچوجه مجاز نیست.

- آقا من کار فوتی در پیش دارم مجبورم خود را فوراً بمقصد برسانم.

- از عجله و شتاب شما چنین اسنباط میشود ولی با وجود این راندن

با این سرعت مجاز نیست.

- آقا: اگر من خلاصی کرده ام تمنی میکنم مرا عفو کنید. من بایده

خود را بآن اتومبیل زرد رنگ که از جلو می‌رود برسانم. کاری است بسیار مهم و فوری.

متأسفانه من نمیتوانم صرف نظر کنم، نگاه کنید، روی لوحه با خط درشت و سرخ نوشته است حد اکثر سرعت بیست و پنج کیلومتر. گواهینامه خودتان را لطف کنید.

- چه؟ چه از من میخواهید؟

- جواز راندن اتومبیل.

بشنیدن این حرف بکلی از جای بدوشدم زیرا جوازی با خود نداشتم ناچار روی باو کرده گفتم:

- آقا ببخشید. این ماشین را کرایه کرده‌ام فراموش نموده‌ام اجازه نامه را با خود بیاورم ولی گذرنامه خود را همراه دارم و آنرا تقدیم میکنم، چون پاسبان گذرنامه مرا دیده فکری کرده گفت:

- بسیار خوب، درینصورت شما باید بنزد رئیس تشریف بیاورید تا هرگونه مقتضی باشد اقدام کند.

- چاره‌ئی جز اطاعت دستور وی نبود. پاسبان بروی رکاب اسناد و هردو بسوی دفتر رئیس روانه شدیم. چون بنزد رئیس رسیدیم من گذرنامه و سایر اسناد خود را بوی ارائه دادم. رئیس آنها را از من گرفته رجوع بسعده مربوطه نمود و مدتی طول کشید تا وقتی جریان باز بینی اوراق خانه یافت پس از خاتمه این کار تازه بمن گفتند که اسناد و گذرنامه من معبر است ولی با وجود این چون جواز راندگی ندارم نمیتوانند موافقت کنند که من شخصاً اتومبیل برانم. چون از نظر مقررات هیچ راه امیدی برای من باقی نماند دست بدامن احساسات و عواطف رئیس زده داستان را بدیوت نحو برای او بیان کردم:

- آقای رئیس، صحیح است که من از مقررات راندگی منحرف شده‌ام ولی مورد این انحراف با سایر موارد عادی فرق دارد. من اتومبیلی را که از جلو من میرفت تعاقب میکردم، میخواستم خودم را بآن برسانم، دختری که تمام امید زندگی من بسته بوجود او بود از دستم میرفت. پدرش در نتیجه سوء تفاهمی او را ناگزیر ساخت که از من جدا شود. اگر باو نرسیدم

بکلی اساس زندگانیم واژگون میشد در آنصورت تصدیق میفرمائید که من
ابتدا متوجه اطراف خود نبودم. بنسب انسانیت و بنام عشقی که شما در
روزگار جوانی خود داشته اید از شما تمنا میکنم از تقصیر من صرف نظر
فرمائید اجازه بدهید بدنبال مقصود خود بروم.

رئیس ظاهراً مردی بود با عاطفه و احساساتی، چون سرگذشت نیمه
راست و نیمه دروغ مرا شنید آثار تأثر در جبینش هویدا گردید. فکری
کرده گفت:

- آه: بسا اینکه برخلاف مقررات است ولی من بسئولیت خودم
اجازه نام موقتی رانندگی بشما میدهم و میتوانید با داشتن آن بدنبال
مقصود خود بروید.

این بگفت و ورفه‌ئی از کشومبز خود بیرون کشیده مشغول نوشن شد
هنوز کارش تمام نشده بود که سروکله مردی کوتاه قامت و چهار شانه که
علامت نشونت در جبینش نمایان بود از در وارد گردید. چون مرا نزد رئیس
که ظاهراً زیر دست او بود دید پرسید:

- این آقا کیست؟ مرتکب چه بزه‌ی شده؟

شخص اولی اخصصاً و عاجزاً برای او بازگفت و بعضی اینکه از
موضوع اطلاع یافت روی درهم کشیده و درحالی که بمن خطاب میکرد گفت:

- آقا: مگر درین کشور کم حوادث اتومبیل رخ میدهند؟ شما هم آمده اید
سر بارهای ما بسوید، خیر من اجازه نمیدهم در زمان نصدی من کسی مرتکب
کوچکترین خلافی بشود و بی مجازات بماند. عمل شما برخلاف ماده ۱۱۸
و ۱۲۷ نظامنامه رانندگی میباشد. بشما جریمه‌ئی بمبلغ ۲۰۰ فرانک علق
میگیرد و حتماً باید اینمبلغ را بپردازید.

بشنیدن این حرف گوئی یاری از دوشم برداشته شد و جواب دادم:

- آقا: با کمال میل حاضر سرداخت این جریمه هستم.

این بگفته دست در بغل کرده کیف خود را بیرون آورده يك اسکناس
۵۰۰ فرانکی بروی میز گذاستم. مرد تازه وارد نگاه خیره‌ئی بمن کرده

گفت:

- بسیار خوب. این جریمه شما اکنون اتومبیل شما باز داشته میشود

تا جواز رانندگی خود را بیاورید و ارائه بدهید.

این حرف نزدیک بود مرا دیوانه کند. زحمات و مصائب شب دوش ،
 ناامیدی فعلی ، ترسی که بر جان مارجوری داشتم ، تمام اینها دست بهم
 داده حالتی شبیه بجنون در من پدید آورده بود . التماس و درخواست ، جرح
 و فزع ، تهدید و تخویف ، هیچیک از اینها درین آدم تأثیری نداشت ناچار
 با قلبی اندوهگین و چشمانی اشکبار از آنجا بیرون آمده بوسیله اتوبوس
 بسوی شهر «پ» روان شدم و ساعت ده شب بشهر رسیدم . چون وارد شهر
 شدم بوسیله يك اتوتا کسی بسوی کارگاه ماتیو روان گردیدم ولی گویی
 مقدر چنان بود که من در آنروز کوچکترین قدمی برندارم جز اینکه با اشکال
 مواجه گردم . هنوز نیمی از راه را طی نکرده بودیم لاستیک اتومبیل ترکید
 دیدم اگر بخواهم منتظر تغییر آن شوم خیلی بیشتر از این طول میکشد که
 از آنجا پیاده بروم . ناگزیر کرایه راننده را پرداخته پیاده شده و با وجود
 خستگی فراوان پیاده بسوی کارگاه ماتیو روانه شدم . بین راه مجبور بودم
 از در نمایشگاه سن مولفیس بگذرم .

آروز معارن بسا روزگشایشی نمایشگاه بسود . مردم دسته دسته
 میآمدند و میرفتند بطوری که راه عبور نفریاً بسته بود با هزار زحمت از
 میان جمعیت راهی باز کرده روانه شدم که ناگهان صدای آشنائی مرا متوجه
 ساخت .

شخصی با صدای بلند با لهجه انگلیسی بزبان فرانسه صحبت میکرد و
 عدهئی نیز پیرامون او را گرفته ، بودند جمعیت را سکافته نزدیکتر رفتم دیدم
 ماتیو موریس در وسط چهار پنج باسیان قوی هیکل قرار گرفته با آنها مشغول
 مناظره میباشد .

پیش از اینکه بتوانم از موضوع چیزی بفهمم ناگهان دیدم ماتیو دست
 نیرومند خود را بلند کرده سیلی سختی بر بناگوش یکی از پاسبانان زد و
 بلافاصله نمایندگان قانون دستهای او را گرفته بسوی کلانتری بردند .

فصل دوازدهم

بازداشت

ماتیورا آرام آرام بسوی کلانتری میبردند ، او نیز پیوسته فریاد میکرد و بر علیه این عمل اعتراض مینمود ، جمعیت از جلو او میرفت و دم بدم صدای زنده باد ماتیور بلند میشد . یکی از آنها که سر حلقه دیگران بود گفت :
— هر تقصیری هم که ماتیومورس کرده باشد ، ممکن نیست بر علیه او «شهادت بدهیم» دیگران فریاد زدند : «خیر ممکن نیست . ماتیومورس مرتکب تقصیری نشده است»

تردید و وسواسی سخت بر من دست داد . در آن لحظه چه کاری از دستم بر میآمد آیا بهتر بود از دنبال ماتور رفته بینم پایان کار او بکجام میکشد یا اینکه در محل وقوع حادثه رفته از جریان موضوع اطلاعاتی بدست آورم . درین فکر بودم که ناگهان از دیدن شخصی در میان جمعیت بر جای خشک شدم این شخص تمام هوش و حواسش متوجه ماتیو بود . يك لحظه او را از نظر دور نمیداشت ، با نظری پر از کین باو مینگریست و از قیافه اش آناریك تصمیم خطرناك نمایان بود .

این شخص را خوانندگان خوب میشناسند . همان کسی است که مأموریت اعدام من باو محول شد و چیزی نمانده بود که مرا از زحمت زنده گی خلاص کند . آری این شخص همان «مايك» همان تیرانداز معروف بود . و چون او را دیدم تردید من رفع شد و آنآ تصمیمی قطعی گرفتم بطور قطع مايك و ماتیورا تعقیب کنم . از اینرو سایه بسایه او رفتم تا بکلانتری رسیدم و با اتفاق پاسبانان وارد کلانتری شدم .

ماتیورا بحضور رئیس بردند و یکی از پاسبانان دستی بالا زده گفت :

— آقای رئیس ، آن کسی که متهم بدزدی اسب میباشد این آقا است .

ماتیو بنسیدن لفظ دزدی روی درهم کشید و با لحنی که بکلی مرامات

و مبهوت ساخت گفت :

- آقا نشد درست گزارش بدهید ، این اسب زرخرید من بود ، اورا برای این خریدم که آزادش کنم . اسب حیوان بسیار نجیبی است . من آزادی آنرا از صاحبش باز خریدم صاحبش بصدق بیانات من گواهی خواهد داد .
آنگاه دستها را بروی میز گذاشته اندکی خم شده گفت :

- آقا: این موضوع را آمارهای رسمی ثابت میکنند . يك گردش دوری در هر دوازده ثانیه پنج گردش دوری در هر دقیقه : سیصد گردش دوری در هر ساعت : این گردش هر روز ، هر هفته ، هر ماه ، هر سال تکرار میشود . آقای رئیس خودتان فکر کنید ببینید چه عذاب الیمی است .

رئیس نگاه خیره‌ئی با و افکنده گفت :

- مثل اینکه دیوانه است .

دیگری گفت :

- اگر هم دیوانه نباشد کاهلا مست است .

رئیس روی ماتپو کرده پرسید

- شما دارای خانواده هستید یا خیر ؟

ماتپو سری نکان داده جواب داد :

- من چند خانواده دارم .

آنگاه بناگهان روی بطرف من برگردانیده و گفت :

- منلا همین آقا : ان آقا حاضرند که شهادت بدهند بخوش اخلاقی من

کسی درین شهر پیدا نمیشود .

رئیس روی بمن کرده پرسید :

- آقا : شما این شخص را میشناسید ؟

ماتپو فرصت نداد که من جواب بدهم و گفت :

- آقای رئیس . این شخص یکی از دوستان من است ، راستی آقای

رئیس هیچ فکر کرده اید که غیر ذوی‌الروح نیز دارای نیمه شعوری هستند ؟

اولین کسی که مرا متوجه این نکته بزرگ‌علی کرد دوست عزیزم بود . پس

عموی دوست من در جوانی جز غذاهای نباتی نمیخورد . بعدها بنظرش رسید

که نباتات هم جانی دارند و زندگی میکنند و خوردن غذاهای نباتی سبب

میشود که اینها از حیات و زندگی محروم شوند.

رئیس سری تکانداده گفت :

- دیوانه است اورا بیازداشتگاه ببرد تا حواسش بجا بیاید.
من نمیتوانستم راضی شوم ماتیورا شبانه توقیف کنند و در بازداشتگاه نگاه بدارند باینجهت با وجود حیرت و وحشتی که از مشاهده احوال ماتیو داشتم چلورفته گفتم :

- آقا من حاضر از او حمایت کنم حاضرم حبس اورا بخرم.

ماتیونگاہ پر معنی و خیره می بمن افکنده گفت :

- چطور؟ هرگز. البته که خیر دوست من.

این عبارت پر معنی مرا دچار اندیشه کرد، فهمیدم کاسه می زیر نیم کاسه، میباشد و الا ماتیو بیجهت دیوانه نمیشود. بار دیگر صدای ماتیو بلند شده گفت :

- بهیچوجه ممکن نیست من راضی شوم دو ستم چنین عداکاری درباره من بکند، من خلاف قانون رفتار کرده ام و با کمال میل حاضرم شخصاً تنبیه شوم. کاشکی زندان من حبس مجرد باشد کاشکی مرا در یکجای تاریک در یک پیشوله حبس کنند و چند پاسبان بر من بگذارند که سواهم از زندان فرار کنم.

آنگاه ناامنی کرده حشمان خود را بر من دوخ و گفت :

- مردا که مرا برای محاکمه حاضر کردند آتوب از شما تقاضا خواهم کرد که راجع بمن شهادت بدهید امیدوارم تمام رهای من در دادگاه حضور داشته باشند زیرا تصدیق می کنید که نباید محکوم شوم.

رئیس بار دیگر دستور داد اورا بیازداشتگاه ببرد. چند هر پاسبان ماتیورا از اطاق بیرون بردند و پس از رفتن اور رئیس روی بمن کرده پرسید:
- آقا: ممکن است بفرمائید رفیق شما زیاد مبتلا بحالت جنون آمیز میشود یا این حالت در وی نادر است؟

- وقتی شراب میخورد این حالت باو دست میدهد، آقای رئیس باور بفرمائید که این آدم ذاتاً مرد شریرو بدجنسی نیست، ممکن است شما هم بفرمائید آیا تقصیر او مهم است یا خیر؟

— خیر: زیاد مهم نیست. امروز عصر در معرعام با پاسبان نزاع کرده-
 و در نتیجه آن ججالی برپا شد و مردم ازدحام کردند ما هم بنوبه خود دستور
 دادیم که از هر نوع ازدحامی جلوگیری شود. فردا صبح رفیق شمارا به-
 دادگاه در حضور مسیو «پوشون» محاکمه خواهند کرد. اطاق مسیو «پوشون»
 جنب همین اطاق واقع است بشما بگویم: پوشون آدم فهمیده و حق و
 حسابدانی است ممکن است او را جریمه کند. ولی حکم دیگری بر علیه او
 صادر نخواهد کرد.

ادب و نزاکت این شخص - فوق العاده مرا مجذوب و با اظهار
 سپاسگذاری از وی خارج گردیده و سوی منزل مایور روانه شدم. بین راه
 تمام فکرم متوجه مانیو بود. برای چه نگذاشت از اوضاعات کنم؟ برای چه
 دوسه بار عبارت «البته که نه» را تکرار کرد؟ این حرفها چه معنی داشت؟
 آیا خطری او را تهدید مینمود؟ آیا مخصوصاً برای احتراز از خطر خود را
 در زندان افکند که آنچه تحت نظر پاسبان باشد و کسی نتواند آسیبی بوی
 برساند؟ اگر زندگانی مایو جرم دوستی با من تا این اندازه در خطر باشد
 پس اوضاع و احوال من چگونه تواند بود؟

من مشتاق این افکار گوناگون بودم که ناگهان احساس کردم کسی
 دست بروی بازوی من گذاشت از هول و هراس بر خود لرزیده و منتظر بودم
 مایک یا دیکسون یا دارموت را در مقابل خود بینم چون بعقب سر متوجه
 شدم برخلاف تصور خود هیچ يك از این اشخاص را ندیدم بجای آنها آلبرت
 را مشاهده کردم که سعی دارد قیامه خرد را خندان نشان دهد. البته
 خوانندگان این نام را در نظر دارند. آلبرت همان کسی بود که شب دوش
 باهلق مایو برهن و مایک وارد شده و مایک را دست و دهان بسته در صندوق
 پیچیده بود.

باز می مخصوصی از من پرسید: «خوب عزیزم. کار ارباب محبوب

مایکجا رسید؟»

جواب دادم: «او را بزندان بردند، ولی من از جریان امر اطلاعی

ندارم و هیچ نمیدانم برای چه اینکار را کرد. شما از اوضاع و احوال او

چه خبر دارید؟»

آلبرت گفت: «اطلاع من آنقدرها کامل نیست، امروز عصر شاعت شش بن تلفن کرد از من خواهش کرد رفتارها همه جمع کنم، آنگاه دستور داد که همه در پیرامون او مواظب باشیم، مخصوصاً تا کید کرد که در هیچ جا او را از نظر دور نداریم، حال اضطراب عجیبی داشت، معلوم بود که فوق‌العاده از یک چیز که بر ما مجهول است ترس و هراس دارد، علت ترس او را سؤال کردیم ولی جواب درستی نداد همیشه در اظهار کرد که ابلیس بدنبال اوست و بمصاحبت ما احتیاج دارد.»

— خوب بعد چه شد؟

— پس از اینکه همه ما در پیرامون او جمع شدیم باتفاق هم بیرون آمدیم، ماتیوسعی می‌کرد که از یک خیابان بخوبان دیگری برود، ماهه‌جا بدنبال او بودیم و او را از نظر دور نیداشیم، نزدیک نمایسگاه «سن سولفیس» جمعیت خیلی زیادی وجود داشت و در همین جا بود که سن ما و ماتیوس جلدائی افتاد در یک نقطه خیابان یک نفر مرد عیسکی با عاق پنج شش هر دیگر سعی کردند خود را حائل بین ما و ماتیوس قرار دهند، ما اول ملتفت مفسودائی نبودیم ولی یکوقت متوجه حقیقت امر شدیم که کار از کار گذشته و این چند نفر بکلی ما را از ماتیوس جدا کردند و دیگر او را ندیدیم و نیدانیم بر سر او چه آمد.

پس از اینکه من بتوانم فرصت کرده جو این باور بدهم با گپان سه نفر دیگر از رفا و دوستان ماتیوس با ملحق شدند و همه بانگرانی محسوسی جو یای حال رفیق خود گردیدند، من نیز آنچه را بچشم خود دیده بودم برای آنها حکایت کرده و مخصوصاً بآنها اطمینان دادم که ماتیوس سلامت است و شرح دادم که چگونه او را بحضور رئیس بردند و چگونه اجازه نداد من از او ضمانت کنم و چگونه ضمن صحبت من فهمانید که فردا صبح با تمام رفقای او در دادگاه حضور بهم رسانیم آلبرت فکری کرده گفت:

— آنچه باعث تعجب بمن است اینست که چرا ماتیوس حاضر شده شما از او ضمانت کنید تا شب را در زندان نماند.

جواب دادم: «شاید مخصوصاً اینکار را کرده که از آسیب و گزند در امان بماند، یحتمل چنین تشخیص داده که در زندان و در زیر نظر پاسبان حیات و

زندگی او بهتر تأمین است .

پطر که یکی از رفقای ماتیو بود سری تکانه داده گفت :

— رفقا : هیچ اهمیت ندارد . هیچ نگران نباشید . فردا صبح همه بسر

وقت او خواهیم رفت ولی چه ساعت و در کجا بدور هم جمع شویم ؟

جواب دادم : « ماتیو را ساعت ده صبح با طاق مسیو «پوشون» برای

معاکمه میبرند . »

آلبرت گفت : « پوشون را میشناسم ، آدم بسیار متین و پاكدامنی است

فردا صبح همه بحضور او میرویم و بطور قطع ماتیو را مرخص خواهد کرد . »

آنگاه مرا مخاطب قرار داده پرسید :

- راستی آقای فرانک شما شب را در کجا بسر خواهید برد ؟

- من باید بمنزل ماتیو بروم ولی متاسفانه کلید پیش من نیست .



در نزد شما خوانندگان از اعتراف باین حقیقت ناگزیرم که قسمت اخیر

بکلی دروغ بود . من کلید خانه ماتیو را با خود داشتم ولی چگونه ممکن بود

جرات کرده شب را تنها در آنجا بسر برم . اگر ماتیو مورس خودش سعی

داشته که شب را در منزل نماند و کنج زندان را بغناه خود ترجیح داده بود

من که مدعی اصلی دارموت و دستیاران او هستم چگونه ممکن است در آنجا

بسر برم و سالم بمانم حقیقت اینست که در آن لحظه ترس عجیبی بر من چیره

شده بود . فرضاً از درون خانه ماتیو عملاً خطری منوجه من نمیشد امکان نداشت

بتوانم خود را از دست ترس و اضطراب برهانم . ناگهان بفکر مارچوری

افنادم . میدانستم در آن لحظه دخترینوا اسیر دست دارموت میباشد و من

در مقابل این حریف بکلی زبون و ناتوانم و هیچ قادر یا قدمی برای نجات

مارچوری نیستم .

این خیالات درهم و برهم نزدیک بود مرا دیوانه کند با اینوصف

چگونه میتوانستم شب تنها بمانم .



خوشبختانه آلبرت نگذاشت زیاد نگران بمانم و در جواب من گفت .

درینصورت البته راضی خواهید بود که شب را بامن بسر ببرد خانه من نزدیک خانه ماتیو میباشد . با کمال میل دعوت او را پذیرفتم . از سایرین خدا حافظی کرده باتفاق آلبرت بخانه او رفتم . آنجا پس از صرف شام تختخوابی بمن عرضه داشت ، فوق العاده حسنه و در مانده و نیازمند استراحت بودم . ولی پیش از اینککه بخوابم از آلبرت پرسیدم :

- دوست عزیزم ، راستی میخواهم بدانم با صندوق نارنج دیشب چه معامله کردید ؟

آلبرت خندیده گفت :

- اولاجیب او را خالی کردم . ولی نه بفصد دزدی . اسناد و نوشتهجاتی

در جیب او بود و بخیال اینککه شاید بحال شما مقید باشد آنها را بیرون آوردم . این بگفت و بستهئی باز کرده پیش من گذاشت ، من از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم زیرا نامه استل دو بونت را که برای من نوشته و مرا بخانه خود دعوت کرده بود در میان آن بسته دیدم ، بقیه پوستجات چیز مهمی نبود و بدرد من نمیخورد . نامه استل را برداشته در جیب گذاشتم تا آنرا بدادگاه بفرستم زیرا این نامه یکی از بهترین اسناد برای ثبوت بیگناهی من در قتل دو بونت بود .

پس از آن برخواب رفته و از شدت خستگی بلافاصله بخواب رفتم و تا صبح روز بعد بیدار شدم .

صبح روز بعد صدای آلبرت از خواب بیدار شدم ، چون چشم گشودم دیدم آلبرت با سینی قهوه و صبحانه بالای سرم ایستاده است . صبح بخیری گفتم و آلبرت با جبین گشاده جوابی داده گفت :

- آقای قرانک ساعت نه صبح است . بیاد دارم که دیشب میگفتید دادگاه برای رسیدگی بکار ماتیو ساعت ده تشکیل میشود و ما باید آنجا حاضر باشیم با کمال عجله و با اشتهای تمام صبحانه را خوردیم و باتفاق آلبرت بسوی دادگاه روان شدیم . بین راه چندین نفر از رفقای آلبرت بماند حق گردیدند همه با هم بسوی مقصد روان شدیم و هنوز چیزی از ساعت ده نگذشته بود که بدادگاه رسیدیم و آنجا با کسب اجازه از رئیس داخل اطاق دادگاه شدیم ، در ورود ما رسمیت دادگاه اعلام گردید . ابتدا سه چهار نفر از اشخاص مختلفان

را به بزه های مختلف معا که کردند و برای هر يك جریمه تعیین نمودند و آنگاه نوبت بماتیو رسید .

رئیس دادگاه که شخصی بسیار خوشخو و ملایم بود ادعای نامه را بدست منشی داد و منشی آن را قرائت نمود طبق این ادعای نامه ماتيو موريس شخصی بد اخلاق ، ماجراجو ، شرابخواره بقلم رفته بود که از او امر پاسبان سرپیچی کرده و حتی باو بی احترامی کرده است . چون ادعای نامه پایان رسید رئیس روی بماتیو کرده پرسید :

- شاهمان ماتيو موريس ، نقاش معروف هستید ؟

- بلی .

- من بعضی از تابلوهای شما را دیدم . فوق العاده نفیس است ، مخصوصاً تابلو « لایسترو » از شاهکار های فن نقاشی بشمار میرود .

- تصور میکنم همینطور است که میفرمائید .

- با اینوصف هیچ شایسته شان و مقام شما نیست که چنین رفتاری در پیش بگیرید . راستی آقای ماتيو موريس چنین رفتاری بکلی از شما بعید است .

ماتیو موريس سری تکان داده گفت :

- صحیح میفرمائید . با دانه هر جا میخواهند پیوزد . ماصدای آن را میشنویم ولی نمیدانیم از کجا آغاز میکنند و در کجا پایان میرسد قضایای زندگی هم همینطور است . ما آثار ظاهری آن را می بینیم ولی از حقیقه و کیفیت آن آگاه نیستیم . در هر حال آقای رئیس ، من خود را در اختیار شما میگذارم تا هر حکمی درباره من بفرمائید اطاعت کنم .

طبق رأی محکمه ماتيو صدقرايك جریمه داده و آزاد گردید پنجاه دقیقه پس از آن من بازوبازوی برومند ماتيو موريس افکشته و با سایر رقبا بسوی کارگاه وی روانه شدیم .

بین راه تمام صحبت از مسیو پوشن و حسن اخلاق و حسن نیت او بود .

چون بدر کارگاه او رسیدیم بایک عبارت « شاد باشید رفقا » همه را

مرخص کرد و خود در را باز نمود ، دو نفری وارد کارگاه شدیم . بعضی اینکه وارد اطاق شدیم روی بمن کرد :

— فرانك جاي درنك نيست . بگو بينم مارجورى كجاست ؟ تو توانستی اورا ملاقات کنی ؟ اورا دیدی ؟ حالا كجاست ؟

ماجرا را تمام برای او شرح دادم ، چون از جریان امر مطلع شد ، گفت :
 - فرانك نباید نگران و آشفته خاطر بشوی . چون بانگرانی و حواس پرتی کار از پیش نیروود . مارجورى بدست دارهوت افتاده ولی فعلا خطری اورا تهدید نمیکند .

- بچه اطمینان میگویند خطری اورا تهدید نمیکند ؟
 ماتیو دست در جیب کرده پا کتی سر بسته و لاک و مهر شده از جیب بیرون آورده روی میز در مقابل من افکند . چون پا کت را دیدم از حیرت بر جای خشك شدم . همان پا کتی بود که لاک و مهر کرده و از خانه ویویان برای مارجورى فرستاده بودم . ماتیو چون حیرت مرا دید گفت :
 - این پا کت دیروز بوسیله پست رسید .

فکری کرده گفتم :

- معلوم میشود پا کت را باز نکرده و با خودش نیاورده است .
 ماتیو سری نکان داده اظهار داشت :

- خانم مارجورى دختر بسیار باهوشی است . حس کرده که اگر پا کت را بوسیله پست بفرستد و خود دست خالی باشد بصواب نزدیکتر است . من دیروز صبح بایستگاه راه آهن رفتم . اثری از مارجورى نبود . میترسیدم عبدا توهم اورا در بندر (د) ندیده باشی . وقت سرعت میگذاشت نه از مارجورى اثری بود و نه تواز جریان کار خبری من دادی . فهمیدم حوادث سوئی رخ داده است . بهجمله بکارگاه برگسبم . مصادف با نامه رسان پست شدم . نامه رسان این پا کت را بمن داد و از همان لحظه اضطراب و نگرانی من شروع شد ، زیرا حس کردم شخصی کاملاً مواظب من و نامه رسان پست است . بمحض اینکه این شخص مطمئن شد پا کت را گرفته ام از آن حوالی ناپدید گردید . نزدیک ساعت هفت برای صرف غذا بکافه رفتم ولی در همین حال مواظب اطراف خود بودم . چون کسی را ندیدم با کمال اطمینان داخل کافه رستوران شدم و پس از صرف غذا از آنجا خارج گردیدم و هنوز چند قدم دور نشده سینه بسینه بامایک مصادف شدم . لازم نیست بگویم از دیدن او

چه حالی بین دست داد . همراه مایک یک نفر عینکی دماغ عقابی بود که او را نشناختم .

- این شخص همان دیکسون رفیق و همکار مایک است که صدای مرا تقلید کرده و مارچوری را فریب داده است .

- چون آنها را دیدم بنظرم رسید بهتر است همه را نادیده بگیرم و یکسر بطرف خانه روان شدم . بیستم دستبرد می بخانه زده اند یا خیر ، قفل در شکسته بود . باترس داخل شدم دیدم اوضاع اطلاق من بهم خورده ولی چیزی نبرده اند . معلوم شد خانه را برای یافتن پاکت زیر و رو کرده و چون آنها نیافته اند بدنبال من برستوران آمده اند . چون چنین دیدم هیچ مناسب ندانستم شب تنها در منزل بسر برم . فوراً به آلبرت تلفن کردم اگر استاد در دست ما باشد اقلاً برای حفظ جان خانم مارچوری بمنزله گروگان خوبی است .

رفقا جمع شدند و همه باتفاق از منزل خارج گردیدیم ولی بدبختانه ...
- بدبختانه شما را از رفقایتان جدا کردند شما هم خودتان را برندان
افکنید باقی داستان را میدانم

آنگاه فکری کرده و مانند همه اشخاص در مانده گفتم :

- خدایا : چه باید کرد ؟ برای نجات مارچوری ...
هنوز حرف من تمام نشده بود که صدای زنگ تلفون ما را متوجه
خود ساخت . ماتیو گوشی را برداشته و گفت :

- فرانک ، یک آقای باشماکار دارد .

گوشی را از ماتیو گرفتم . کسی که پشت تلفن بود گفت :

- میخواهم با آقای «فرانک اکر او یار داد» گفتگو کنم .

- فرمائید : من خودم هستم .

- منم دارموت هستم . میخواهم بیایم شما را ببینم . تنها خسواهم

آمد . میخواهم باشما معامله ای بکنم . اگر مایل باشید .

- بسیار خوب منتظر شما خواهم بود .

فصل سیزدهم

من دست خود را روی گوشی گذاشته ماتیو نگاهی کرده گفتم :
- دارموت میخواهد بیاید و باه من معامله می انجام دهد .

بشنیدن این حرف چشمان ماتیو چنان برقی زد که من بوحشت افتادم
چون خیال او را کاملاً حدس زده بودم .

- ماتیو : متأسفانه امروز ما نمیتوانیم کوچکترین قدمی برخلاف
دارموت برداریم زیرا ریش مادر گرو اوست . شاید بعداً بتوانیم فرصت دیگری
بدست آورده و ضرب شستی باو نشان بدهیم ولی امروز دست ما بسته است .
آنگاه دست از روی گوشی برداشته بدارموت گفتم :

- من در همین جا بانتظار شما خواهم بود . ممکن است همین
الساعه بیایید .

- بعد از نیمساعت در آنجا خواهم بود ولی بشرط آنکه لاک و مهر
دست نخورده باشد .

از شنیدن این حرف تعجب کرده پرسیدم :

- لاک و مهر ؟ منظور شما چیست ؟

- بلی . لاک و مهر پاکت معهود را میگویم . باید دست نخورده باشد
خدا نگهدار تا نیمساعت دیگر .

گوشی را بزمین گذاشته و بچهره ماتیو خیره ماندم . ماتیو سری
تکان داده گفت :

- قضیه کاملاً روشن است ، دارموت ببول خودش میخواهد معامله می
انجام دهد یعنی اسناد را از ما بگیرد و در عوض مارجوری را بها رد کند .
این بگفت و بسوی دولا بجه معهود رفته بطری کنیاك را بیرون آورد .
منکه هیچ میلی بشروب نداشتم روی درهم کشیده و از ماتیو اسندعا کردم

که مرا از نوشیدن معاف دارد . ماتیو مانند پندری که سروکار با بچه کوچکی داشته باشد دستی بسر و روی من کشیده گفت :

— عزیز من ، آدم بیمار از نوشیدن دارو نساگزیس است ، دوی کوفتگی اعصاب تو هم همین کنیاک است ، بنابراین بهتر است اصرار در نخوردن مشروب نکنی .

ماتیو راست میگفت ، دو گیللاس کنیاک چنان کوفتگی مرا بر طرف کرده مرا بر سر حال آورد که چند لحظه بعد بشنیدن صدای زنگ با شوق و شغف از جای جستم که در را بروی دارموت باز کنم ولی ماتیو بر من پیشی جسته بایک جست خود را بدر رسانیده آنرا روی دارموت گشود و هیکل مخوف دارموت در آستانه نمایان گردید .

منکه از جای برخاسته و هنوز گیللاس کنیاک را بر دست داشتم چون این دو نفر را در مقابل هم دیدم بی اختیار بقایسه بین آنها پرداختم . ماتیو دارای هیکلی درشت ، قیافه‌ئی خندان و گیرنده بود که روح آزادهاش در آن منعکس میشد .

چنان بدارموت مینگریست که گوئی داوری است و میخواهد بر بکنفر نباهکار مقصر داوری کند . دارموت با همان قیافه زنده ، با همان گوشه لیان آویخته و با همان خشونت همیسیگی خود از در داخل شده نگاهی بماتیو کرده گوشه لبانش بعلامت تبسم بالارسته و گفت :

— آقای ماتیو موریس از ملاقات جابعالی که اوصاف حمیدتان را خیلی شنیده ام خوشوقتم ، خیلی مایل بودم شمارا به بینم و بخودتان بگویم که آثار هنری شما همیشه مورد تصدیق من بوده است .

این تعریف از زبان دارموت بر ماتیو بسی گران آمد ، بالحنی خشن و سرد جوابداد :

— ذوق صنعتی آقای دارموت را تبریک میگویم ، نمیدانم شما در هنرهای زیبا هم صاحب نظر هستید .

منکه باخلاق ماتیو آشنا بودم دیدم اگر آنها را بحال خودشان بگذارم ممکن است کار بجای باریک بکشد ، لذا بمیان حرف آنها دویده گفتم :

— آقای دارموت مگر شما برای معامله آثار هنری با اینجنا آمده اید؟

- خیر میخواهم باشما معامله می‌کنم ولی گمان نمی‌کنم محتاج بمصرف وقت زیاد می‌باشیم .

ماتیو با همان لحن خشن گفت :

- این ملاقات هر قدر کوتاه‌تر باشد بهتر است .

دارموت بوی جوابی نداد ، نگاهش بی‌بیزی که پاکت لاک و مهر شده روی آن افتاده بود خیره شده قدمی بدانسوی برداشته و میخواست پاکت را بر بایدولی بناگهان ماتیو مانند پلنگی بسوی میز پریده کشوآن را بیرون کشیده رولوری بیرون آورده مقابل سینه دارموت نگاهداشته گفت :

- آقای دارموت : درخانه من عاقل باشید و احتیاط را از دست ندهید والا مجبورم پاشنه طپانچه را کمی فشار بدهم .

دارموت برجای خود خشک شده و من از تعجب دهانم باز ماند زیرا نخستین باری بود که در دست ماتیو حربه میدیدم ، دارموت چون چنین دید سری تکان داده گفت :

- آفرین ، میبینم از هر حیث شرط احتیاط را بجای آورده اید ، ولی البته اجازه میدهید که تحت نظر خودتان لاک و مهر پاکت را معاینه کنم . من پاکت را برداشته بدست وی دادم ، دارموت نگاه دقیقی بدو طرف آن افکنده گفت :

- فوق العاده خوشوقتم که لاک و مهر اصلی سر جای خودش باقیست . معلوم میشود پاکت را باز نکرده و از محتویات آن اطلاعی ندارید .
جواب دادم :

- آقای دارموت مقصود شما را کاملاً میفهمم ، اینجا آمده اید که پیشنهاد مبادله می‌بکنید ، اینطور نیست ؟

- البته که همینطور است ، این مبادله جنبه ظرافت کم نظیری دارد . آقای فرانک اجازه بدهید حسن سلیقه شما را تبریک بگویم . من نمیدانستم شما دو نفر با هم نامزد هستید

من بهیچوجه جوابی ندادم ساکت ماندم. دارموت در دنباله کلام خود گفت :

- هم زیبا و فانتک است ، هم باهوش و فهمیده ، من گمان میکردم که

اسناد را با خودش خواهد آورد، ولی معلوم میشود خیلی زیر کتراز آنستکه من تصور میکردم. وقتی فهمیدم اسناد را با خودش نیاورده و بوسیله پست سفارشی آنرا فرستاده از تردستی و چالاکی او بر جای خشک شدم.

منکه ازین پرچانگی به تنگ آمده بودم گفتم:

- آقای دارموت، قصه را کوتاه کنیم، این مبادله چه وقت و بچه نحو

باید صورت گیرد؟

دارموت نگاهی بساعت خود کرده جواب داد:

- ساعت دوازده ونیم است، باید غذایی صرف کرد. در حوالی اینجا

رستورانی هست. من دستور داده‌ام میز برای ما تهیه کنند.

ممکن است آنجا باهم غذایی صرف کنیم.

من از روی بدگمانی و عدم اعتماد نگاهی باو کردم، دارموت باندیشه

من پی برده خنده‌ئی کرده گفت:

- البته درین اجتماع دوستانه آقای ماتئوموریس هم حضور خواهند

داشت خانم دکتر قشنگ شما نیز در آنجا منتظر ما میباشد.

ازین حرف اطمینانی حاصل کردم. میدانستم دارموت با همه خبت طینت

خود باز بفول معروف حرفش حرف است و اگر جداً حرفی بزند و قولی

بدهد بضرورت قطع عمل خواهد کرد. با کمال عجله لباس پوشیدم، ماتئو نیز خود را

آماده ساخت و هر سه باغلقان بسوی کافه مهوود روان گردیدیم. بمجرد

ورود از آنچه که در درون کافه دیدم مات و مبهوت ماندم. مارجوری یکه-

و تنها روی صندلی پشت میزی نشسته و معلوم بود که منتظر ورود ما میباشد

هیجان و اضطراب من از دیدن او بوصف نیامد، با عجله بسوی او دویده

دست او را در دستهای خود گرفته و بدون اینکه کلمه‌ئی بگوئیم هر دو بیچشمان

هم خیره شدیم. مارجوری نماید از نظر اینکه میدید برای خاطر او من

مهمترین اسنادی را که با آنها همه جانفشانان بدست آورده‌ام از دست میدهم خود

را شرمسار میدانست و من از اینکه میدیدم بالاخره مارجوری سالم در مقابل

من نشسته نشاطی هیجان آمیز داشتم.

نستیم و دارموت فرمان غذا داد، همه با کراه متغول خوردن شدیم

پس از صرف غذا دارموت روی بن کرده گفت:

- تصور میکنم وقت آن رسیده باشد که معامله را کامل کنیم .
 فهمیدم چه میگوید ، برای يك لحظه وسوسه ای شیطانی بمن دست داد ، فکر کردم اینك كه مارچوری در ملاء عام بمن پیوسته اعتنائی بقول و قرار خود نکنم و اسناد را دارموت ندهم ، میدانستم در چنین مکانی دیگر نخواهد توانست مارچوری را از من دور کند ، ولی این وسوسه بزودی جای خود را بتصمیمی قطعی داد . من متعهد شده بودم که در مقابل مارچوری اسناد را باو رد کنم و شرط مروت و مردانگی ندیدم بر خلاف این عهد و پیمان قدمی بردارم . دست در جیب بغل کرده پاکت معهود را درآورده بوی دادم بار دیگر دارموت لاک و مهر آن را وارسی کرد و چون مطمئن شد دست نخورده است . پیشخدمت را صدا زده و از اوسینی آهینی خواست . پیشخدمت سینی را آورده در مقابل او روی میز گذاشت . دارموت کبریتی از جیب بیرون آورده در برابر دیده همه ما اسناد را آتش زد و هنوز لحظه ای نگذشته بود که پاکی که محتوی آنهمه اسرار مخوف بود بدل بمقداری خاکستر گردید .

مشاهده اینوضع لرزه بر اندام من افکند زیرا می دیدم نتیجه زحمتها و جانفشانی های دور و دراز من بدین نحو در آتش بیداد میسوزد ولی آنآ تفکری دیگر در مغزم خطوط کرده و اندکی مرا امیدوار ساخت . میدانستم دارموت کسی نیست که اسناد با آن مهمی را با این نحو از بین ببرد و دگر برای حفظ منافع خود و روزمباداهم شده اینکار را نخواهد کرد .

آنگاه بیاد آوردم که اسناد اصلی را ازخانه استل ربوده و فکر کردم باید بهر نحو شده برای بدست آوردن آن اسناد بکوشم .

دارموت از جای برخاسته روی بما کرده گفت : «البته مرا خواهید بختید : کارهای زیادی دارم که ناگزیر از انجام آنها هستم بعلاوه دیگر بین ما خرده حسابی باقی نمانده ویتحمل شما در صدبازگشت بشهر «ل» باشید .

آنگاه تأملی کرده اظهار داشت :

- فرانك عزيزم اگر بمیهن خودت بازگشتی و خدای نخواسته بورچارد مدیر دیلی کلارپون نسبت بتو سر سنگینی کرد حتماً بروید لورد فانتیمان را

ملاقات کنید زیرا با همه این احوال ایشان آدم بسیار با گذشتی هستند و قطعاً بشاکاری که مناسب مقام شما باشد ارجاع خواهند کرد »
 این حرف بطوری مرا متأثر و ملول ساخت که گویی پتکی بر مغزم کوبیده اند. این دشنام برای من تحمل ناپذیر بود با وجود این در مقابل وی که اینک فاتح شده و با گردنی برافراخته در مقابل من ایستاده بود چه از دستم برمیآمد، در آن لحظه دارموت در نظر من شباهت بقاطر چموشی داشت که میخواهد بکسی لگدی بزند. از چهره وحشیانه اش تمام آثار خبت نفس نمایان بود.

دارموت چون دید من جوابی باو نمیدهم بدون اینکه يك کلمه بگویم از کافه خارج شد و ماتیو موریس که در تمام مدت عمر خود اول دفعه بود که نطقش در مقابل دارموت بند آمده بود نگاه خود را آنقدر بدارموت دوخت تا از در خارج شده ناپدید گردید و آنگاه با اجنی که منتهای عمارت درونی او را نشان میداد گفت:

زود از این مکان کتیف که بوی تعفنش با آسمان بلند است خارج شویم پیشخدمت باشی مهمانخانه که در آن نزدیکی ایستاده بود چون این حرف را شنید بتصور اینکه روی سخن ماتیو به خود کافه بوده است با جبین درهم بسوی ما آمد ولی ماتیو متوجه موضوع شده و روی باو کرده اظهار داشت: « آقا، منظور من از این حرف رستوران شما نبود، بلکه میخواستم بگویم آن خوک کتیف که الساعة از اینجا خارج شده اینجا را ملوث کرده است.

دهان پیشخدمت از تعجب باز ماند، زیرا عده ای را میدید که بان یک نفر بزرگوار و خراج را خورده و پشت سرش باو بد میگویند. بلافاصله هر سه نفر از رستوران خارج شدیم. در ابتدای خیابان ماتیو برسم خدا حافظی دستی پیش آورده گفت:

فرانک لازم می بینم شما را ساعتی تنها بگذارم، خودم هم کاری دارم که باید حتماً آنرا انجام دهم.
 این بگفت و بدون اینکه منتظر پاسخ ما باشد از آنجا دور شد،

من نیز با مارجوری برای گردش در شهر و هواخوری حرکت کردیم .
بین راه روی به مارجوری کرده گفتم :

- عزیزم حالادیکر وقتی است که داسنان خودت را برای من بگوئی
مارجوری جواب داد :

- اول تو بگو بینم چطور شد که مرا با عجله باین شهر خواستی ؟
گمان میکنم که در دام دارموت گرفتار بودی و چون بمرک تهدیدت میکرد ،
ناگزیر شدی مرا باینجا احضار کردی .

- خیر عزیزم ، من راجع بآمدنت بهیچوجه باتو صحبتی نکردم .

- غیر ممکن است من صدای تورا کاملاً میشناسم .

- ولی بعضی اشخاص هم هستند که هنر واستعدادشان در تقلید صدای

دیگران است . مثلاً یکنفر در خدمت دارموت کار میکنند که موسوم است به
دیکسون و او بجای من باتو صحبت کرد ولی میخواهم بدانم چه گفته است .

- بمن گفت باین شهر بیایم واسناد را هم باخودم بیاورم . بمن مخصوصاً
سفارش کرد که از راه بندر « د » بیایم و گفت يك اتوتا کسی میفرسنم
آنجا منتظر شما باشد و بعضی اینکه ببنده پیاده شدید سوار آن اتوبوس
و راننده شما را نزد من هدایت میکند .

- در آنوقت از طرز صحبت او سوء ظنی برای شما حاصل نشد ؟

- خیر ، بهیچوجه ولی در عین حال راجع باسناد مشوش بودم

در نظر داشتم که چگونه نامه استل را از جیب تو ربودند و ترسیدم مبادا
اگر اسناد را با خودم بیاورم حریفان چیره دست آنرا از من بر بایند .
این بود که پاکت را همانطور سر بسته بعنوان شما بآدرس کارگاه مانیو
فرستادم .

- چطور شد که پاکت را باز نکردی ؟ بیاد دارم بشما گفتم پاکت

را باز کن و محتویات آنرا بخوان و بخاطر بسیار ...

- پاکت در همان موقعی بدست من رسید که آن شخص بجای شما

مرا بفوریت باینجا احضار کرد . باینجهت لازم ندیدم وقت تلف کنم و آنرا
با پست سفارشی پس فرستادم و خودم بلادرنك حرکت کردم .

در بندر «د» اتومبیل معهود منتظر من بود . راننده آن جوان آرامی بنظر می آمد و بمن گفت اتومبیل را بکنفر بنام ماتیو موریس گرایه کرده است این حرف مرا بکلی مطمئن ساخت و سوار شدم ، تا وقتی که به «رامبوایه» نرسیده بودیم کوچکترین سوء ظنی در خیال من خطور نکرد نزدیک رامبوایه اتومبیل ایستاد و نفر که در کنار جاده ایستاده بودند بعضی دیدن ما جلو آمدند و بدون اینکه کلمه ای بگویند در اتومبیل را باز کرده داخل شده و در طرفین من قرار گرفتند ، یکی از آنها طی آنچه خود را و بروی من گرفته گفت :

- خانم اگر کوچکترین حرکت بیقاعده ای از شما سر بزند مجبورم شما را برای همیشه ساکت کنم ، عاقل و آدم باشید بفتح شماست .
من البته خیلی وحشت کردم ولی باز هم میبنداشتم که خطری متوجه خودم نیست و این اشخاص از دستیاران دارموت هستند و اسناد را میخواهند باینجهت تسلیم جریان حوادث شدم. از آنجا مرا بیک عمارت ییلاقی بردند و بدرون اطاق بحضور بکنفر موسوم به « لاپوانت » راهنمایی کردند . لاپوانت از اینکه بر حسب ضرورت مجبور شده اند مرا بنام تو فریب دهند معذرت خواست و اطمینان داد که زیاد مرا در آنجا نگاه ننخواهد داشت بلکه بمجرد رسیدگی بیک موضوع کوچک مرا بشهر «پ» گسیل خواهد داشت. آن موضوع هم معلوم بود که مربوط با اسناد است و چون یاکت را از من مطالبه کردند حقیقت مطلب را بآنها گفتم .

- بآنها گفتم؟ مگر جز لاپوانت کس دیگر هم آنجا بود ؟

- اول خیر ولی بعداً در ضمن صحبت دارموت بما ملحق شد ، چون موضوع را بآنها گفتم باور نکردند. باینجهت لاپوانت خادمه خود را صدا کرده باو گفت ! بن خانم تازه از رامرسیده و خسته است او را بحمام ببرید. میدانستم مقصود وی آنست که چون من برهنه شدم و او دارد لباسهای مرا جستجو کنند و از اینجهت با اطمینان خاطر بحمام رفتم. آنها از جستجوی خود نتیجه ای نگرفتند از اینجهت چون از حمام بیرون آمده و لباس پوشیدم مرا باطاق

غذاخوری بردند و غذای مطبوعی برایم آوردند بعد از آن با طاق خواب رفته اند کی استراحت کردم و در ساعت چهار بن اجازه دادند که برای گردش بیابچه بروم ولی قبل از آنکه دادند هر گونه خیال فرار محال است زیرا باغ بادبوارهای بلندی احاطه شده و بهیچوجه راه خروج ندارد .

همین طور هم بود آن باغ عیناً شباهت بقلمه های محصور افسانه ئی داشت ولی خیلی قرح انگیز و باصفا بود . در میان باغ بر حسب اتفاق با خانم لاپوانت مواجه شدم . زنی بود زیبا روی و ملیس به لباسی بس فاخر چون مرادید قیافه اش درهم شده جلو آمده گفت :

— من خانم لاپوانت هستم گمان میکنم شما آخرین منشی شوهر من باشید .

آنگاه سراپای مرا و روانداز کرد و گفت اتفاقاً دختری که پیش از شما بسمت منشیگری اینجا آمده بود خیلی جواتر و کوچکتر از شما بود . با اینکه مادام لاپوانت سعی داشت خود را آرام نشان دهد ولی معلوم بود در زیر آن خاکستر آتشی نهفته میباشد .

همینطور هم بود پس از لحظه ای رنگ از رویش پریده نفسش بشماره امتاده گفت :

— من بشوهرم گفتم که در شهر «ب» هر کجا فتکاری میخواهد بکند اهمیت ندارد ولی اینجا حق ندارد پا از گلیم خود دراز کند . باشد حال که چنین است منم میدانم تکلیفم با او چیست آنگاه دست پیش آورده بند دست مرا محکم گرفت .

ناختمیهای بلند مانیکور کرده اش دست مرا خراشید . آنگاه تکانی بمن داده گفت سرکار خانم درست گوش بدهید چه میگویم : لاپوانت قرار است مرا با خودش بنهر «ف» در کشور «ل» ببرد . همینقدر بتو بگویم که اگر در آن سرزمین و آن شهر یکبار دیگر ترا بینم بدست خودم خفته ات خواهم کرد . فهمیدی؟ لاپوانت تصور میکنند من بچه هستم و با خریدن گردن بند مروارید و جواهر آلات میتوانند مرا سرگرم کنند و خودش بکثافتکاری های خودش سردازد . این بگفت و مرا بحال خود گذاشته خودش بمجمله بسوی عمارت روان شد . من نیز برگشتم و در اطاق پذیرائی لاپوانت را

دیدم . لاپوانت بمن صریحاً گفت مادام که پاکت بدست آنها نرسیده من در آن قصر بمنزله گروگان خواهم بود . در همان حین که با من مشغول صحبت بود مسیو «پراش» منشی او وارد اطاق شد .

– قطعاً نامه‌هایی آورده آورده بود که لاپوانت امضا کند .

– برعکس : وقتی پراش وارد شد لاپوانت مقداری نامه از کشومیز بیرون کشید و جلو «پراش» گذاشت که امضاء کند . مکایره این دو نفر باهم خالی از تفریح نبود در عین حال چیزهایی میگفتند که مرا کاملاً مشکوک کرد . گرچه من گفتگوئی را که بین آنها شد کاملاً نشنیدم ولی از مجموع آنچه که جسته جسته بگوشم خورد چنین میفهمم که در شهر «ف» در کشور «ل» عنقریب حادثه فوق‌العاده مهمی که بستگی بهسان اسناد دارد بوقوع خواهد پیوست . مسیو «پراش» سعی داشت که هنگام وقوع این حادثه در شهر «ف» حضور داشته باشد ولی دلبوانت امتناع کرده و گفت لازم است شما در اینجا بمانید . امتناع لاپوانت ، پراش را کاملاً بر اعروخت و شروع پیرخاش کرد . ولی باز صدای آنها درست بگوشم نرسید همیشه در فهمیدم پراش شاکی است هر روز باید صدها اسناد و مدارک مهم را امضا کند بدون اینکه از محتویات آنها اطلاع داشته باشد و بداند مقصود و منظور از امضاء آنها چیست چون فوق‌العاده عصبانی بود کمی صدای خود را بلند کرده گفت : «مرا اینجا آورده‌اند که از صبح تا عصر هر چه جلو میگذارید چشم و گوش بسته اعضا کنم و تازه مانند اشخاص زنده‌انی بامن رفتار میکنند نه کسی را میگذارید بملاقات من بیاید و نه بمن اجازه خروج میدهید و نه مایلید کوچکترین اطلاعی راجع بآنچه امضا میکنم داشته باشم» لاپوانت چون چنین دید محکم پای خود را بروی یای او کوفت که او را بحضور من در آنجا متنبه سازد . در هر حال آنشب را با کمال راحتی خوابیدم ، امروز مرا باین شهر آوردند و بقیه داستان را که خودتان میدانید .

من صورت مارچوری را بوسیده گفتم :

– همینقدر که سلامت از این خطر جستی جای شکر است .

– تصور نمیکنم بکلی از خطر جسته باشم زیرا دارموت میدانند من

راجع بحادثه قریب الوقوع شهر ف اطلاعات سر بسته ای دارم و همینقدر

کافی است که مرا در نظر او شخص خطرناکی جلوه دهد .
 - تو باید از این بیهوشی خودت را از این جریانها دور نگاهداری
 مارجوری خنده ای کرد و گفت:

- نه عزیزم ، امکان ندارد . آب از سر من گذشته و آنقدر در این مرحله
 جلو آمده ام که بازگشت من ممکن نیست . هر جا برویم با هم خواهیم بود .

فصل چهاردهم

تبعد

گردش ما تمام شده یا لاخره بسوی کارگاه ماتیوروانه شدیم چون
بآنجا رسیدیم ماتیورا نیز در آنجا دیدیم ، ولی هیچکدام را یارای گفتگو
نبود . بالاخره سر صحبت باز شد و هر يك بر حسب تصورات خود چیزی گفتیم
از این گفتگوها و تبادل فکرها طرفی نیستیم . سرانجام ماتیور دستهای خود را
حایل چانه قرارداد گفت :

- باید راه عملی پیدا کنیم .

جواب دادم بنظر من بهتر اینست به «رامبوایه» یعنی جامی که مارچوری
را حبس کرده بودند برویم ، شاید در آنجا برگه‌ای بدست آوریم .
مارچوری سؤال کرد :

- بر فرض اینکه آنجا هم رفتم چه کاری از پیش خواهیم برد ؟
ماتیو گفت :

- کمیته کاری که میتوانیم انجام دهیم اینست که آقای لاپوانت را ببینیم و
اورا برای بعدها بشناسیم .

مارچوری اظهار داشت : «تصور نمیکنم برای اینکار نیازمند رفتن آنجا
باشیم ، من عکسی از لاپوانت روی بخاری دیده و آنرا دزدیده ام ، چون
اسم دیگری برای اینکار نمیتوانم بگذارم شاید بتوانید از روی این عکس
قیافه اورا بخاطر بسازید .» این بگفت و دست در جیب بغلی کرده عکسی
بقطع متوسط بیرون آورده بدست ماتیو داد .

ماتیو چون عکس را دید مانند بهت زدگان بر جای خشک شد . لحظه‌ای
چند ساکت ماند . آنگاه مانند کسیکه خودش با خودش حرف میزند و
مخاطب مخصوصی را در نظر ندارد گفت :

- این شخص لاپوانت است ، تعجب می‌کنم چرا این نام را بروی خود

گذاشته است . وقتی من اورا میشناختم نامش «سناتور دو کوان» بود در این کشور همه کس اورا بهمین نام و عنوان میشناسد ، من تا یلوزن اورا کشیده ام . زنی بود زیبا و ملوس .

من بمیان حرف ماتیو دویده گفتم : «اگر چنین است برای چه خودش را لاپوانت نام نهاده ؟»
ماتیو خندیده گفت :

- پریش بیجائی است ، خوب بفرمائید بدانم خود ایجناب عالی برای چه نام «او کرایت» را بروی خودتان گذاشته بودید ؟ واضح است او هم مثل شما از این کار مقصودی دارد .

- بسیار خوب ، پس اورا معرفی کنید اصولا لاپوانت یا بقول شما «دو کوان» کیست ؟

- دو کوان یکی از نمایندگان برجسته و عالی مقام مجلس سنای این کشور است .

ثروت و تمول بیحصایی دارد ؛ ولی کسی نمیدانند این همه مال و خواسته را از کجا آورده است . تا سه چهار سال پیش خیلی تنگ دست بود ، ولی دارای قوه بیان فوق العاده ایست ؛ اخیرا در این کشور نفوذ زیادی بهم زده است . در سیاست دست غریبی دارد . در یکسال ونیم پیش برای مدت سه هفته بمقام وزارت جنگ نائل شد .

مارجوری سری تکان داده گفت :

- خوب ، این آقای عالی مقام با این همه محامد و اوصاف دوسه روز دیگر بشهر «ف» در کشور «ل» خواهد رفت . بطور قطع میدانم در این شهر حوادث مهمی بوقوع خواهد پیوست .

ماتیو لحظه ای سر بیجیب فکرت فرورده آنگاه سر بر آورده اظهار داشت :

- خوب رفقا ؛ در کشور «ل» سه شهر مختلف باین نام وجود دار البته مهمترین آنها در استان شمال است ، ولی ما بطور قطع نمیدانیم به .

کدام يك از این سه شهر برویم.

پیش از اینکه پاسخی بحرف ماتیو بدهیم صدای زنگ تلفون بلند شد،
ماتیو خواهی نخواهی پیش رفته گوشی را برداشته در گوش نهاد:
- آلو شما کیستید؟ کجائید؟ سفارت «ب»؟ شما آقای کارستون هستید...
سلام دوست عزیزم... چطور؟ چه گفتید؟

یکمرتبه در قیافه ماتیو آثار حیرت و درماندگی پدیدار شده و رنگ
از رویش پرید با کلماتی شکسته چنین بگفته خود ادامه داد:

- شاید شوخی میکنید... هیچ همچو چیزی نیست... صحیح است من
اندکی شراب نوشیده بودم و با پاسپان هم نزاع کردم ولی این دلیل نمیشود
که چنین تصمیمی درباره من بگیرند... چطور شده است؟ برای چه؟ مرا
تبعید میکنند، شما آقای وزیر داخله بگوئید این شهر بمنزله میهن دوم
من است. من سالها در اینجا زیسته‌ام و همه مردم از من راضی هستند. چرا
مرا تبعید میکنند؟ از آقای وزیر داخله استرحام کنید... چطور بمن رحم
نمیکنند؟ بسیار خوب. بجناب سفیر بگوئید بچشم من میروم، از شهری
که سالها از من باین خوبی پذیرائی کرد میروم. خدا حافظ.

گوشی را بجای خود گذاشت و سرش بروی سینه خم شد، پس از
لحظه‌ای روی بپا کرد و گفت:

- رفقا فهمیدید؟ دوست عزیز شما میدانید چه بلایی بسرش آمده؟

مارجوری گفت:

- از حرفهای شما چیزهایی استنباط کردیم ولی درست از موضوع اطلاع نداریم.

- کسی که بمن تلفون کرد کارستون منشی سفارت ما در این کشور بود

بن گفت وزیر داخله اینجا شخصاً حکمی مبنی بر تبعید من صادر کرده است
و باید فوراً از این کشور خارج شوم.

دهان من از تعجب بازماند و بی اختیار پرسیدم:

- چطور؟ شما را تبعید میکنند؟

- بلی؛ و خیلی هم فوری، علت تبعید مرا بسفارت اینطور بیان کرده‌اند

که آدمی هستم ماجراجو که وجودم باعث درد سر و قیل و قال شده است.
گفته‌اند که من از مهمان نوازی کنسوری که سالها در آن بسر برده و از نعمتهای

آن مشتم شده ام سوء استفاده کرده و مقررات را نقض نمودم. می بینید چه عنوانهایی بروی رفیق خوب شما گذاشته اند ؟

نگاهی عجز آمیز باو کرده گفتم :

نمی شود کاری کرد که این دستور مسترد گردد ؟

« تصور نمیکنم. حکم امضاء شده و بنا است آنرا فوراً بموقع اجرا

بگذارند. حتی یکروز هم مهلت برای من قائل نشده اند.

« خیلی عجب است.

« بلی خیلی عجب است ، ولی دوستان عزیزم . همین موضوع نشان

میدهد که دشمنان ما چه قدرت و نفوذ خارق العاده ای در همه جا دارند. آقای

دارموت از من رنجیده خاطر شده ، آهسته سر بگوش آقای وزیر داخله

میگذارد و باو چیزی میگوید و در نتیجه مرا از آشیانه خود میرانند و بدور

میافکنند .

گسومی پرده سیاهی در جلو دیدگانم حایل شد. آنطور که باید و

شاید بوسنعت و نفوذ و قدرت این دسته که ما سه تن بر علیه آن قیام کرده بودیم

و بر میزان عجز و درماندگی خودمان پی بردیم. کسانی که بر راس این دسته

وحشت انگیز حکومت میکردند قادر بهمه کار بودند ، همینقدر کثایت میکرد

انگشت خود را بسوی کسی که خیال مخالفت با آنها دارد بلند کنند آنوقت

نیست و نابود شدن این شخص قطعی بود . مرگ استل فقط برای این بود

که اطلاعاتی از اوضاع این دسته داشت و وجودش را باعث مزاحمت خود تشخیص

داده بودند. ما تیموریس از آنرو از این کشور تبعید میشد که با من همراهی

کرده بود . خود من نیز ... معلوم نبود پایان کارم بکجا خواهد رسید .

« ما تیمو که هر فرصت و پیش آمدی را با نظر نیک بینی تلقی میکرد

چون ما را آزرده خاطر و ملول دید خندید و گفت :

« رفقا ، عیبی ندارد ، از پیشه بدل راه ندهید، ما که میخواهیم بشهر

«ف» برویم چه فرصتی از این بهتر : حال که مرا تبعید کرده اند با دل راحت

بسوی مقصد میروم ...

« مارجوری پرسید :

« ولی آخر یکدام یک از شهرهایی که با بن نام موسوم میباشد برویم.

در پاسخ مارجوری گفتم :

- بهتر است در اینجا تا کتیک جنگی بکار ببریم ، قوای خودمان را تقسیم میکنیم هر يك ما يكي از اين سه شهر ميرويم و هر كس نشانی از منظور بدست آورد فوراً بوسيله تلفون ديگران را خبر ميكند ، منتها بايد دائماً از حال و از محل هم مطلع باشيم .

ماتیو گفت :

- من تا کنون با ایالت شمالی کشور «ل» رفته ام ولی يك چند در ایالت جنوبی آن مخصوصاً در شهر «ف» بوده ام ، من با نجامیروم .

مارجوری اظهار داشت :

- من هم ایالت شمالی را تا کنون ندیده ام بنا بر این من و ماتیو با هم بجزیرب میرویم و فرانك بشهر رفت در ایالت شمالی خواهد رفت .

آنگاه از کیف خود عکس لاپوانت را بیرون آورد :

- این عکس را هم شما نگاهدارید چون من خود لاپوانت را می شناسم و نیازمند این عکس نیستم .

ماتیو این رأی را پسندیده گفت :

- بسیار خوب تقسیم می ست . در شهر «ف» مارجوری هم با آنها خواهد

رفت و من بگانه ها و بارها .

مرأ اندیشه دیگری دست داد و گفتم :

- همه اینها صحیح : ولی از كجا معلوم است پیش از اینکه شما دو نفر

نشانی از لاپوانت بدست آورید او شمارا پیدا نکند و بلای دیگری بمرتان نیاورد ؟ بطوریکه ماتیو میگوید او چندین بار ماتیورا دیده و او را کاملاً می شناسد . و بعلاوه مارجوری را هم بخوبی می شناسد . ماتیو نشانی دارد که هر کس یکبار او را ببیند می شناسد و آنهم عبارتست از ریس او .

مارجوری مانند کسی که تصمیمی جدی دارد دستی بروی شانه قوی و نیرومند ماتیو گذاشته اظهار داشت :

- ماتیوی عزیز ما ربتش خود را خواهد تر اشید .

سکوتی مسد بین ما برقرار شد ، برای ماتیو که سالها با ریس

انبوه خود در این شهر بسر برده بود تراشیدن ریس کاری بس دشوار مینمود

با وجود این پس از لحظه‌ای تأمل اظهار داشت :

- چنین باشد ، برای من صکه سالها در میان مردم ریشی داشته‌ام تکلیف شاقی است ولی در راه منظوری که داریم از صمیم قلب حاضر باین فداکاری هستم ، ولی در این شهر این کار را نخواهم کرد ، از این شهر که خارج شدیم و بجایی رسیدیم که کسی مرا نشناسد فوراً این دستور را بموقع اجرا خواهم گذاشت.

در همین لحظه صدای در بلند شد : ماتیو بسوی در رفته آنرا باز کرد و سروکله دو نفر جوان ناشناس در آستانه در نمایان گردید که خود را از گماشتگان وزارت داخله معرفی کردند و دستور کتبی را که بهمراه داشتند با ارائه دادند . این دو نفر مأمور بودند فوراً وسائل حرکت ماتیو را فراهم کرده او را از کشور خود تبعید کنند . ماتیو روی زمین گرده آهسته گفت :
- فرانك عزیزم ، در شهر «ف» شغل توشاگرد آشنزی خواهد بود ، ماهم فکری برای کار خود خواهیم کرد .

ماتیو و مارجوری در ساعت هشت و نیم حرکت کردند ، من تا کارلیون بیدرقه آنها رفتم و در آنجا با آنها وداع نمودم . پس از حرکت آنها در صدر حرکت خود بر آمدم و پس از زحمات زیاد من نیز بسوی مقصد حرکت کردم . لازم میدانم راجع بکیفیت این مسافرت مبسوطاً وارد بحث شوم و همینقدر میگویم مسافرت من سه مرحله داشت : قسمتی را باراه آن و قسمتی را با کشتی و قسمتی را با هوا یما پیبوم تا توانستم از سرزمین اروپا خارج شده در آن قاره دور دست خود را بشهر «ف» برسانم . چون بآن شهر رسیدم شروع بگشت در خیابانهای مهم آن کردم ، بالاخره بدرمه‌خانه بسیار مجللی رسیده و آنجا بالباس مندرسی که بر تن داشتم روی سکوی درمهمان-خانه چلو نور آفتاب لم دادم . راجع باساس کار خود تصمیم هائی گرفته بودم ولی لازم بود راه اجرای آنرا پیدا کنم . پس از فکر بسیار بهتر آن دیدم که بست يك پیشخدمت بیکار در صدر پیدا کردن کاری در یکی از مهمانخانه‌ها بر آیم و باین عنوان تمام مهمانخانه‌ها را بگردم ، با پیشخدمتها و خدمتگزارها گرم بگیرم تا آنجا که ممکن است از آنها راجع به «لاپوانت» اطلاعاتی بدست آورم . شهر «ف» آنقدرها بزرگ نیست و باینجهت مطمئن

بودم که دیر یازود با دلاپوانت» مواجه خواهم شد .

چون نقشه کار خود را در عالم فکر طرح کردم در صد عملی کردن آن بر آمدم :
از آن روز ظهر تا ظهر فردا من بهفت مهمانخانه که مهمترین و بهترین مهمانخانه
های شهر محسوب میشد رفتم و تقاضای ارجاع شغل کردم درشش مهمانخانه جواب
یأس بمن دادند در مهمانخانه هفتم که از همه مجلل تر و گرانتر بود بمن گفتند
که چند ساعت دیگر یا آنجا رجوع کنم شاید بتوانند شغلی برایم در نظر
بگیرند . سر پیشخدمت آنجا بمن گفت شاید بهمین نزدیکی برای سالون
مهمانخانه محتاج یک نفر پیشخدمت اضافی باشند و تول داد اگر در صد
استخدام کسی بر آمدند این کار را بمن رجوع کند . از وی تشکر کرده با
خوشحالی از آنجا رفتم .

نزدیک ساعت هفت و نیم با آنجا باز گشتم ولی در آن موقع سر پیشخدمت
کار داشت و نتوانست فوراً بسر وقت من بیاید و دستور داد که در میان دالان
ایستاده منتظر او باشم .

در آن لحظه انتظار مردی سینی کوچکی بدست در یکی از اصنافها را
باز کرده خواست خارج شود ولی پایش بسانعی برخورد و نزدیک بود بر-
زین بیفتد ولی چون من خیلی بد نزدیک بودم بجای کسی جسته از افتادن
او جلوگیری کردم . بیچاره از من تشکر کرد و من مانند آدمی درمانده و
جویای کار با نهنی دوستانه پای گشتم :

رفیق : من برای پیدا کردن کار با اینجا مراجعه کرده ام . بنظر شما
ممکن است کاری بمن رجوع کنند ؟
سری تکانه داده گفت :

تصور نمیکم موفق بشوید ، اینجا از آمدن پیشخدمتم میگذرانند ،
من مأمور رسیدگی باین چند اطاق هستم . سال گذشته چهار نفر برای اینکار
گماشته شده بودند ولی همه را دور نظر آنها را جواب گفته اند و دور فرستاده ایم .
بنابر این رحمت شد . فوق انعامه است ؟

خیسی زید ، از خستگی جان برآید نموده است مخصوصاً همکار
دیگر من دائماً سرفه میکنند و مشربیه از او متصرفند باینجهت من مجبورم
یکه و تنها بشمام این اضافی رسیدگی کنم و بک لحظه آسایش ندارم .

- ساعت تعطیل شما چه وقت است ؟ میل دارم ساعتی با هم در کافه بگذرانیم.

آثار شرف در چشمان کم نورش نمایان شده گفت:

- چه بهتر از این فردا صبح ساعت شش موقع تعطیل من است . در همین کافه روبرو خدمت میرسم .

پیشخدمت مز وراز آنجا دور شد و پس از لحظه ای سر پیشخدمت بسر وقت من آمد ، ملاقات ما خیلی مختصر و یأس آور بود . بن گفت هنوز معلوم نیست محل خالی خواهند داشت یا خیر و خواهش کرد وقت دیگری بآنجا بروم . صبح روز بعد در ساعت ممهود رفته و رفیق دیروزی را در آنجا دیدم پس از صحبتها و گفتگوهای زیاد گفت :

- همانطور که دیروز شنیدید رفیق من «ارنست» حالش مقتضی کار کردن درین مهمانخانه نیست ، احتمال او را جواب کنند . در آن صورت ممکن است من شما را بجای او معرفی کنم .

پس از صرف صبحانه رفیق من صلاح دید که با او به مهمانخانه بروم تا اگر بخواهند کسی را بجای ارنست انتخاب نمایند من آنجا باشم و از فرصت استفاده کنم ، هر دو با اتفاق به مهمانخانه رفتیم و با دیگر من در محل خدمتگزارها بانتظار نشستیم .

محل خلوت بود و من مشغول تماشای اطراف شدم . ناگهان چشم بلوچه می افتاد که نام مسافرین مهمانخانه و آبهائی را که اطلاق برایشان تخصیص داده شده در روی آن نوشته اند . با میل و رغبتی واهر به مطالعه آن پرداختم و اسم نفر سوم کاملا توجه مرا جلب کرد . بجای لاپوانت اسم «پراش» یعنی همان کسی که بگفته مارچوری سمت منشیگری لاپوانت را داشت آنجا نوشته شده بود . هر چه نگاه کردم دیگر اسمی از لاپوانت ندیدم ، زیر اسم پراش چنین نوشته بودند : «مدیر کل شرکت کمپوت سازی کشور - های متحد آمریکا»

فصل پانزدهم

دیدن نام «پراش» روی این لوحه بکلی مرا گیج و مبہوت ساخت زیرا بقرار اظهارات مارجوری من انتظار داشتم لایوانت را درین شهر ببینم در صورتیکه اینک مواجه با نام پراش شده بودم . هنوز بہت وحیرت نخستین من بر طرف نندہ بود کہ سروکلہ منشی مہمانخانہ ظاہر گردید و من فوراً خود را کنار کشیدم مبدا متوجہ وضع و حال من بشود . منشی نگاہی از روی بی اعتنائی بمن افکنده داخل اطاق خود شد .

در همین هنگام حادثہ دیگری بوقوع پیوست کہ بکلی برای من غیر منتظر و ناگہانی بود . از طبقہ بالامردی با عجلہ زیاد بیائین آمدہ و باطراف وجوانب خود متوجہ شد ، بطوریکہ گوئی در انتظار شخصی بسر میبرد یا کسی را میجوید . چون مرا دید باہمدن حالت شتابزدگی نخستین بسوی من آمدہ و بتصور این کہ بکی از دستخدا مہتممای مہمانخانہ ہستم پرسید :

- هنوز تلگرافی بناہ من نرسیدہ است ؟

- نام آقا را نمیدانم .

- اسم من پراش است .

- ببخشید آقا ، منشی مہمانخانہ آنجا تشریف دارند . ممکن است از ایشان پرسید شاید ایشان اطلاع داشته باشند .

مشاہدہ قیافہ و صورت این مرد کہ خود را پراش مینامید مرا بکلی مات و مبہوت ساخت . چہرہ وی عیناً شبیہ همان عکسی بود کہ مارجوری از خانہ لایوانت دزدیدہ و بمن دادہ بود و با توصیفی کہ مارجوری از چہرہ و قیافہ پراش منشی لایوانت کردہ بود تفاوت داشت . این مرد کہ اصلاً دو کوان نام داشت و از آمدن برجسہ مجلس سنا بود و بعدہا خود را لایوانت نامیدہ بود اکنون بنام پراش رئیس کل اتحادیہ کموت سازی کشورہای متحد در این شہر آمدہ و بایست از عنوان میزیست .

این چه معنی داشت ؟

قطعا کاسه ای زیر نیم کاسه بود و حس کنجکاوی من بیش از پیش برانگیخته شد تا پرده از روی این اسرار مرموز بردارم. تصورات و افکار گوناگون بطوری در دماغ من هجوم آورد و اضطراب و التهاب من بعدی رسید که بیم آن میرفت اگر در آنجا بمانم کسی سر رسیده و متوجه حال من گردد. بناچار آهسته آهسته از در مهسانخانه بیرون رفته وارد خیابان گردیدم. پیاد آوردم که مارجوری شه ای از اوضاع و احوال پر اش بیان کرده و توضیح داده بود که پر اش منشی لاپوانت بود و از امضای پی در پی نامه های سر بسته و مرموز بدون اینکه بتواند از محتویات آنها آگاه گردد شکایت داشته و بر از باب خود یعنی لاپوانت معترض بوده است که برای چه میبایست تمام نامه ها را او امضاء کند بدون اینکه خودش بتواند وارد جریان قضایا گردد و از چگونگی کار سردر آورد.

ولی در این شهر بر عکس لاپوانت بنام منشی خود حضور یافته و بنام و عنوان وی زیست میکند. ده دقیقه بعد بوسیله تلفون مشغول صحبت با ماتیبو بودم.

ماتیبو چون صدای مرا شنید از اخبار و اوضاع جو یا شد، پاسخ دادم:

— ماتیبو: لاپوانت اینجا است فوراً با مارجوری حرکت کنید بیاید من در مهسانخانه خروس طلایی منتظر شما خواهم بود.

بعد از ظهر آن روز را یک کافه خروس طلایی که ظریف ترین کافه های شهر «ف.» محسوب میشد رفتم. خوشبختانه نزدیک عصر لاپوانت با اتفاق زنی ظریف و زیبا که طبق تعریف و توصیف مارجوری معلوم بود زن لاپوانت میباشد برای گردش یک کافه آمدند، من از دیدن آنها فرصت را غنیمت شمرده و تا آنجا که ممکن بود و تولید بدگمانی نمیکرد خود را با آنها نزدیک کرده سعی داشتم صحبتها و مذاکرات آنها را بشنوم. صحبت های آنها همه مربوط به مسائل معمولی بود. آن روز تا عصر وقت من بتعقیب این دو نفر گذشت ولی نتوانستم مطلبی از آنها کشف کنم. فردای آن روز نیز صبح زود از خواب برخاسته و در اطراف مهسانخانه مشغول نگاهبانی شدم و طولی نکشید که لاپوانت و زنش از مهسانخانه خارج شدند.

من بدون تأمل بدنبال آنها روان گردیدم آن دو بدیدن نقاط شاهانی شهر می رفتند و آن روز نیز نتوانستم از تعقیب آنها نتیجه ای بدست آورده و مطلب تازه ای کشف کنم . نزدیک ظهر برای صرف نهار بمهمانخانه بر گشتند و من نیز بسوی کافه خروس طلافی روان گردیدم . در آنجا غذای سردی خورده و برای استراحت کنار پنجره رفته روی صندلی راحتی لیدم . آن روز نیز گذشت و روز بعد همان اوضاع و احوال روز پیش تکرار شد و روز سوم بعد از ظهر هنگامی که من دردرون کافه استراحت کرده بودم ناگهان در باز شده سروکله مارجوری وماتیو نمایان گردید . دیدن قیافه ماتیو ذوق و نشاطی در پدید من آورد زیرا اریش خرد را تراشیده و قیافه اش بکلی تغییر یافته بود سپند آسا از جای باستقبال آنها روان شدم . مارجوری دست مرا در دست گرفت وماتیو دست توانای خود را بروی شانه من گذاشت و هر سه باحالتی خوش و خرم بدور هم جمع شده شروع بصحبت نمودیم ، ماتیو خنده کنان گفت:

- البته میدانم ماتیو موریس آبخو بخور معروف بقدری تشنه است که باین زودبها عطش او فرو نهد نشیند .

پیشخدمت را احضار کرده دستور آوردن آبخو و خوراک سرد دادم وماتیو بلافاصله بخوردن پرداخت ، مارجوری رو بمن کرده گفت:

- خوب فرانتک : اوضاع و احوال از چه قرار است .

- لایوانت در مهمانخانه او گرسنیر منزل کرده است و خود را بنام پراش معرفی کرده خانم لایوانت نیز با اوست آنچه بنظر من زیاد مورد توجه می باشد آنستکه واضح و آشکاره توان خود را در مدیر کل اتحادیه کمبوت سازی کشورهای متحده بیان می کند .

ماتیو گفت : «چه اتحادیه ملعونی»

جواب دادم :

اتفاقاً این اتحادیه بر حسب ظاهر خیلی خوش نام می باشد
مربو خندیده ضرب المثلی ذکر کرد که مفهوم آن با این شعر مطابقت میکنند .

«ظاهرش چون گور کافر بی خدل

باطنش قهر خدا عزوجل»

ماتیو بعبادت همیشگی خود دستی زیریشانی گذاشته گفت:

- بسیار خوب ، باید دید این آقای پراش یا لاپوانت یادو کوان یا هر شیطنانی که هست برای چه باین شهر آمده و اینجا چه خبر است.

من که اتفاقاً در همان روز قبل از ظهر توانسته بودم مطالبی کشف کنم جو ابه ادم : جلسه هیئت مدیره «س + پ + ا + ف» عنقریب در این شهر تشکیل میشود. بلافاصله جلسه دیگری از صاحبان سهام آن تشکیل خواهند شد . لورد فانتیمان هم احضار شده است و ناموقع تشکیل جلسه باید اینجا باشد . لاپوانت نیز برای حضور در این جلسه آمده است .

مارجوری گفت :

- و بنام منشی خودش پراش اینجا آمده .

ماتیو روی درهم کشیده اظهار داشت :

این دیگر خیلی مرموز است .

مارجوری پرسید :

- خوب فرانک عزیزم مطالب دیگری کشف نکردی ؟

- هیچ .

مارجوری که تا آنوقت متوجه سر و وضع من نشده بود برای نخستین

بار نگاهی دقیق بمن افکنده گفت :

- تو خودت را اینجا چطور معرفی کردی ؟

- پیشخدمتی که بیکار شده و جو بای کار است .

ماتیو نیز سر پای مرا و رانداز کرده گفت :

- پر بی شباهت هم به پیشخدمت های مهمانخانه نیستی .

مارجوری دست مرا بوازشی داده گفت :

- بیچاره فرانک عزیزم .

ماتیو سری تکانه داده اظهار داشت :

- فرانک بیچاره نیست زیرا هر دقیقه اراده کند از این حالت بیرون

می آید بیچاره منم که ریش خود را از دست داده ام و باین زودی دارای آن

ریش نازنین نخواهم شد .

مارجوری گفت :

- این موضوع بجای خودتس ، نو هم سر انجام روزی دارای

همان ریش خواهی شد ولی فعلاً باید دید که نقشه کار ما چیست ؟

جواب دادم :

- نخستین قدمی که در راه وصول بمقصود بر میداریم اینست که وقت تشکیل جلسه را بفهمیم آنوقت تکلیف بعدی ما روشن خواهد شد .

مارجوری فکری کرده گفت :

- خوب . اگر اشنباه نکرده باشم گفتی که مادام لاپوانت اینجاست

- بلی اوهم اینجاست .

- بنابراین حتماً باید او را ملاقات کنیم . او صریحاً بمن گفت اگر مراد

این شهر ببیند شوهرش را رسوا خواهد کرد . باینجهت احتمال قوی میدهم

که اگر مرا ببیند مهربوسکوت از لب بردارد و بسا چیزهای ناگفتنی را بزبان

آورد .

بطریق اعتراض گفتم :

- ولی آخر نمیتوانی چنین کاری کنی .

- تجربه کنم بینم میتوانم یا نمیتوانم .

- این بگفت و پیش از اینکه ما بتوانیم از موضوع مستحضر گردیم یا

جلوگیری فرصت از او را داشته باشیم از جای برجسته از در کافه خارج گردید . ما هر

دو از جای بلند شده و از شیشه به بیرون نظر افکندیم و در طرف مقابل خیابان مادام

لاپوانت را دیدیم یکه و تنها از پیاده رو طرف مقابل نزدیک میشود .

من از مشاهده این وضع و حال بسی ملول و متأثر شدم زیرا می ترسیدم

مبادا فتنهائی برپا شود وزن لاپوانت را از حضور مارجوری مصنع سازد و

بالتیجه به وجود ما در این شهر بی برند .

ولی کار از کار گذشته چاره ای نبود . مارجوری خورد را در مقابل لاپوانت

قرار داد و بعضی اینکه چشم مادام لاپوانت بوی افناد از شدت غضب بر جای

خشک شد . مارجوری تبسمی کرده مادام لاپوانت نیز از روی خضرا رخنده

او را با تبسمی در گوشه لبان نمود پاسخ داد هر دو منتهی در همان پیاده رو

ایستاده بهم مشغول صحبت و گفتگو شدند ، ظاهراً طرز برخورد و مکالمه

آنها خیلی عادی و دوستانه بود ، ضولی نکشید که هر دو در کنار هم بر راه افتاده

در طرف مقابل آهسته آهسته شروع بخدم زدن کردند ، ما توجو چون چنین دیدیم

روی بمن کرده گفت :

- ظاهر آکار مطابق دلخواه رو برآه میشود .
- من که از این برخوردارم و ملاقات تا حدی بیمناک بودم جواب دادم :
- بنظر تو بهتر نیست آنها را دنبال کنیم ؟
- بنظر من خیر ؛ باید آنها را بحال خود بگذاریم تا به بینیم چه از آب درمیآید بهتر از هر چیز اینست که درصدد تهیه جا و مکانی برای خود برآئیم .

هر دو از جای برخاستیم . پس از پرداختن پول مهمانخانه بسوی «شوارزراولر» که من در آنجا منزل کرده بودم روان شدیم . در آنجا یک اطاق برای ماتئو و اطاق دیگری برای مارجوری کرایه کردم و اثنایه آنها را که در اتومبیل کرایه ای جایگیر شده بود در آنجا جای دادیم و اتومبیل مزبور را در یک گاراژی در همان نزدیکی سیردیم زیرا ماتئو اتومبیل را برای مدت مدیدی اجاره کرده بود و میتوانستیم هر موقع آنها را مورد استفاده خود قرار دهیم . از گاراژ بیرون آمدیم که ناگهان ماتئو مانند صاعقه زدگان بر جای ماند ، نگاهی بجلو افکنده بازوی مرا تکانی داده گفت .

- فرانک : هوشیار باش . دارموت .

- دارموت کجا است ؟

- آنجا جلوی روی ما از خم خیابان رد شد ، بیا از دنبال او برویم شاید چیزی کشف کنیم .

من که از آفتابی شدن زیاد در این شهر بیمناک بودم دست مانیورا گرفته گفتم :

- میخواهی چه کنی ؟ ما نباید تمام اهل این شهر را از حضور خودمان

مطلع کنیم و بر سر بازار بوق بزنیم که اینجا هستیم .

ماتئو سری تکان داده گفت :

- دیگر کار از این احتیاطها گذشته است . مارجوری بوق ورود ما را

زده عنقریب «لابوانت» و دارموت و همه همداستان آنها از حضور ما مطلع

خواهند شد . بنا بر این ضروری ندارد که ما هم سعی کنیم چیزی کشف

کنیم .

خواهی نخواهی هر دو بدنبال دارموت روانه شدیم . دارموت هیچ توجهی باطراف خود نداشت ، بکنفر دیگر هم با دارموت بود که ما نتوانستیم او را به بینیم .

همینکه چند قدم رفتیم ناگهان این شخص از دارموت جدا شده عقب برگشت و از پیاده رو طرف مقابل از برابر ما گذشت و مانند کسی که مأموریت شخصی دارد داخل کوچه شد لرزشی سخت سراپای مرا فرا گرفت زیرا ترسیدم مبادا ما را دیده و شناخته باشند .

با وجود این جز تعقیب دارموت چاره دیگری ندیدیم . طولی نکشید که بیکی از خیابانهای خارج شهر رسیدیم . آنروز هوا بسی گرم بود . شعاع پرحرارت آفتاب از خلال شاخه‌های درختان بر زمین تابیده و انسان را بی طاقت میساخت ، در اینجا دیگر مناسب نبود دارموت را آشکارا تعقیب کنیم . باین جهت هر دو از جاده خارج شده و از زیر سایه درخت ها و روی علفها بدنبال او روان شدیم ، وضع کار مشکلتر از پیش بود مخصوصاً در پیچ جاده که دارموت ناگهان از نظر ناپدید گردید و معلوم نشد بکدام سوی رفته است هر دو تصور نمودیم او را بکلی گم کرده ایم ولی پس از لحظه ای ماتیو دستی بروی دوش من گذاشته گفت :

— فرانک : آنجا نگاه کن . طرف چپ جاده ، دارد از ما دور میشود . ماتیو صحیح میگفت بصرفی که نشان داده بود نگاه کرده و دارموت را دیدم که براه خود روان است . دارموت از شاهراه خارج گردیده و بجاده نسبتاً باریکی درست چپ پیچیده بود ، هر دو با کمی احتیاط از بدنبال وی روان گردیدیم . در اینجا درختها انبوه شده کار تعقیب را مشکلتر کرده بود . از طرف دیگر در براه این درختهای انبوه بهتر می توانستیم با او نزدیک شویم بدون اینکه بیم دیده شدن ما برود . باین جهت گستاخانه نزدیک تر رفتیم تا آنجا که بیش از چهل متر با او فاصله نداشتیم .

راهی که دارموت در جلوداشت همانطور از کنار تپه‌های خارج شهر میگذشت تا آنجا که به سمت بسیار ژبیا و مجلی در دامنه تپه با صفائی منتهی میشد . در اینجا نیز دوردیف درختهای سرز که گویی آنها را همه از یک قالب بریده اند طرفین جاده را زینت میداد .

دارموت در پناه درختان در نزدیکی دروازه قصر ایستاد. ناگهان صدای قدمهای سنگینی ما هر دو را متوجه خود ساخت. نگاه کردیم یکنفر را دیدیم که در لباس نظام از روی علفها بسوی دارموت پیش میآید. ما هر دو خود را پناه درختان کشیده سراپا گوش و چشم شدیم.

دارموت نیز که صدای پارا شنید از جای حرکت کرده بسوی این شخص رفت.

این شخص هیکلی قوی و اندامی ورزیده داشت. با گردنی برافراخته و با حالتی که معلوم بود اختصاص بیک نظامی دیسیپلینه دارد پیش آمد و چون نزدیک دارموت رسید دست راست را بلند کرده گفت:

- رئیس زنده باد.

دارموت نیز کلاه از سر برداشته دست بلند کرده همان عبارت را تکرار نمود.

سپس هر دو آهسته آهسته باهم مشغول صحبت شدند، ما بهمین اندازه اکتفا کردیم که آنها را تحت نظر گرفته و بینیم با آن کار یکجا میرسد گفتگوی این دو نفر در حدود پنج دقیقه بطول انجامید و این مدت کوتاه بر ما دو نفر با اندازه سالی گذشت. سپس شخصی که لباس نظام بر تن داشت و از علامات ظاهری او چنین بر میآمد که از افراد فوج حمله میباشد دستی بعلامت وداع بلند کرده و با همان سرعتی که پدیدار شده بود در طرف مقابل ناپدید گردید ولی آنچه ما را فوق العاده متحیر ساخت آن بود که بهنگام خدا حافظی دارموت دست در بغل کرده بسته کوچکی که ظاهراً مملو از اسکناس بود بیرون آورده بدست طرف داد و او نیز آهسته بسته را در جیب جای داد.

دارموت لحظه ای چند برجای خود ایستاده طرف خود را که از نظر دور میشد نظاره میکرد سپس قوطی سیگار خود را از جیب بیرون آورده سیگاری آتش زده و بسوی قصر روان شد و پس از اندکی او نیز ناپدید گردید. من روی ماتئو کرده آهسته گفتم:

- ماتئو: تو از این قضایای مبهم و اسرار آمیز چه میفهمی؟

ماتئو که تمام حواسش متوجه عمسارت بود دست بروی دهان من گذاشته گفت:

- آرام . دارد میآید.

نگاه کردم دارموت را دیدم که از در قصر خارج میشود . در دست گل یاسمنی داشت که از درون باغ چیده بود . با دقت و مواظبت کاملی گل را روی یخه خود بطوری مخصوص نصب کرده و جاده را گرفته و از همان راهی که آمده بود باز گشت . ماتیو باز هم میخواست او را دنبال کند ولی من صلاح ندیدم آنقدر صبر کردیم تا دارموت از آن حوالی دور شد و سپس هر دو بسوی منزل روان گردیدیم . زیرا پس از رفتن مارجوری من یادداشتی در کافه برای او گذاشته و نشانی «شوارزاولر» را داده بودم و میترسیدم مبادا مارجوری پیش از ما بازگشته در انتظار و تشویش بیفتد . وقتی بمنزل رسیدیم هنوز مارجوری نیامده بود ولی پس از ده پانزده دقیقه بما ملحق گردید ، بعضی اینکه وارد اطاق شد روی بما کرده گفت :

- رفقا : موضوع فوق العاده مهمی کشف کرده ام ، در جلسه این آقایان شخص فوق العاده معروفی که شهرت او از این سرزمین دور افتاده گذشته در آمریکای شمالی و حتی اروپا هم پیچیده است حضور پیدا میکند . حضور این مرد در این جلسه حاکی از وقوع حوادث بزرگی است.

فصل شانزدهم

مارجوری بشرح موضوع پرداخته گفت :

— گوش بدهید ، همانطور که میدانید من خانم لاپوانت را دیدم و برای ملاقات اورفتم ، گمان میکنم متوجه شدید که ظاهراً برخورد ما دوستانه بود .

آنطور که من استنباط کردم لاپوانت تمام اوضاع واحوال را برای او شرح داده و علت اجتماع را در این شهر بیان نموده است خانم لاپوانت تمام این مسائل را در آرایشگاه برای من حکایت کرد .
— شما هم بآرایشگاه رفتید ؟

— بلی مگر چه عیب داشت ؟ بهتر از آن دیگر جایی برای صحبت دوستانه پیدا نمیشد . در آنجا بود که فهمیدم شوهرش علت حضور مرا در ژامبوایه برای وی ایطور بیان کرده است که من نیز از کارمندان اینجمن هستیم .

— کدام انجمن ؟

راستش را بخواهید خودم هم نمیدانم ، ولی بین صحبت دجبور بودم چنین وانمود کنم که از همه چیز اطلاع دارم ، بییز مهمی که در این ملاقات کشف کردم آنست که یکی از معروفترین اشخاص امریکای جنوبی که حتی در سراسر اروپا هم همه او را میشناسند در این جلسه حضور پیدا میکنند و گویا سندیکا نقشه فوقالعاده مهمی دارد که میخواهد بدست این شخص عملی کند . خانم لاپوانت مرا جزء کارمندان این انجمن میدانند . اسم این خانم «فلورانس» است ، این زن بیپنجهوجه توجهی باین قضایا ندارد ، تمام فکر و حواس او متوجه يك چیز است ، میخواهد مالك وجود شوهرش باشد و چون تصور میکند تنها وسیله این غلبه زیبائی او است در آرایش بیش از حد میکوشد چون خودش تمام فکرش متوجه این موضوع میباشد گمان میکند

سندیکا نیز مرا برای حضور در این انجمن فرستاده است تا اینکه با کرشمه و ناز مرد بزرگی را که ذکرش در میان بود فریفته خود سازم و او را وادار کنم تا نقشه سندیکارا بپذیرد .

وقتی که فلورانس این نکات را برای من شرح میداد چنان قیافه حق بجانبی بخود گرفته بود که گویی تجربیات فوق العاده می در زندگی دارد ، به نفوذ و تأثیر زیبایی زن خیلی معتقد است در بین صحبت بمن نصیحت میکرد که در برخورد با این شخص بزرگ خیلی دقیق و هوشیار باشم ، میگفت بدست آوردن دل مرد برای يك زن زیبا هیچ اشکالی ندارد بشرط اینکه زن وقت شناس بوده بداند کی بلی بگوید و چه وقت نه بگوید .

مارجوری ساکت ماند ، ماتیو که تا آن لحظه سر بزیر افکنده و با دقت تمام بحرفهای مارجوری گوش میداد سر برداشته گفت :

- با وجود همه اینها باز هنوز موضوع مبهم و تاریک است قبلا ما اطلاع داشتیم که در این شهر جلسه می از طرف سندیکای بین المللی اسلحه فروشان تشکیل میشود .

آنچه امروز بعلمومات ما اضافه شده آنست که یکی از مردان نامی جهان در این جلسه حضور پیدا میکند و اینهم آنقدرها مهم نیست .

مارجوری که گویا انتظار داشت بواسطه تحصیل این اطلاع مورد تحسین قرار گیرد چون دید ماتیو با سردی این خبر را تلقی نمود مانند کسی که رنجیده خاطر شده باشد گفت :

- من گمان میکردم خبر مهمی را برای شما تحصیل کرده ام که باید از من تشکر کنید .

ماتیو سری تکان داده گفت :

- خیر عزیز من ، اینطور نیست بلکه بعقیده من تو مستحق ملامتی ، حرکتی که از تو سرزد غیر منتظر و ناگهانی و خطرناک بود ، میدانید چرا ؟ برای اینکه دشمن الساعه از حضور ما در این شهر آگاه شده و خواهی دید چه بلائی بسر ما میآورد .

مارجوری با بی اعتنائی نام جواب داد :

- هر چه میخواهید بگوئید ، صحیح است که کشفیات من کافی نیباشد

ولی تصمیم دارم بهر وسیله شده محل اجتماع این آقایان را پیدا کنم و بفهمم جلسه کی و در کجا منعقد میشود .

ماتیو برای اینکه مارجوری را اذیت کرده باشد گفت :

- ما زودتر از سرکار علیه این موضوع را کشف کرده ایم .

آنگاه شرح برخورد با دارموت و دنبال کردن او و رفتن تا ویلای خارج شهر را موبو برای مارجوری حکایت کرد ، مارجوری چون این بشنید با بی صبری زیاد اظهار کرد :

- هر طور شده ما باید در این جلسه حضور بهم رسانیم .

ماتیو خنده بیده جواب داد :

- راستی که خیلی پردل و شجاع هستید ولی فکر من متوجه این موضوع است که الان فلورانس دانستان ملاقات شما را با شوهرش باز میگوید . شاید از او بازخواست و مؤاخذه میکنند : هر قدر مؤاخذه او از شوهرش شدید باشد و او کنش آنهم بهمان اندازه شدید است ، شوهرش قضیه را فوراً با اطلاع دوست عزیز ما آقای دارموت میرساند و دارموت هم بنوبه خود خدمت شایانی در حق ما انجام خواهد داد .

این توضیحات و بیانات همه ما را دچار اندیشه ساخت و همه بفکر فرو رفتیم . مارجوری که میدید ماتیو کاملاً حق دارد و او قافیه را باخته است پس از سکوت مختصری گفت :

- اگر هم چنین باشد تازه نستین در کنج این اطاق و فکر کردن بازی از دوش ما برنمیدارد ، من اطمینان دارم که تا چهار روز دیگر جلسه منعقد نخواهد شد .

بنابر این چهار روز وقت داریم و بعقیده من بهتر است این چهار روز را در خارج از این شهر بسر ببریم ، همیستکه سر و صدا خوابید دوباره باز میگردیم .

ماتیو سری بعلامت تصدیق تکان داده نقشه ای از جیب بیرون آورده روی میز پهن کرده گفت :

- نگاه کنید ، اینجا شهر «ف» میباشد ، این دهستان در طرف شمال آن واقع شده و جای بیلاقی خوبی است فوراً بآنجا میرویم .

مارجوری گفت :

- بهتر از همه آنست که بوسیله اتومبیل خودمان برویم ، اتومبیل ما کجاست ؟

- در گاراژی در همین حوالی .

مارجوری نشانی گاراژ را گرفته و نوشته‌ای هم از ما با خود برد که اتومبیل را تحویل بگیرد و با عجله و شتاب از درخارج گردید . ماتیو او را با نگاهی طولانی بدرقه کرده اظهار داشت :

- فرانك عزیزم ، من تا کنون زنی را ندیده‌ام که باندازه مارجوری اهل تصمیم و اراده عمل باشد.

- بلی همینطور است ، از آغاز طفولیت همینطور بوده و هر تصمیمی را آن‌ا اجرا میکرده است .

- امیدوارم در زندگی وجودش وسیله خوشبختی شما شود .

- خود منم همین امیدوارم ، ماتیو عزیزم ، از این حرف‌ها بگذریم بهتر است ماهم ثابت کنیم که مرد عمل و کار هستیم اثاثیه را جمع کنیم و آماده حرکت باشیم .

ماتیو عقیده مرا تأیید کرد لازم بود فعلا حساب صاحبخانه را تصفیه کنیم او را احضار کرده و حساب او را پرداختیم ، از اینکه دید اطلاق را که همانروز برای مارجوری و ماتیو اجاره کرده‌ام باین زودی تخلیه میکنم اندکی روی ترش کرد ولی چون اجاره يك هفته را باو پرداختم نیشش از بناگوشش بدررفت.

همینکه صاحبخانه از درخارج شد هر دو با اتفاق هم بجمع کردن اثاثیه پرداختیم ولی هنوز مشغول کار بودیم که ناگهان در اطاق با غضب و شدتی هرچه تمامتر باز شد و شخصی بدون اینکه اجازه بخواهد وارد شد . این شخص لباس نیمه نظامی برتن داشت و علامت مخصوصی که او را از افراد گارد مخصوص رئیس معرفی میکرد در بازو داشت . بمجرد ورود هفت تیری را که در دست داشت روی ما قراول رفته و امر کرد بدون چون و چرا دست‌ها را بالا نگه‌داریم هنوز لحظه‌ای از ورود او نگذشته بود که چندین نفر دیگر با همان لباس و با همان علامت وارد شده دور ما را چوَن نگین

انگشتر در میان گرفتند، شخصی که اول وارد شده بود روی بد دیگران کرده گفت :
 - خودشان هستند ، خوشبختانه هنوز موفق بفرار نشده اند، زود آنها را
 دستگیر کنید .

من بطریق اعتراض روی پاو کرده گفتم :

- آقا از ما چه میخواهید ؟ برای چه ما را دستگیر میکنید؟

بدون مقدمه مشتی برسینه می نواخته گفت :

- آرام باش، برای حفظ جان شما مجبوریم شما را تحت حمایت پاسبان

قرار دهیم والا تا چند دقیقه دیگر مردم اجتماع کرده و شما را ریز ریز
 خواهند ساخت .

من از شنیدن این حرف بکلی مات و متعجب ماندم ولی تصور من زیاد
 بطول نینجامید زیرا دو نفر از واردین که از دیگران قویتر و نیرومندتر
 بودند بسوی ما آمدند و ناخواسته برخود بجنبم بهر دو دستهای من دستبند
 زدند و سه نفر هم همین عمل را نسبت بمانیو معمول داشتند و این حمله بقدری
 سریع و برق آسا انجام گرفت که هیچیک از ما حتی فرصت دفاع هم نداشتیم
 چند لحظه بعد از آن ما را کشان کتان از اطاق بیرون برده بسوی خیابان
 روان گردیدند. من در بیرون راه نگاه باطراف خود کردم . در تمام اطاقهای
 «شوارزاولر» بسته بود و حتی یک نفر هم در فضای این مهمانخانه پیدا نمیشد
 همیشه در سوچه شدم صاحبخانه بوضع مخصوصی از لای در مشغول تماشا است
 و رنگ بیچهره اش نماتده .

من بار دیگر بطریق اعتراض فریاد کردم :

آقایان : این چه وضعی است. من میخواهم با سفارت «ب» صحبت کنم. فوراً

مرا بآنجا ببرید .

مأموری که در طرف راست من بود بجای پاسخ مشت سختی بر چانه ام
 نواخت بطوری که اگر مأمور طرف راست مرا نگرفته بود قطعاً نقش زمین
 میشدم. آن وضع و آن طرز رفتار بکلی مرا گیج و مبهوت کرده بود زیرا
 در تمام عمر گذشته خود نظیر چنین حادثه ای را ندیده و نشنیده بودم . چون
 بخیابان رسیدیم اتوبوس بزرگ سر بازیرا در انتظار دیدم و ما را بدرون
 اتومبیل راندند ، جمعیتی که در اینجا بودند بمحض دیدن ما همه بیک زبان

فریاد کردند :

- نیست باد خائن و جاسوس ، زنده باد رئیس .

هنوز اتومبیل حرکت نکرده بود ناگهان یکنفر که در پهلوی راننده قرار داشت برگشته نگاهی تحقیرآمیز بیا کرد این شخص چهره‌ای عبوس داشت. گوشه دهانش مانند همیشه فروافکنده بود . بیک نظر او را شناختم و فهمیدم دارموت دسته گلی بآب داده است. اتومبیل خیابانهای شهر را یکی بعد از دیگری طی کرد و هنوز ده دقیقه نگذشته بود که متوجه شدم مارا بیرون شهر برده‌اند. ماتیو مانند شیری خشمگین غریبن گرفته گفت :

- این چه اوضاعی است ؟ بچه حق مارا دستگیر کرده‌اید ؟

یکی از مأمورین سیلی سختی بر بنا گوش او نواخته گفت :

- بی صدا : آرام باش .

منکه بهتر از ماتیو نتیجه قیل و قال را در مقابل این مأمورین میدانستم روی بوی کرده گفتم :

- ماتیو : صلاح در آنست که چیزی نگویی اینها مأمورند و حکمی را که بآنها داده شده بهوقع اجرا میگذارند ، هر حرفی داری بگذار تا وقتی که نزد رئیس آنها برسیم .
ماتیو گفت :

- تصور میکنی این اوضاع واقعی هم دارد ؟

- سیلی‌ها و منتهائی که بما زدند چنین حکایت میکند .

- مقصودم اینست آیا این اشخاص واقعاً از مأمورین رئیس هستند یا اینکه از گماشتگان دارموت میباشند و خودشانرا باین شکل در آورده‌اند ؟
- عجله نکن ، عنقریب معلوم خواهد شد .

در بین راه هیچیک از ما صحبتی نکردیم همه ساکت بودیم . ولی دستهای مرا بطوری محکم بسته بودند که بازوهایم شدیداً درد گرفت . چانه‌ام نیز در اثر ضربت وارده ورم کرده بود .

بعد از یکساعت راه در کنار جنگلی رسیدیم و اتومبیل بطرف چپ پیچید. و از آنجا خیلی بیآنی از یک دروازه چوبی که همه اطراف آنرا سیمهای خاردار گرفته بود وارد شد. در داخل محوطه چند نفر با سبانه مسلح در اطراف

اطاقی چوبین که ظاهراً اطاق نگهبانی بود کشیک میکشیدند. باطراف محوطه نظرافکندم دیدم که همه جا دوردیف سیم خاردار آنرا احاطه کرده است. در وسط محوطه چندین کلبه چوبین يك طبقه دیده میشد.

اتومبیل درمقابل یکی از کلبه‌ها که از دیگران کوچکتر بود ایستاد در اطاق را بروی ما باز کردند و ما هر دو داخل شدیم. اطاق مزبور را نیز از چوب ساخته بودند. يك دو آگهی اداری نیز در روی دیوار مشاهده میشد در وسط رئیس زندان پشت میزی قرار گرفته و یکتفر منشی و يك ماشین نویس نیز در اطراف وی پشت میز دیده میشدند.

یکی از مأمورین که ما را داخل کرده بود چون مقابل رئیس رسیدیم ماتند يك فرمانده قابل فریاد کرد: « زندانی‌ها: ایست بطرف چپ.»
ناگزیر از اطاعت بودیم و بایک فرمان بچپ چپ مقابل میز رئیس قرار گرفتیم.

رئیس زندان بمحض دیدن ما از جای بلند شده فریاد کرد: « رئیس زنده باد » تمام حاضرین بمتابعت او همین عبارت را تکرار کردند. آن کسی که ما را گرفتار ساخته بود سلام نظامی محکمی داده گفت:
- سرکار اینها همان دو نفر جاسوس خارجی هستند که دستور دستگیر ساختن آنها را صادر فرموده‌اید.

- آیا آنها را دقیقاً جستجو کرده‌اید؟

ماتیو بی اختیار فریاد کرد.

- من باین نحوه عمل شما اعتراض میکنم.

من در جواب او گفتم:

- ماتیو: فعلاً آرام باش تا بینیم بایان کار بکجا میکشد.

یکی از مأمورین نگهبانی خود را در وسط ما دو نفر قرار داده گفت:

- صحبت و گفتگو بین زندانی‌ها اکیداً ممنوع است

این بگفت و بایک ضربت مرا از جای خود دور ساخت. رئیس را این

حرکت پسندیده آمد تبسم کنان گفت:

« فریتز » می بینم تویکی از افراد منظم و خوب ما هستی « فریتز »

که از این حرف بکلی شیرك شده بود روی بمن کرده گفت:

- يك قدم بطرف راست وو .

يكي ديگراژنگهبانان يا عنف و شدت مرا يکقدم بطرف راست برد و آنجا شروع بجستجوی جیبهای من کرد . گذرنامه مرا که یگانه وسیله امید من بود بیرون آورده روی میز جلورئیس زندان قرارداد ، من با کمال آرامی روی بر رئیس کرده گفتم :

- سرکار رئیس ...

ولی نگذاشت حرف خود را تمام کنم بالحنی که نسبت بدیگران ملایمتر بود گفت :

- اول اجازه بگیر بعد حرف بزنی باید بگویی آقا لطفاً اجازه بفرمائید عرضی دارم .

باردیگر گفتم « آقای رئیس .. » ولی باز هم بیان حرف من دویده گفت :

- تا مقررات را رعایت نکنی بتو اجازه حرف زدن نخواهم داد .

ناچار روی باو کرده گفتم :

- لطفاً اجازه بفرمائید عرضی دارم .

- اجازه دارم چه میخواهی بگویی .

فقط میخواهم عرض کنم شاید در مورد ماسوء تفاهمی رخ داده باشد من یکی از روزنامه نگاران خوش نام کشور هستم . تا کنون در هیچ مورد سابقه بدی نداشته ام رفیق من هم ماتئوموریس نقاش معروف است .

رئیس سری تکان داده گفت :

- فرانك و ماتئوموريس : اینطور نیست ؟

روی بماتئو کرده گفت :

- اسم شما ماتئوموريس است ؟

ماتئو که زبان آن مرزوبوم را نمیدانست روی یمن کرده پرسید :

- چه میگوید ؟ چه میخواهد ؟

شخصی که ما را اول دسگیر ساخته بود با لهجه ای که گوئی از

هموطنان ما میباشد گفت :

- زیانت را نگهدار؛ ولگند محکمی بدرقه‌اش صرف کرد، ماتیو که کاملاً بهیچان آمده بود هر دو دستهای خود را بلند کرده پیش از آنکه مراقب او متوجه خود شود محکم بر کله او فرو کوفت و با این عمل حکم محکومیت خود را امضاء کرد. متعاقب آن قیل و قال غریبی بر پا شد. عده‌ای پاسبان اطراف او را گرفته بی‌مها با شروع بزدن کردند. پس از لحظه‌ای رئیس دستورداد:

- بس است، آرام.

همه ساکت شدند، رئیس باهیچان محسوس از جای بلند شده جلو ماتیو ایستاده گفت:

- اسم شما ماتیو موریس است؟

گفتم: «ماتیو آقا میخواهند اسم شما را بدانند.»

- بلی اسم من ماتیو موریس است ازمن چه میخواهید؟

- هر دو اعتراف میکنید که اسامی شما همین است؟

- بلی: البته که اعتراف میکنیم:

رئیس نگاهی بماشین نویس کرد و ماشین نویس که تا آن لحظه آرام نشسته بود اعترافات ما را ماشین کرد. رئیس ورقه را گرفته روی پها کرده گفت:

- فراتك و ماتیو موریس، دو سر ما حراجو که در اثر حرکات خلاف قاعده آنها را از شهر «پ» تبعید کرده اند.

آنگاه روی یکی از پاسبانان نموده گفت:

- صحیح است، همانها هستند، یکی از آنها هیچ معنی نظم و ترتیب را نمیدانند و باید باویاد بدهیم.

این بگسه زك را بصدا در آورد سه سر ما مور وارد شدند، رئیس ماتیو را نشان داده گفت:

- باین شخص باید درس نظم و ترتیب یاد بدهیم، سی ضربه.

آنگاه بمن گفت:

- برای رفیقت آنچه را گفتم ترجمه کن.

روی بساتیو کرده گفتم، میخواهند بتو درس انتظام بدهند «سی ضربه»
ولی معنی این عبارت را درست نمیدانم .
رئیس برجای خود نشست . یکی از آن سه نفر با فرمان خبر داده و
هر دو بیچپ چاپ کرده خارج شدیم .

فصل دهم

ما را بجائی که زمین آن همه خاک بود بردند. تنها دريك سمت این محوطه بنای نسبتاً مرتفعی دیده میشد که بالا رفتن از آن بدون نردبان امکان نداشت. چون در گوشه و کنار این محوطه نظرافکنندیم در حدود سی یا چهل نفر موجودات جاندار دیدیم که چون نزدیک شدیم معلوم گردید از ابناء خودمان هستند. همه لباسهای بس مندرس ولی پاکیزه و نظیف بر تن داشتند. برخی ایستاده برخی نشسته و زنان را بغل کرده و جمعی نیز سر بر زیر افکنده و راه میرفتند، این محوطه را سه ردیف سیمهای خاردار احاطه کرده و پشت آنها چند نفر پاسبان تفنگ بردوش مشغول نگاهبانی بودند.

محلّیکه برای ما تعیین شده بود عبارت بود از کلبه محقر یک طبقه‌ای که بجای دیوار خشتی و گلی دیوارهایی از حلیبی آنرا احاطه کرده بود. چون نزدیک شدیم از در طرف مقابل چهار نفر پاسبان مسلح پدیدار گردیده و بسوی ما آمدند. چون نزدیک شدند یکی از آنها بصدای بلند خبرداری گفت و بمجرد اینکه صدایش بلند شد ناگهان تمام زندانیانیکه در آن محوطه پراکنده بودند سراسیمه دویده صفی تشکیل داده بحال خردار ایستادند و ما از برابر آنها گذشتیم. در کلبه باز شد و ما همه را بدرون آن راندند. یکی از پاسبانان مرا بکنار دیوار حلیبی برد و من ناگزیر آنجا ایستاده باین دیوار عجیب تکیه دادم. در وسط اطاق هیچ گونه اثاثیه‌ای دیده نمیشد. فقط دريك گوشه سه پایه‌ای گذاشته بودند که از دیدن آن لرزه بر اندام من افتاد.

چون ماتئو فهمید در باره او چه خیالی دارند چنان بهیجان آمد که اگر دستش باز بود بیم آن میرفت که چند تن را ناقص کند ولی چون این توانائی از وی سلب شده بود بانوك پاچنان به پهلوی ما مور طرف راست خود زد که بر زمین افتاد. ولی فوراً دو نفر مامور قوی هیکل دیگر جای او را گرفتند

و باتفاق سه نفر دیگر ماتیورا بسوی سه پایه بردند و بعد از کشمکش زیاد بالاخره اول پاهای او را و سپس دستهای او را در روی سه پایه بچهار میخ بستند بطوریکه رویش به پایه و پشتش بطرف ما بود. یکی از مأمورین چون پیرخنه‌گین لباس او را بضرر چاقوپاره کرد بطوریکه پشتش برهنه ماند سپس دو نفر دیگری سمت راست وی دیگری سمت چپ او ایستادند و بلافاصله باتومهای خود را از کمر کشیده مشغول زدن شدند.

مأموردیگری که پیش از شانزده سال نداشت بشمردن ضربات آنها پرداخت.

زندانیان بارنگهای پریده و بدنهای لرزان در اطراف ایستاده باین منظره مینگریستند. احدی حرف نمیزد، نفس‌ها در سینه‌ها محبوس شده بود.

ماتیو نیز هیچ نیگفت؛ صدانیکرد ولی باهر ضربه‌ای که بر بدن قوی و نیرومندش وارد می‌آمد ماهیچه‌هایش منقبض شده و پی‌هایش متشنج میگرددند و سفیدی پشتش مبدل برنگ کبود میشد.

ضربه‌ها متوالیاً بر پشت وی فرود می‌آمد؛ شانزده؛ هفده؛ تا بتوانائی دبدن از من سلب شده بودی اختیار نعره‌ای کشیدم ولی تنها نتیجه آن، مشت سختی بود که بر صورت من نواخته شد.

آفتاب غروب کرد و هوا رو بتاریکی مبرفت، برای چه این اشخاص بیچارگان را در تاریکی شکنجه میکردند؟ این پرسش که مأمور شمردن بود برای چه صدایش می‌لرزید؟ ضربه‌ها باز هم تکرار میشد. بیست و شش، بیست و هفت؛ دیگر چشم چشم را نمیدید ولی ضربه‌ها قطع نمیشد. من دیگر هوش و حواس خود را از دست داده و از خود بیخود گردیدم.

نمیدانم چه در در حالت بیخودی ماندم. ولی هنگامی که چشم گشودم خود را در خارج از اطاق مزبور دیدم. قضا را چراغ برق روشن شده بود یکی از مأمورین قاه قاه میخندید، دیگری میگفت؛ اهمیت ندارد کم باین اوضاع عادت میکنید سومی اظهار کرد: این مردم ماجراجو خیلی اسباب زحمت هستند. انشاء الله وقتی که خودش مزه اش را چشید؛ ترسش فرو میریزد!

من بسوی زندانیانی که در آنجا جمع بودند رفتم . بعضی از آنها بدون شرم و خجالت گریه میکردند پیش از اینکه گفتگویی بین ما رد و بدل شود صدای سوتی از یکطرف شنیده شد . یکی از زندانیان دست بروی دوش من گذاشته گفت :

- مهمان نازه عزیز : سوت شام است .

این بگفت و بطرف کلبه دیگری که تا آنوقت متوجه آن نبودم رفتم ، باطراف نگاه کردم چند زندانی دیگر را دیدم که باحالت تأثیری نگران من هستند ، ماتیورا ندیدم بی اختیار از آنها پرسیدم : « پس او چه شد ؛ کجا است ؟ » صدای ماتیورا پشت سر بلند شده گفت :

- من اینجا هستم ، نگران نباش .

از جای جسته بسوی او دویده دست او را که اینک آزاد شده بود در دست گرفته نگاهی صورتش افکندم . رنگ بر چهره نداشت . دیدگانش از شدت غضب سرخ شده بود ، باوجود این در پاسخ من همینقدر گفت :

- فراتك حال من خوب است - آسوده باش .

صدائی از کنار ما برخاسته گفت :

- از این راه برویم .

گوینده یکی از زندانان و پسر مردی بس خوش قیافه ولی بس لاغر و ناتوان بود همه باهم روان شدیم ، کلبه ای چوبین ولی بزرگ بود که در دو طرف آن دو ردیف تختخواب چوبین گذاشته بودند . در طرف پائین میز چوبین و عریانی دیده میشد که چندین عدد کاسه و قاشق روی آن بدون ترتیب گذاشته بودند . هر يك از زندانان با عجله و شتاب که حاکی از گرسنگی زیاد او بود کاسه و قاشقی برداشت دو مأمور که یکی دیگری بزرگ و دیگری قاشقی در دست داشت وارد شدند . شخص دوم در ظرف هر يك از زندانیان مقداری سوپ ریخت و متعاقب آنها دو نفر دیگر وارد شده و بهر يك از زندانیها يك تکه نان دادند .

باوجود بوی زننده سوپ و رنگ نیره نان باز بدون چون و چرا آنرا قبول کردم زیرا میدانستم غذای دیگری در کار نیست قسمت خود را گرفته بسوی میز رفتم ولی چون خواستم مشغول خوردن شوم چنان حال منقلب شده

که تاب و توان را از من سلب کرد . ناچار غذای خود را زمین گذاشته در صدد تهیه جایی برآمدم که ماتیو بتواند در آنجا بخواهد یکی از زندانیان که مردی کوچک اندام و ضعیف بود روی بن کرده گفت :

- آقا مگر غذا نمیخورید ؟

- نمیتوانم این غذا را بخورم .

- پس خواهش میکنم سهم خودتان را بمن بدهید .

ولی بلافاصله چهار پنج نفر دیگر دور مرا گرفته و هر يك خواستار سهم من شدند مناقشه بین آنها در گرفت ولی پیرمردی لاغر اندام بوساطت برخاست و گفت :

- رفقا : برای چه ما خودمان بجان هم بیفتیم ، بینیم کدام يك از

ما از دیگران مستحق تر است سهمیه این آثار باو بدهیم ، بعقیده من «الفرد» مستحق تر از ما است .

بسنی که اشاره کردند گریستم ، جوانی بس ضعیف و ناتوان که پیوسته سرفه میکرد و کاملاً معلوم بود که مسلول شده جلو آمده ؛ همه زندانیان هندوستان شده سهم مرا بوی واگذار کردند و «الفرد» بلافاصله با حرص و ولع زیاد بروی کاسه خم شده مغول خوردن گردید .

من با تفاق ماتیو بروی یکی از تختخواب ها رفتم ؛ ماتیو بی اختیار بروی تختخواب افتاد و سر خود را میان هر دو دست های حویش پنهان ساخت . خود من حتی توانایی دراز کشیدن نداشتم .

اوضاع و احوال این زندانیان گرسنه و ناتوان چنان مرا متأثر و متالم ساخته بود که خواب بچشم نمیرفت ، هنوز در جای خود آرام نگرفته بودم که ناگهان پاسانی مسلح وارد شده فریاد کرد ظرفها را بدهید .

بعضی از زندانیان که هنوز از خوردن غذا فراغت پیدا نکرده بودند با شتاب و عجله مانند گرگ گرسنه باقی مانده غذای خود را بنعیده و ظرفها را باو دادند ، هنوز این مأمور بیرون نرفته بود مأمور دیگری وارد گردیده فریاد کرد :

. خبردار : برنا .

تمام زندانیان از جای برجسته حالت احترامی بخود گرفتند و بلافاصله

شروع بخواندن سروی که در مدح رئیس سروده شده بودند ، سرود
 بیابان رسید و صدا خاموش شد . پاسبانان خارج شده در را بروی مابستند و
 زندانیان بلا فاصله بروی تختخواب خود اوازنده ، من در کنار ماتیونشسته
 و گفتم :

- خوب رفیق حالت چطور است ؟

- ماتیو فریاد کرد : «حالم خوب است ، مرا بحال خودم بگذار»

یکی از زندانیان گفت سعی کن شاید خوابت ببرد .

ماتیو جواب داد : «این چراغها : این چراغهای نسی نمیگذارند

راحت کنم»

من هرچه با اطراف خود نگاه کردم کلیدی که بتوان چراغها را خاموش

کرد ندیدم و فهمیدم که باید از بیرون آنها را خاموش کنند . از یکی از

زندانیان پرسیدم :

- چراغها را چه وقت خاموش خواهند کرد ؟

خنده ای مخوف کرده گفت :

- این چراغها تا صبح روشن است ، روشن بودند چراغها جزء نظم

و ترتیب این زندان میباشد : برای اینستکه زندانیان را زودتر فرسوده کرده

ازین ببرد .

این بیگت و بروی تختخوابی که پرازگاه بود از پشت افتاده سعی کرد

صورت خود را در دسنهای خویش پوشانیده بدینوسیله حایلی بین خود و روشنائی

چراغ قرار دهد. من ماتیورا خوابانیده و خود بسوی تختخواب خویش رفته

بتوی کسناهی که در آنجا بود برداشته بر خود پیچیدم . ولی تا صبح نتوانستم

مژه برهم گذارم در تمام مدت شب چراغهای پرنور و قوی روشن بودند .

گاه گاهی ماتیو ناله و غرشی میکرد ولی از دست من نسبت باو هیچ کاری

ساخته نبود . تمام بدن وی در اثر ضربه های باتوم کبود شده ورم کرده بود.

در طلینعه صبحگاهی در باز شده و مأموری با صدای خشن فریاد کرد :

- بیدار باش : بر پا .

متعاقب وی عده ای مأمورین مسلح وارد گردیدند و هر یک طرفی را

گرفته با باتوم های خود بر پشت زندانیان می نواختند تا زود از خواب بیدار

شده برپای خیزند ، بلافاصله درون این کلبه مبدل بجایگاه سعی و عمل شد
عجله وشتابزدگی در همه چیز حکمفرمایی میکرد. زندانیان یکی یکی با بدن
های عریان و در حالی که فقط شلواری برپا داشتند از کلبه خارج گردیدند
زیرا مامورین کمال مواظبت را داشته که کسی بالباس از آنجا بیرون نرود .
چون وارد محوطه خارج شدیم ناگهان اتومبیل آب پاشی شروع پیاپیدن
آب سرد بسروصورت ما نمود . برودت آب تا مغز استخوان من اثر کرد ولی
در عین حال تا اندازه ای کسالت و گرفتگی شب دوشین را رفع کرد . چون
هیچگونه حواه ای برای خشکانیدن بدن خود نداشتیم مجبور بودیم مقدار
زیاد قدم دو برویم تا بدن ما متدرجاً خشک شود و از قراری که یکی از زندانیان
میگفت اینوضع و حال هرروزه در کار بود .

از کلبه های دیگری که در اطراف محوطه ود زندانیان دیگر نیز
خارج گردیده و آنها نیز با همان ترتیب استحمام کرده و بمالعلق گردیدند .
آنروز صبح فهمیدم عده زندانیانی که در محوطه آن زندان بسر میبرند بالغ
بر دو بیست و پنج نفر میشود . پس از مقداری دویدن بما اجازه دادند بکلبه
های خود باز گردیم در آنجا يك فنجان قهوه و مقداری نان خشك بعنوان
صبحانه بمادادند .

پس از صرف صبحانه صدای خشن تری بلند شده و ما را امر به بیرون
رفتن نمود ولی این بار پیراهنهای ما را بمادادند . بار دیگر همه بیرون
دویدیم پیره مرد شب دوشین را دیدم که لرزان لرزان با زحمت و مرارت زیاد
میندوید در بیرون زندانیان سایر کلبه ها بمالعلق شدند و همه با قدم دو بسوی
سکوی بلندی که در آغاز ورود دیده بودم رفتیم . چون نزدیک سکو شدیم
همه بحال خردار ایستادیم .

یکی از مامورین که هیكلی نیرومند و اندامی ورزیده داشت از پله
بالا رفته روی سکو ایستاد من از شدت سرما میلرزیدم ولی جای چون و
چرا نبود .

صدای مامور بلند شده گفت :

- تمرین امروز عبارت خواهد بود از زانو خم .

صدای ناله سه چهار نفر از زندانیان بلند شد ، فرمانده اول بروی

پنجه های پای خود ایستاد و آنگاه بازوان خود را گشوده زانوها را خم کرد سپس بر پای بلند شده بازوانش با اطراف افتاد و فریاد کرد :
 تمرین امروز را دیدید ، حالا شروع کنید حاضر باش : يك
 همه ما بروی انگشت های پای خود ایستادیم .
 زانوها خم شد و آهسته آهسته نشستیم .
 - سه -

همه بر پای ایستادیم .

- چهار -

دستها در پهلوهای ما آویزان شد ، ولی صدای فرمانده بیش از پیش بلند شد .

- مگر بدن های شما عاریه است : محکم تر : اینطور معامله مانا پیشود
 خبردار ، يك .. دو .. سه .. چهار .

همان عبارت تکرار شد ، تا دفعه سوم و چهارم از این تمرین ناراضی نبودم : گردش خون در بدن من سریعتر شده و رگها رگها احساس گرمی میکردم ولی در دفعه پنجم و ششم احساس خستگی کردم و متدرجاً فرسوده و درمانده میشدم ، فرمانده اعنائی بخستگی ما نداشت پیوسته فرمان خود را تکرار میکرد . در دور نهم و دهم احساس درد شدیدی در ساق های پا و بازوان خود نمودم . درد پیوسته شدیدتر میشد تا آنجا که ، دیگر ناپ و توانم مانند دست ها و پاهایم یاری نمیکرد و فرمان من نبود . بستاییم داغ شده و حالت کسی را داشتم که مبتلا به تب شدیدی شده است .

برده سیاهی جلو دیدگانم حایل شد . در پیرامون خوبستن اشباحی متحرک میدیدم که پیوسته کوتاه و بلند میشدند ، ناگهان ضربتی بر پهلو من وارد شد ، یکی از مأمورین که مواظب عملیات ما بود چون مشاهده کرده بود که من از کار بازمانده ام بسوی من دویده لگدی محکم بر پهلویم نواخته گفت :

- تنبل خانه نیست ، بیدار شو ، مراقب فرمان باش .

من بخود آمدم ولی در همین وقت بکنفر که در پهلو من تمرین میکرد ناگهان بر زمین افتاد . دو نفر مأمور فوراً بسروقت او آمده ویرا از آنجا

بردند بصورتش نگاه کردم بیچاره رنگ در صورت نداشت و کف بر لب آورده بود. هنوز ویرا از آنجا دور نساخته بودند که صدای ناله جوان بیمار بلند شد.

- آه خدای من: دیگر توانایی ندارم نمیتوانم.

مأمور محافظ ما باتوم خود را برشانه او نواخت و مرد بینوا ناگزیر يك دور دیگر تمرین کرده و او نیز بنوبه خود بر زمین افتاد و او را هم از آنجا بردند.

تاب و توان من تمام شد و برای ایستادن نداشتم، میدان بردور سرم میگردید و من نیز بنوبه خود بر زمین افتادم ولی يك ضربت باتوم مرا بخود آورد و بر پای خاستم خوشبختانه قبل از اینکه کار بجای باریک برسد، فرمانده فرمان ایست داده ما را مرخص کرد.

لحظه ای بعد من در بستر افتاده بودم و ماتیو بر بالینم نشسته بود، ماتیو با وجود تنبیه دیروز در تمرین امروز خم با پرو نیاورده و تا آخر ایستادگی کرده بود. چون او را در بالین خود دیدم گفتم:

- آه، ماتیو: نکلی درمانده شده ام، کاشکی منم مانند تو تاب تحمل این صدمات را داشتم.

ماتیو فیلسوفانه سری تکان داده گفت:

- رفیق عزیزم، باین زودی نباید از میدان بدرشد.

آنگاه اشاره ای یکی از زندانیان کرد. زندانی جوانی بود بلند اندام و خوش سیما ماتیو او را نشان داده گفت:

- با این آقا صحبتی داشتم. باید بهر وسیله هست خود ما را از اینجا بیرون اندازیم. رفیق زندانی در تعقیب حرف وی گفت:

- تا نیمساعت دیگر برای کار اجباری جمعی بچنگل برای درخت انداختن میرویم. بعضی از رفقا خیال دارند در عین حرکت اتوبوس خود را بخارج پرتاب کنند.

از شنیدن این حرف تعجب کرده گفتم:

- این حرکت نود درصد احتمال خطر مرگ دارد.

- البته! مگر ما خودمان نمیدانیم، شما دو روز است اینجا هستید

وما چند ماه .

• اوضاع و احوال همیشه بهمین منوال است ؟

• باید کاری از پیش برد ، دست بروی دست گذاشتن سودی ندارد . سه زبع ساعت بعد ما باردیگر صف کشیدیم . مارا در میان اتومبیل و کامیونهای باری انداخته بسوی جنگل بردند سرعت حرکت کامیونها و مراقبت شدید نگاهبانان بطوری بود که هیچکس موفق باجرای خیال خود نشد . امروز تا عصر هیچ اتفاقی نیفتاد ، نگاهبانان با باتوم و تازیانه باطراف صحرکت کرده نمی گذاشتند کسی بیکار بماند نزدیک عصر از دور منظره اتومبیل سواری پیدا شد و با کمی سرعت حرکت میکرد بکنار جنگل رسید اندکی توقف نمود و با سرعت از آنجا دور شد ، یکی از زندانیان آهی کشیده گفت :
- بچقدر خوشبخت است ، آزادی داشتن اتومبیل سواری ؟

عصر بزندان بازگشتیم شب از بس خسته و فرسوده بودم بروی تخته خواب افتاده و از خود بیخود شدم روز بعد باز همان سحر خیزی همان استحمام عجیب همان دو و همان تیرین روز پیش تکرار شد . مارا برای کار و بریدن درخت بردند تا بعد از ظهر مشغول کار بودیم ، مراقبت نگاهبانان چنان شدید بود که حتی قدرت نزدیک شدن بهم و حرف زدن را نداشتیم ولی من بدون اینکه بگذارم سوء ظنی بمن متوجه گردد پیوسته در نزدیکی ماتئو بستمیبردم و کار میکردم ناگهان صدای قیل و قال از دور بگوش رسید و من بی اختیار سر خود را بلند کردم ولی پیش از اینکه چیزی ببینم ضربت تازیانه نگاهبان را احساس کردم و صدای او را شنیدم که میگفت مشغول کار خودت باش . سر بزیر انداخته مشغول کار شدم . ناگهان صدای مبهم و نامفهومی شنیده شد و متعاقب آن دودی در فضا پیچید ، باردیگر سر بلند کردم ؛ بهر سومینگریستم خرمن دود بلند بود ، ناگهان شعله آتش از میان جنگل سربلک کشید .
- رئیس نگاهبانان فریاد کرد . زندانیها زود بطرف چاده .

طولی نکشید که همه دست از کار کشیده و بسوی چاده و کامیونها روان گردیدند ، خواستم از آنسوی بروم صدای ماتئورا شنیدم که میگفت :
- حواست کجاست ؟ از اینطرف .

نگاه کردم ، دیوانه وار بسوی جنگل و شعله آتش میدوید ، مقصود

اورا فهمیدم و بی درنگ بدنبال او روان شدم ، مأموری متوجه ما شده
فربا کرد :

- زود برگردید.

ماتیو بلافاصله برگشت ولی برخلاف انتظار بجای اینکه بسوی جاده
برود چون شیری خشکی خود را بروی مأمور افکند و هفت تیر او را که
میخواست ما را هدف سازد با يك ضربت از دستش گرفت ، سپس دستهای
او را در یکدست گرفت و دست دیگر را بمیان پایش انداخت و او را مانند سپر
در جلو خود نگهداشت ، در همین آن صدای تیر بلند شد ولی بجای اینکه
برسینه ماتیو نشیند مغز نگهبان بدبخت را پریشان ساخت.

پیش از آنکه بتوانم بخود بجنبم یکی دیگر از مأمورین را که تیرش
باعث قتل همکارش شده بود دیدم بسوی ماتیو میدود ولی ماتیو مردی را
که با دو دست بالایی سر برده بود بسوی دومی پرتاب کرد و هر دو باهم
در غلتیدند - ماتیو خود را باو رسانید ، هفت تیر او را نیز از دستش گرفته در
جیب گذاشت و مثنی محکم بر شقیقه اش نواخت.

هر دو بسوی شعله های آتش دویدیم ، نمی دانستیم آیا از آن معرکه جان
سالم بدر خواهیم برد یا خیر ولی در هر حال تنها فرصتی بود که ممکن بود
برای نجات خود بدست آوریم ، اگر میماندیم مرك ما حتمی بود ، در فرار
بیشتر امید خلاصی داشتیم ، چون بکنار آتش رسیدیم لحظه ای توقف کردیم
برای يك لحظه تردید حاصل کردیم ولی در همان لحظه آنچه را بهیچوجه
انتظار نداشتیم مشاهده کردیم و ندانستیم آنچه را که می بینیم خواب و خیال
بنداریم یا معجزه و حقیقت ، از میان شعله های آتش يك اتومبیل سواری بیرون
آمد ، همان اتومبیلی را دیدم که ماتیو و مارچوری با آن مسافرت کرده بودند.
صدای مارچوری بلند شده گفت : « بیایید ، معطل نکنید . »

ماتیو مرا بدرون اتومبیل رساند و خود بروی ركب ایستاد و اتومبیل بحرکت
در آمد ولی در همین هنگام یکی از مأمورین مثل اینکه از زمین خارج شده
باشد جلو ما قدم ساخت و به طرف ما شلیک کرد . تیر از شیشه خورد ولی
چون شیشه ضخیم بود از هم نپاشید ، همینسر ترك خورد ، اتومبیل بزديك
اورسینه بود ، ناگهان ماتیو بسوی او پریده با یکدست او را و با دست دیگر

پشت گردنش را گرفت ، حرابه را از دست او بیرون آورده او را بلند کرده
 محکم بردرختی کوفت . فرصت نبودیم به سراوچه آمدن . اتومبیل جلورفت
 با هزار زحمت و مرارت از میان جنگل خارج شده خود را بجاده رسانیدیم
 آنجا دیگر از تعاقب مامورین در امان بودیم ، اتومبیل آرام آرام بسوی
 شهر روان شد .

فصل هیجدهم

سرم بدوران افتاده بود و در سمت عقب اتومبیل نشسته بدیواره آن تکیه دادم ، قدرت تکلم از من سلب شده بود و بیشتر شهادت باشخاص گیج و مبہوت داشتم ، ماتیوروی بمن کرده پرسید :

«فرانک» تراچه میشود ؟ مثل اشخاص بہت زده بنظر میآئی ، کسی کہ از آن بلا آزاد شده نباید اینطور از خود بیخود باشد ، بہتر است بیائی بجای من جلو و پیش نامزدت بنشینی حالت کمی جابجایی .

دیگر منتظر جواب من نشد ، خود را بقسمت عقب کشانید و من بجای او در پہلوی مارجوری قرار گرفتم .

خیلی میل داشتم بدانم چه معجزہ ای بود کہ مارا از آن بندہ بلارہانید میخواستیم بدانم این دختر چطور درست در موقع لزوم در آن حدود پیدا شد و مارا ربود .

ماتیو فرصت نداد مارجوری پاسخ مراندهد و گفت .

– عجب آدم کندذهنی هستی ، کمالا قضیہ روشن است ، خود مارجوری این آتش سوزی را بر پا کرد برای اینکه بتواند مارا برہاند .
– اگر اینطور است میخواستیم تفصیل آبرا بدانم .

مارجوری بسخن آمده گفت :

– درہمان موقعی کہ شمارا از منزل گرفته میخواستند بیرون ببرند با اتومبیل با آنجا رسیدم . چون جمعیت را دیدم قضیہ یارا کمالا فہمیدم و اتومبیل را عقب کشانیدہ در گوشہ خلوتی نگاہداشتیم و خود بیادہ باز گتسم ، از یک نفر پاسبان پرسیدم علت این چندجال چیست ، پاسخ داد یک ہرج و مرج طلب خارجی آمده و در این خانہ منزل کردہ و مردم از حالت اطلاع پیدا کردہ اس بیم آن میروہ کہ اجتماع کردہ آنہارا تکہ تکہ کنند ، باینجہت برای اینکه از آسیب ہجوم مردم در امان بمانند آنہارا بحمل امنی انتقال میدہند جای

آنها بسیار خوب در راحت خواهد بود و کسی با آنها کاری نخواهد داشت ، راستی بگوئید بینم در این یکی دو روز راحت بودید یا خیر ؟
 مانیو خنده ای چون آمیز کرده جواب داد : « آنقدرها هم راحت نبودیم ولی فداحایمان بد نیست . »

وقتی که مانیو این حرف را میزد چشمان من با چشمان او مصادف شد و شعله ای مخوف در چشمان وی مشاهده کردم و فهمیدم حوادث این دو روزه چه اثری در وجود وی بخشیده و او را چگونه بهیچان آورده است ، مارجوری بسخن ادامه داده گفت :

هنگامی که شمارا در اتومبیل نشانند منم سوار اتومبیل شده آرام آرام بدنبال شما آمدم تا بجاده ای که باین زندان منتهی میگردد رسیدم . آنجا اتومبیل را نگاه داشتم و پیاده شدم ، از میان درختها گذشته خود را بنزدیک رسانیدم و بادوربین مشغول تماشاگردیدم . وقتی شما با مانیو بطرف آن کلبه که از حلبی ساخته شده رفتید شمارا دیدم ، از آنجا بطرف اتومبیل بازگشته آنجا بفکرو تاامل پرداختم . ابتدا لازم بود جایی برای استراحت شبانه بگزینم که کسی را دسترس بمن نباشد ، جاده را گرفته ، مستقیماً بجهت مخالف شهر روان شدم تا بدهی رسیدم . آنجا بقدر کافی بنزین با اتومبیل ریختم و چند حلبی بنزین نیز خریده در اتومبیل جای دادم ، وقتی که بنزین را خریدم هنوز نقشه صحیحی نداشتم ولی میدانستم در هر صورت نیازمند بنزین خواهم بود . از آنجا بسوی شهر برگشتم و مستقیماً بسوی ویلای « ف » روان شدم . - ویلای که مرکز دشمنان ماست ؟ .

از کنار ویلا آهسته آهسته میرفتم تا تقریباً نیم میل از آن دور شدم و آنجا جاده ای دیدم که بچنگلهای کنار شهر منتهی میشود ، اتومبیل را جلو بردم تا بجایی خلوت در زیر انبوه درختان رسیدم . محلی بود دور از جاده و مردم ، دو شب متوالی در آنجا ماندم ، یکسب چون هوا تاریک شد بسوی محل زندان روان شدم ولی دیدم سراسر محل مزبور مثل روز روشن است ، جرات نکردم نزدیکتر بیایم در همان وقت بفکرم رسید در جنگل حریقی بر پا کنم تا جنجالی شده و شانسستی برای فرار بدست آورده . تا نزدیک صبح در همان محلی در زیر سایه درختان کنیای می کشیدم و نزدیک صبح بطرف اتومبوس

برگشته ساعتی چند خوابیدم .

روز بعد مقداری که از ظهر گذشت سوار اتومبیل شده بسوی زندان آمدم ، هرچه باطراف نگاه کردم کسی را در آنجا نیافتم ولی اتفاقاً موقمی که شما از خارج با اتومبیل بمحل زندان باز میگشتید شمارا دیدم و بمحض دیدن شما جزئیات نقشه خود را طرح کردم ، امروز صبح سوار اتومبیل شده از کنار جنگل و جایی که شما کار میکردید گذشتم و تا بعد از ظهر در يك محل مخفی ماندم تا وقتی که نظرم برای شروع بکار مناسب آمد و آنوقت بنزین هارا در میان برگهای خشك و درختها پاشیده و روشن کردم .
 مارجوری خاموش ماند و پس از مدتی روی بمن کرده گفت :
 - خوب ، بکجا برویم ؟ بشهر «ف» که نمیتوانیم برگردیم .
 من جواب دادم :

- بهتر است یکسر بسوی مرز رفته و بهر وسیله شده خود را خارج

سازیم .

صدای غرش ماتیو بلند شده گفت :

- شما میخواهید بروید من مانع نیستم ، ولی من اینجا کار دارم .

باید حساب خود را تصفیه کنم .

بچهره او نگاه کردم ، اثری از آن ماتیوی سالم و آرام نبود . علام يك نوع تصمیم قطعی و خطیر در چهره و قیافه وی دیده میشد . این جهت من چیزی نگفتم ولی مارجوری پرسید :

- میخواهی چکار کنی ؟

- انتقام ؛

این کلمه را بسا چنان لحنی گفت که من بکلی دچار وحشت گردیدم ؛

مارجوری ظاهراً قضایا را حدس زده گفت :

- تا این حد گمان نمی کردم موضوع سخت باشد .

- خیلی بدتر از اینها رفقا ؛ همینقدر بدانید که من دیگر بمرک و زندگی

اهمیت نمیدهم و تا انتقام خود را باز نستانم از اینجا نخواهم رفت .

من بشرح قضایا پرداخته و اوضاع و احوال خود من را کاملاً برای

مارجوری گفتم ؛ در این هنگام آفتاب غروب کرده هوا تاریك شده بود ماتیو

نگاهی بیرون افکنده گفت :

« ما کجا هستیم ؟ کجا میرویم ؟ »

مارجوری گفت : ما اکنون در نزدیکی دهستان « ن » هستیم .
اندکی که جلو رفتیم به راهی رسیدیم که یکی از آنها بشهر « ن »
منتهی میشد ، در آنجا مردد ماندیم که از کدام راه برویم و کدام را بر
دیگران برگزینیم ، من در این فکر فرورفته بودم که ناگهان ماتیو مستی
پهلوی من زده گفت :

« حواست کجا است ؟ گوش بده :

درست گوش دادم . از وسط قریه « ن » صدای همیشه وهیاهو وشاد
باشی آمیخته با ترنم فرحبخش موسیقی بگوش میرمید . فهمیدیم در اینجا
اجتماعی است . و صلاح آنست که ما سه تن فراری از راه دیگر برویم ، باین
جهت برای گریز از شهر بجاده راست پیچیدیم ولی متأسفانه معلوم شد که
این راه پس از يك پیچ مجدداً براه شهر منتهی میگردد . در جلو خود نگاه
کردیم چهارراهی بنظر آوردیم . همینطور میرانندیم نا بچهار راه مزور
رسیدیم و در آنجا مارجوری درصدد برآمد که بدست چپ پیچد ولی قبل
از آنکه سر اتومبیل را برگرداند که چشم ما پاسبانی افتاد که دست راست
را رو بسوی ما بلند کرده است .

ماتیو که آثار خشم و غضب نخستین از چهره اش زائل نشده بود به -
مارجوری گفت :

« تند برو و از کنار او رد شو ، اگرخواست مزاحم ما بشود با يك
مشت کار او را خواهیم ساخت . ولی من صلاح ندیدم که ماتیو مبادرت بچنین
کاری کند وضع و حال ما تقاضا میکرد که حتی الامکان از جوارو جنگال جلو-
گیری کنیم . باین جهت بمارجوری گفتم اتوبوس را آرام آرام بطرف چهار
راه ببر و چون نزدیک پاسبان رسیدیم توقف کردیم ، پاسبان با لهجه
آرامی گفت :

« آقایان مجاز نیستید بجاده طرف جب یا راست برگردید . عبور از
این جاده ها غدغن است ، فقط از جاده رو برو میتوانید بروید .

من جواب دادم :

- جاده دو برواز شهر «ن» میگردد و ما میخواهیم از جاده دیگری برویم نمیخواهیم از داخله شهر بگذریم .
- مناسبانه چاره‌ای جز عبور از همان يك راه ندارید ، راههای دیگر بسته است .

مجدداً صدای هلهله و شادباش بلند شده . من برای اینکه علت آنرا بفهمم گفتم :

- گمان میکنم مراسم عیدی در اینجا برگزار میشود .
پاسبان دستی بالا برده حالت احترامی بخود گرفته گفت :
رئیس باینجا میآید . او نطقی میکند و يك ساعت دیگر موقع نطق است مناسب آن دیدیم که بسوی شهر برویم میخواستیم نطق کسی را که صدها بار بوسیله رادیو صدایش را شنیده بودیم از نزدیک بسنویم و خود او را ببینیم ، هر قدر پیش میرفتیم بر کثرت جمعیت میافزود و صدای موسیقی روشن تر و واضح تر میشد ، بالاخره بیدان عمومی شهر رسیدیم . ازدحام مردم بقدری بود که جلورفتن امکان نداشت . درود و هلهله و شادباش مردم بر آسمان بلند شد . «زننده بادرئیس» این عبارت صدها بار تکرار گردید . آثار صداقت و صمیمیت از جبین این مردم نمایان بود ، در نزدیکی ما دختر زیبارویی یا جامه ای ژنده ، موهای پریشان و رخساره دلپذیری ایستاده و حالت احترامی بخود گرفته در حالیکه اشك شادی و مسرت از دیدگانش بر صفحه عارضس میریخت بیوسه فریاد میکرد «زننده بادرئیس»

اتومبیل رئیس از سمت جلو آرام آرام پیش میآمد ، با همان آرامی بسوی بنای زیبا و عظیمی که در قسمت شمال آن بود روت پیاده شد و داخل عمارت گردید . در همین اثناء ما تیودستی بشانه من گذاشته گفت :

- آنکسی را که پهلوی شوهر رئیس نشسته می بینی ؟
بآن سمت نگاه کردم ، دارموت را دیدم که فارغ البال در کنار شوهر رئیس قرار گرفته بود ، شوهر همان کسی بود که سه روز پیش او را در قصر رئیس با دارموت مشغول گفتگو دیدیم . بار دیگر صدای زننده باد درفض طنین انداز گردید .

رئیس در روی بالکون نمایان شده بود ، کمی سکوت کرد ، جمعیت

نیز با احترام سکوت وی ساکت شد . نفس از کسی بیرون نیامد ، همه سر را با گوش شده بودند ، ما خیالی دور بودیم و نمیتوانستیم تمام صحبت های او را بشنویم ، زیرا غالباً از گیرنده بلندگودور شده روی بست دیگری میکرد و گاه صدایش خیلی آهسته بگوش میرسید وی در حدود يك ساعت صحبت کرد .

وضع و حال وی چنان بود که گویی هر کلمه که از دهانش خارج میگردد نامغز استخوان شنونده تاثیر میکند .

نطق وی بقدری در شنوندگان مؤثر واقع میشد که مردم در هر آن حالی پیدا می کردند گاهی از شدت تاثیر گریه میکردند و زمانی میخندیدند وقتی آه می کشیدند ؛ گاهی آثار غضب و هیجان در قیافه آنها نمایان میشد ؛ گاهی شادمان و مسرور میشدند .

صحبت رئیس راجع به بسیاری از مسائل عمومی مهم بود ، لزوم انتظام و ترتیب ، لزوم تکامل و ترقی ، لزوم استقرار عظمت ملی جزء نکاتی بود که وی مورد بحث قرار داد ، مانند رسامی زبردست نقشه کوهپایا ، چلنگه ها ، دشتها و رودخانه ها و مناظر کشور را ترسیم کرده در برابر دیده مردم مجسم ساخت . اظهار داشت که علی رغم تمام بدبختی های گذشته ، علی رغم تمام خیانت هایی که از طرف اشخاص پست و نالایق بعمل آمده و علی رغم آمال تمام کسانی که نمیخواهند ملت را در دنیا عظیم و سر بلند ببینند بار دیگر سر برافراخته و خود را در ردیف معظم ترین دول گیتی قرار خواهند داد . دست عناصر ماجراجو و خائن و کسانی که نتوانسته اند از زیر بار نفوذ اجانب خالی کنند از مشاغل عمومی کوتاه خواهند شد چون عظمت و قدرت بدست آورده اند بردشمنان خود نیز رؤف بوده و بر آنها خواهند بخشود . باینجهت دستور عفو تمام مجرمین صادر گردیده است ، نکته اخیر نطق او برای ما بسی ذیقیت بود زیرا ما نیز جزء مجرمین قرار داشتیم و باین جهت از استماع این خبر گویی جانی گرفتیم .

نطق رئیس پایان رسید ؛ جمعیت کم کم متفرق شد و در حدود ساعت هشت ما توانستیم از آنجا حرکت کنیم .

ما نیو پرسید :

خوب رفقا من که از تعلق رفیقمان چیزی نفهمیدم؛ چه گفت؟

خنده‌پنده جواب دادم:

- آنچه مربوط بوضع کنونی ما می‌باشد آنستکه رئیس دستور عفو

زندانیان را صادر کرده بنابراین می‌توانیم بشهر «ف» برگردیم.

مارجوری اتومبیل‌را برگردانده همه باهم بسوی شهر روان شدیم.

فصل نوزدهم

میدانستم که با وجود اعلان عفو عمومی تباہکاران، باز جان ما در شهر «ف» از خطر مصون نخواهد بود. رویه‌ای که ماتیو در مقابل رئیس گرفت و تهوری که در زخمی کردن و کشتن دونفر از پاسبانها از خود نشان داد طوری نبود که باین آسانی وزودی فراموش گردد. به‌لاوه امکان نداشت دارموت و دستیاران وی بیکار بنشینند تا ما بطور دلخواه وارد شهر «ف» گردیده و آنجا یا هر جا بخواهیم کسی را با ما کاری نباشد. یقین داشتم که اگر اینبار گریبان ما بچنگ دارموت یا مأمورین آگاهی شهر «ف» بیفتد اگر هزارجان داشته باشیم یکی را بدر نخواهیم برد.

با همه مخاطراتی که در پیش داشتیم بهیچوجه نمی‌توانستیم از میدان بدر رویم، ما بقدر کفایت با گماشتگان و جیره خواران س. ب. ا. ف. تماس پیدا کرده و باندازه کفایت و بقندری که کاملاً ما را شناخته باشند زد و خورد کرده بودیم و دیگر روپنهان کردن و از میدان بدر شدن فایده نداشت. بهمین جهت بود که خواه ناخواه بسوی شهر «ف» باز گشتیم، نخستین مشکلی که میبایستی با سر پنجه تدبیر بگشائیم موضوع تعیین قطعی ساعت گشایش جلسه سندیکائی بود. میبایست بدانیم جلسه چه ساعت افتتاح میگردد و رئیس چه ساعت در آنجا حضور پیدا میکند.

ما شوfer رئیس را دو روز پیش در قصر «ف» دیده بودیم که خارج شده و با دارموت بنا کرده و گفتگو پرداخت و پیامی از او بدرون برد از آنرو میدانستیم که وی از محارم نزدیک رئیس میباشد. از مجموع مشاهدات و اطلاعات پیشین خود دوننبجه گرفته بودیم. نخست آنکه جلسه در قصر «ف» که تعلق بر رئیس دارد تشکیل میگردد و دوم آنکه رئیس بطور قطع و یقین در این جلسه حضور خواهد یافت. اینک لازم بود ساعت گشایش را بدانیم.

بین راه مارجوری پیشنهاد نمود که بکلبه‌های واقع در کنار جنگل

برویم و شب را در آنجا استراحت کنیم، ماتیو نیز با عقیده وی موافقت کرد .
 باین جهت یکسر بسوی کلبه های متروک مزبور روان شدیم در آنجا
 همینکه کاملاً جایگاه خود را بوسیله پتو و پشته های اتومبیل درست کردیم
 بیعت در پیرامون موضوع پرداختیم و تا مدتی مشغول گفتگو بودیم ولی از
 این مذاکرات نتیجه قطعی بدست نیاوردیم. نزدیک طلبه فجر برخاسته در
 اطراف پراکنده شده و از دور راه قصر را تحت نظر گرفتیم. ممکن نبود
 بتوانیم بدون قصر راه یابیم و از جایی که ایستاده بودیم نه میتوانستیم
 داخل اطاقهای آنرا ببینیم و نه امید داشتیم صدائی از آنجا بشنویم. سرانجام
 تصمیم گرفتیم در کنار جاده زیر بوته های علف و شاخه های انبوه درختان
 پنهان شویم و منتظر حوادث باشیم. از این کار مقصود معینی نداشتیم، هیچ
 نمی دانستیم آیا ماندن در آنجا و در انتظار حوادث بسر بردن نتیجه ای خواهد
 داشت یا خیر ولی چون راه دیگری بنظر نرسید ناگزیر باینکار مبادرت
 ورزیدیم .

قرار گذاشتیم بنوبه نگاهبان باشیم و قصر و راه قصر را متناوباً دیده-
 بانی کنیم. بنا بر این صلاح دیدیم یک نفر از ما در نقطه ای مشرف بر جاده و
 قصر بماند و دو نفر دیگر ما بکلبه مراجعت کنیم و منتظر خیر باشیم. ریسانی
 بلند آماده داشته یکسر آنرا کسی که نگاهبان است در دست بگیرد و سر
 دیگر آنرا دو نفر دیگر در دست داشته باشند تا اگر حادثه ای رخ داد با تکان
 دادن بتوانند رفق را مطلع سازد .

نوبه باسیانی بسارجوری رسیده بود . ماتیو و من در درون کلبه آرام
 گرفته بودیم. ساعت نه صبح بود و شمع آفتاب سروروی درختان را نوازش
 میداد . ناگهان حس کردم که تکانی سخت بریسمان که یکسرش دردست من
 بود داده شد با شتاب و تعجیل برخاسته کفشهای خود را بپا کرده و ماتیورا
 از خواب برانگیختم و هر دو بسوی مقصد روان شدیم . چون بآنجا رسیدیم
 مارجوری با صدائی آهسته گفت :

— فرانك : رفیق عینکی تو است نگاه کن. دارد بسوی قصر میرود .
 دورینی را که مارجوری دردست داشت گرفته بسوی جاده نگاه کردم
 و دیکسون را دیدم که بسته ای در زیر بغل دارد و آرام آرام بدون اینکه

به پیرامون خود توجهی کند بسوی قصر پیش میرود . وقتی ماتئو فهمید که این شخص دیکسون میباشد چهره درهم کشید و گفت :

- افسوس : من گمان میکردم دارموت است .
دارموت را میخواهی چه کنی ؟

- شخص وقتی دامی میگسترده ماهی هر قدر بزرگتر بدامش بیفتد بهتر است ،

آنجا نقشه‌ای در ذهن من گذشت ، از وی ماتئورا گرفتم و گفتم :
- ماتئو ؛ باید دیکسون را دستگیر کنیم ، برای نقشه من وجود دیکسون مناسب تر از دارموت است .

- نقشه تو چیست ؟ چه میخواهی بکنی .
- اول باید ماهی را بدام آوریم و بعد او را سرخ کنیم
- اشکال ندارد . اگر خیلی مشتاق زیارت آقای دیکسون هستی او را بحضور خواهم آورد ، قطعاً از راهی که رفته باز میگردد .

در زیر سایه نارون کهن سالی در میان بوته های خار خود را مخفی ساختیم ماتئو بجای مارچوری در پاسگاه ماند و مارچوری برای استراحت بدرون کلبه رفت ، من چشم بجاده دوخته بودم ده دقیقه ، یک ربع ، یک ساعت سپری شد و اتری از دیکسون پدیدار نگردید . رفته رفته یکسوع تردید و وسواسی آمیخته با اضطراب و نگرانی در خاطر من راه یافت . بخود نگرینم و از حضور خویش در میان این جنگل دور افتاده با آن لباسهای مندرس ، تن و بدن کشیف ونشسته ؛ صورت تراشیده تعجب کردم .

میدیدم که تا چند ساعت پیش یکی از سرزندانان مردود بودم که در اثر تردستی مارچوری از زندان فرار کرده ام و در جریان این حادثه دو نفر از پاسبانان کشته شده اند .

میدیدم ماجمی فراری و آواره هستیم که در این پناهگاه اجتماع کرده ایم و با اینکه در هر لحظه بیم توقیف شدن ما می رود باز دست از سرگردانی برنداشته و بدنبال محال پیش میرویم . در اینجا چه امیدمانده بودیم ؟ از کجا که دیکسون از آن راه بازگشت مینمود ؟ بر فرض بازگشت وی نقشه من تا چه اندازه امکان داشت عملی شود ؟

یکساعت گذشت و من از بازگشت دیکسون بکلی نا امید شده بودم
 با وجود این چون کار دیگری در نظر نداشتم ناچار باز هم در آنجا بکریم دیگر
 ماندیم بکریم ساعت دیگر سیاهی از دور پدیدار گردید نگاه کردم دیکسون
 را دیدم، این بار با عجله و شتاب میآمد و در عین حرکت یکی از آهنگهای
 معروف را با سوت می نواخت. بونه های علفی که ماتیو را پوشانیده بود
 اندکی تکان خورد و فهمیدم ماتیو نیز کاملاً بیدار و هوشیار است، آنقدر صبر
 کردیم تا دیکسون ازین ما گذشت، هنوز یکدو قدم دور نشده بود که ماتیو
 همچون شیرینی خشمگین بر سر او جست و با سرعت زیادی دست به دهان او
 گذاشته گفت:

— اگر طالب زندگی هستی بکلی عاقل و مطیع باش.

اورا بداخل جنگل برده دستها و پا های او را محکم بسته دستمالی
 ضخیم بروی دهانش گذاشتیم تا اگر بخواهد خیره سری کرده صدائی بیرون
 آورد کسی صدای او را نشنود آنگاه ماتیو او را بر روی دوش خود افکند و
 هر دو بسوی کلبه بنزد مارچوری روان گردیدیم.

ماتیو بار خود را بر زمین گذاشته گفت:

— خوب رفیق طالب زیارت دیکسون بودی. این هم دیکسون، حالا

ممکن است بفهماید با او چه کار دارید؟

چشمکی بماتیو زده جواب دادم:

— قضایا را بخود آقای دیکسون خواهم گفت.

این بگفته دهان بند را از روی دهان وی برداشتم، دیکسون بکلی
 هاج و واج مانده و پیوسته چشمها را بهم میزد، من بدون هیچ مقدمه سازی
 گفتم:

— دیکسون هیچ میدانی که خطر مرگ ماسه نقر را تهدید میکند و هر سه

از جان گذشته ایم؟

ماتیو در مایید بیانات من با قیافه ای فوق العاده صعبانی و لحنی بس خشن گفت:

— و میدانی هر که دست از جان بشوید از جان دیگرانش باک نیست.

من بسخن خود ادامه دادم:

— دیکسون، حیات و زندگی ما بپوستی بسته و آن موهم در صورتی

از هم نمیگسلد که آنچه را بتو دستور میدهم بدون چون و چرا و بدون کم و کاست انجام دهی ، بدان ماسه نفر برای حفظ جان خود کوچکترین اهمیتی بتو و حیات و زندگی تون نخواهیم داد ، بنابراین هر فکر و خیال دیگری را جز اطاعت مطلق و کور کورانه ازسرت بیرون کن .

- میدانم دردست شما اسیرم و حال ازمن چه میخواهید ؟

- قبل ازهرچیز میخواهیم بدانیم الساعه دارموت کجاست ؟.

- درقصر «ف»

- امشب جلسه چه ساعتی تشکیل خواهد شد ؟

دهان دیکسون ازتعجب بازمانده گفت :

- عجب شما از تشکیل جلسه هم اطلاع دارید ؟

- اطلاعات ما پیش ازآنست که شما تصور کرده اید جواب مرا بده .

- خوب ، حال که چنین است از اطلاع کوچکی که بشما میدهم باك

ندارم ؟ جلسه ساعت هشت ونیم آغاز میگردد .

- پراش کجا است ؟

- ناآنجا که من اطلاع دارم درهمان مهمانخانه که بود .

- بسیارخوب ، متشکرم .

دیکسون بتصور اینکه کار تمام شده ابروان را بالا افکنده گفت :

- خوب ، تمام شد ؟ مرخص هستم ؟

خندیده جواب دادم :

رفیق عزیزمن ! خیلی عجله نکن ، بازهم کارداریم ، فعلا من میخواهم

کمی با رفقا صحبت کنم .

باتفاق ماتئو دیکسون را برده درکنجی خوا با بیده دهان بند بدعانش

زده دستمالی بدرگوشش بستیم و سپس ماتئو و مارجوری را بطرف دیگر

برده نقشه کار را برای آنها بیان کردم .

درحدود یکربع ساعت راجع بجزئیات کار بمشاوره پرداختیم و سپس

مارجوری را بیرون برای دیده بانی مرستاده و باتفاق ماتئو بسوی دیکسون

برگشتیم .

در تمام مدتی که مشغول مذاکره بودیم جاده قصر «ف» را تحت

نظر گرفته و چشم از آن برنیداشتم ، هیچکس از آن حوالی گذر نکرد ، هیچ سروصدائی از جایی بگوش نرسید. هنگامی که بردیکسون ورود نمودیم من مخصوصاً بقیافه ماتیو نگریستم بیستم سفارشی را که باو کرده‌ام درست انجام میدهد یا خیر از مشاهده قیافه وی کاملاً امیدوار به پیشرفت نقشه خود شدم .

قرار ما بر آن بود که ماتیو وضعی وحشت‌انگیز بخود گیرد بطوری که دیکسون بطور قطع بداند اگر سرسوزنی از دستور ما انحراف ورزد کشته شده است . ماتیو چهره‌اش بکلی عصبانی و درهم ، رگهای گردنش متورم و چشمانش همچون کاسه خون شده و با چنان وضعی خود را در برابر دیکسون قرارداد که رنگ از روی دیکسون پرواز کرد . با لحنی که تضرع و التماس از آن میبارید گفت :

- خوب : چه تصمیم دارید ؟ چه کاری باید انجام دهم؟

سری تکان داده گفتم :

- اختیار تو دردست آقای موریس است او تکلیف تو را بتو خواهد

فهماند .

ماتیو با همان حال عصبانی دیکسون را بلند کرده پشت بدیوار نگاه داشته چنان تکان سختی با دودست بوی داد که سرپای دیکسون بلرزه درآمد ، آنگاه مانند کسی که تصمیم قطعی راجع بکاری گرفته باشد گفت :

- گوش کن دیکسون ، اگر تو نقشه ایرا که بتو میگوئیم مطابق دلخواه

ما عملی نکنی جان ما و بالتیجه جان خودت را بهتر داده‌ای فهمیدی ، ما بزندگی علاقه داریم و باین جهت تو را قربانی خودمان خواهیم کرد .

کمی خاموش ماند ، باردیگر با همان حال عصبانی بلکه خیلی شدیدتر

تکان دیگری بدیکسون داده اظهارداشت :

- رفقای لعنتی تو باعث زندانی شدن ما گردیدند ، چهل و هشت ساعت

دور زندان بودیم. چهل و هشت ساعت در زندان ، فهمیدی ؟ من سی ضربه باتوم

نوش جان کرده‌ام ، بدنم مجروح شده ، اینهارا میگوئیم تا بدانی با چگونه

مردم دست از جان شسته‌ای سروکار داری ، ما تو را برای پیشرفت نقشه

خود و خلاصی از مرگ لازم داریم ، جان تو بسته بجان ماست .

دیکسون درحالی که از شدت ترس و وحشت نفس میزد گفت :
 .. بگوئید، هر کاری دارید رجوع کنید ببینید چطور از عهده برمیآیم.
 من روی ماتیو کرده گفتم :

.. رفیق متوجه باش کلمه بکلمه او امر تو را اجرا کند.
 این بگفته و از کلبه خارج گردیده آنهارا تنها گذاشتم و دیگر اطمینان
 حاصل کرده بودم که ماتیو نقش خود را بنحو دلخواه بازی خواهد کرد .
 بکراست بسوی مارجوری رفتم ، این دختر با همت در پناه درخت
 نارونی در زیر بوته های انبوه مشغول پاسبانی بود . قضاپارا باو گفتم و هر
 دو بسوی جاده روان شدیم ، بین راه ناگهان مارجوری دست مرا در دست
 گرفته گفت :

- فرانک : بمن الهام شده است که در این کار خطیر موفق خواهیم
 شد ، برد بی نظیری است مهترین ساعات زندگانی ما این ساعات است .
 دست او را فشاری داده گفتم :
 - مارجوری ؟ امیدوارم پیشگویی تو تحقق پیدا کند .

نوبه بما دونفر رسیده بود و میبایست بنوبه خویش در شهر «ف» نقش
 خود را آنگونه که باید بازی کنیم ؛ برای اجرای نقشه کار خود علاوه بر
 دستگیری دیکسون نیازمند آن بودیم که یکنفر دیگر را هم از سر راه خود
 بر کنار کنیم ، دیکسون در دست ما اسیر بود و اینک میبایست با یکنفر
 مقتدرتر از او یعنی مسیو پراش یا لاپوانت یا سناتور وو کوانت داخل
 نبرد بشویم .

پس از ساعتی بداخل شهر و بدر مهمانخانه ای که دو کوان منزل داشت
 رسیدیم .

به پیشخدمت گفتم با آقای پراش خبر بدهد دونفر از قصر «ف» آمده
 یا او کار فوری دارند .

پیشخدمت پس از لحظه ای باین آمده ما را باطاق پراش رهنمائی کرد
 وقتی ما داخل اطاق شدیم اطاق خالی بود و کسی در آنجا دیده نمیشد ، فکر
 من فوراً متوجه تلفون گردید ؛ بااطراف نگر بسته و در روی میز دستگاہ
 تلفون را دیدم و از دیدن آن خوشوقت شدم زیرا با بودن تلفون کار بر ما

سهلتر میشد ، ولی بلافاصله در باز شده لاپوانت وارد گردید ، بعضی اینکه چشمش بهارجوی افتاد بر جای خشک شد ولی من فرصت باونداده سری فرو آورده گفتم :

- آقای پراش ، آقای لاپوانت ، آقای سناتور دو کوان با شما کار مهمی داریم .

* فهمیدم که ردیف کردن این سه اسم تأثیر مطلوبه را در این شخص بخشیده است ، با حالتی اضطراب آمیز گفتم :

- چه میگوئید ؟ اینجا چه میکنند ؟

- قطعاً نیامده ایم حلوا قسمت کنیم ، خورده حسابی با هم داریم که باید تصفیه شود .

مارجوی خنده ای کرده اظهار داشت .

- خیلی خوشوقتم که سرکار سناتور بنده را بجا میآورند و روزی افتخار آنرا بمن بخشیدند که در قصر مجلل ایشان اقامت گزینم .

دو کوان با کمال عصبانیت عرض و طول اطاق را می پیسود ، ناگهان برابر دستگاه تلفون ایستاد ولی پیش از اینکه دست بسوی آن ببرد گفتم :

- آقای سناتور عجله نکنید ، وقت تلفون هم میرسد ، اگر صلاح

کارتان بود مانعی ندارد بهر جا که میخواهید تلفون کنید .

دو کوان روی درهم کشیده گفتم :

- شما کیستید ؟ از چه چیزی می آئید ؟

تعظیمی کرده گفتم :

- من فرانک اگزاویار داد هستم .

- تا کنون اسم نحس شما را نشنیده ام .

- خبرنگار روزنامه هستم .

- من عادت بخواندن روزنامه ندارم .

- آقای سناتور ، از قفلت شما در خواندن روزنامه متأسفم .

- مرا سناتور ننمایید .

- بسیار خوب ، با اینکه الساعة آقای پراش اصلی در قصر آقا هستند

باز برای ترضیه خاطرش شماره بعنوان مجعول پراش خواهیم نامید .

... بگوئید چه کار دارید ، کوتاه کنید و مختصر .

— آقای پراش اختصاراً عرض کنم که آقای لاپوانت که ملت کشور بزرگی اورا بنام سناتور دو کوان میثناسد با اسم پراش بشهر «ف» تشریف آورده اند . در شهر «ف» علاوه بر عالیجناب سناتور دو کوان عده ای از نمایندگان «س. ب. ا. ف» نیز حضور دارند ، و اخیراً هم یعنی در همین چند ساعت گذشته شخص فوق العاده بزرگ و معروفی محرماته باین شهر آمده است . رنگ از روی دو کوان پریده و همچون گچ دیوار شده بود از شدت اضطراب تند تند نفس میزد ، ولی هنوز آنگونه که من مایل بودم خود را نباخته بود ، نگاهی بمن افکنده گفت :

— خوب : بعد

— حضور يك سناتور عالی مقام در چنین جایگاهی انعکاس خوبی ندارد .

خندیده گفت :

— ولی ؛ در اینجا سناتور دو کوان در کار نیست ، اینجا یکنفر است بنام پراش .

— میدانم ؛ پراش آلت دست آقا است هر طور اورا برقصانید میرقصد تمام اسناد و مکاتبات را بجای شما و با اسم خودش امضاء میکند .

— بکلی تکذیب میکنم .

— تصور میکنید هیچ برگه ای باقی نگذاشته اید که نشان دهد آقای سناتور دو کوان در این شهر میباشد نه پراش ؟

— یقین دارم .

— پس بفرمائید الساهه آقای سناتور دو کوان رسماً در کجاستند ؟

خندیده گفت :

— بسرکشی املاک مزروعی خود رفته و سرماخورده در بستر افتاده ، باینجهت امشب و فردا شب در جلسه پارلمان برای ایراد نطق نمیتواند حاضر شود ، قانع شدید ؟

مارجوری نیز متقابلاً خنده ای کرده گفت :

— با کمال تأسف باید عرض کنم که همین دیروز از آقای سناتور دو کوان

در کوچه های این شهر عکسی برداشته شده که خودشان خبر ندارند ، بیرحمت

شما بایشان اطلاع بدهید .

قیافه وی درهم کشیده شده گفت :

- چطور ؟ چه گفتید ؟

- عرض کردم دیروز هنگامی که از در این مهمانخانه خارج میشد عمل

زبردست ما عکس او را برداشتند .

- چه کسی اینکار را کرد ؟

- مجبور نیستیم بگوئیم باید بدانید که ما هم مثل شما برای خود

دستیارانی داریم که می توانند وظائف خود را با کمال تردستی انجام دهند .

- ممکن است این عکس را بمن نشان بدهید ؟

مارجوری خنده بلندی کرده گفت :

- « آقای پراش » این آقای سناتور دو کوان ، ارا بکلی بچه

تصور کرد خیر ، غیر ممکن است ؛ عکس الساعه در محل امنی بشهر «پ»

رسیده و باید بقیمت مناسبی خریداری شود یا اینکه آنچه نباید بشود

خواند شد .

- با این عکس چطور ثابت میشود که من در این شهر بوده ام ؟

- آقا فراموش کرده اند اسم مهمانخانه باخط درشت در سردر مهمانخانه

نوشته شده و در بالای عکس بخوبی معلوم است .

- ولی نه برای انجام کار باین زشتی و وحشت انگیزی ، اگر آقا دقت

فرموده باشند ، این دلیل هیچ چیز نمیشود ، من بارها باین شهر و در این مهمانخانه

بوده ام .

- در کنار در مهمانخانه جایگاه فروش روزنامه است . دیروز موقع خروج

آقای دو کوان روزنامه ای در آنجا آویزان بود و تاریخ و محل انتشار آن

بخوبی آشکار بود ، خوشبختانه عکاس ما قدری در کار خود ماهر بوده که این

روزنامه و تاریخ آن در کنار شما بخوبی دیده میشود . آقای پراش ، با آقای

دو کوان همینقدر بگوئید ما مدارک کافی برای ثبوت اینکه در همین دیروز

گذشته ایشان در شهر «ف» بوده اند در دست داریم .

سکوت مختصری برقرار شد دو کوان شروع بقدم زدن کرد ، پس از

لحظه ای در کنار ما ایستاده گفت :

- خوب ، بعد از این همه حرفها از من چه میخواهید ؟

- خیال دستور مختصری دارم .

- اعتراف میکنید که چنین خیالی دارید ؟

- آری آقای سناتور ، کارمت روزنامه نویسی و خبرنگاری است ،

دنبال موضوع های بکروتازه میگردم ، در کار خود بنقدر کافی زبردست هستم
می توانم باعکس شما جار و جنجالی صکه آوازه آن در تمام دنیا بیچند بر پا
کنم. يك سناتور عالی مقام مصالح کشور و مین خود و صلح دنیا را فدای نفع
شخصی میکند . آقای دو کوان روزنامه نویسهای شرافتمندی هم وجود
دارند که بر علیه امثال جنابعالی قیام کنند .

دو کوان روی درهم کشیده گفت :

« شما بقول خودتان این کار را برای دستبرد زدن کرده اید نه برای

حفظ مصالح کشور ، میدانم که این عنوانها بهانه است .

نیمه تعظیمی کرده گفتم :

- «خیلی خوشوقتم که در بین ما حسن تفاهم کامل برقرار است و زود

ملتفت اصل موضوع میشوید ، بنابراین صاف و پوست کنده بشما عرض کنم
عکس الساعه در دست یکی اژدستیاران من است که در شهر «پ» خیابان
پنجم شماره ۱۷۶ سکونت دارد .

اسم عاریتی او دوپوانت میباشد . من امروز عصر با او تلفون میکنم که

فردا صبح ساعت ۹ در منزل خودش منتظر شما باشد و اگر تاظهر سر وقت
اونرفتید مقاله مرا با انضمام عکس جنابعالی در روزنامه منتشر کند .

سناتور باردیگر روی درهم کشیده گفت :

- چرا عکس را بشهر «پ» فرستاده اید ؟ برای چه آنجا را انتخاب

کرده اید ؟

خندیده گفتم :

- تصور میکنم علتش کاملا واضح است قدرت و نفوذ شما در این شهر بعد

کمال میباشد و بارئیس دارای روابط نزدیک هستید ، عکس در شهر «پ» بهتر
از اینجا در امان خواهد بود ، بعلاوه صلاح کار ما هم همین بود که عکس را
بشهر «پ» بفرستیم .

- چطور؟

- مقصود ایستکه ما پیش از شرفیابی بحضور عالی اقدامات احتیاطی خود را کرده ایم .

همینقدر بطور قطع عرض کنم اگر بخواهید کوچکترین اطلاعی در این قسمت بهمیدستان خود بدهید فردا ظهر نام سنا توردو کوان بفهرست اسامی خائنین کشور افزوده خواهد شد .

از وجنات وی دریافتیم که مطابق دلخواه ما تحت تأثیر تهدیدات ما واقع شده است پس از سکوتی مختصر روی بنا کرده گفت:

- خوب! چه شرایطی پیشنهاد میکنید؟

- شرایط ما اینست . فوراً وبدون معطلی وبدون اینكه کوچکترین اطلاعی بکس بدهی از این شهر خارج میشوی. در شهر «پ» بسروقت دویوانت میروی. پانصد هزار فرانك باومبپاری وعكس را میگیری .

- پانصد هزار فرانك؟

- بلی پانصد هزار فرانك برای يك عكس .

فکری کرده گفت :

- از کجا بدانم این قضیه سراپا معمول و دروغ نیست .

بند دلم گسیخت ولی فوراً خود را جمع کرده خندیده گفتم :

- از جعل این موضوع چه قصدی ممکن است داشته باشیم؟

شاید برای انجام مقصدی که بر من مجهول است بخواهید باین وسیله

مرا از این شهر دور کنید .

با کمال خونسردی جواب دادم .

- بسیار خوب هر طور میل شماست فکر کنید وتصمیم بگیريد: اگر

بنظر شما این داستان معمول است آن شما و آن تلفون فرمائید با هر کس

میخواهید صحبت کنید وحضور ما را در اینجا بدوست عزیزتان آقای دارموت

اطلاع بدهید .

- دو کوان قدمی بسوی تلفون برداشت ، من بکلی در جای خود بی-

حرکت ما ندادم ، ولی چون خواست گوشی را بردارد بالحنی آرام گفتم :

- آقای پراش، در نظر داشته باشید که با کاری که میخواهید انجام دهید

بکلی ما عمل را خاتمه یافته تلقی خواهیم کرد . میدانید ما در اینجا منتظر نخواهیم ماند تا دستیاران شما برسروقت ما بیایند ؛ پیش از آمدن خودمان را بجای امنی رسانیده ایم ولی در مورد شما دیگر کار از کار گذشته و پشیمانی سودی ندارد زیرا اگر امروز عصر برقیتم تلفون نکنم و سلامتی خود را با و اطلاع ندهم فردا عکس شما در روزنامه منتشر شده است .

سناتور مانند کسیکه تردید سخت دارد و با خود حرف میزند گفت :
- چطور میتوانم مطمئن باشم ؟

- فعلا البته نمیتوانی اطمینان پیدا کنی که آنچه گفتیم صحیح است ؛ ولی نمیتوانید مطمئن هم باشید که حرفهای ما بی اساس میباشد و فردا ظهر بکلی آبروی شما بر باد خواهد رفت ؛ من آمدم که پیشنهادی بشما بکنم ، در رد و قبول آن مختارید .

خونسردی من تأثیر مطلوبه را در او بخشید ، با احتیاط معلوم بود مبتنی بر یک تصمیم قطعی است گفت :

- باشد ، شرایط شما را قبول کردم ، میروم ، ولی وای بر احوال شما اگر آنچه گفتید فریب و خدعه باشد .

صحت عرایض ما با پرداخت پانصد هزار فرانک بر آقای سناتور ثابت خواهد شد .

- باشد تا فردا ظهر تکلیف قطعی معلوم خواهد شد .

این بیگفت و با عجله لباس پوشیده از اطاق خارج گردید ، پس از رفتن او مارجوری و من نگاهی بهم کرده خنده را سردادیم ؛ قسمت دوم از نقشه ما نیز مطابق دلخواه پیشرفت کرده بود .

باتفاق مارجوری بکنار پنجره آمده بتماشای خیابان پرداختیم . طولی نکشید که لا پوانت بدون اینکه چمدان و اسباب سفری با خود برداشته باشد از در مهمانخانه خارج شد ، در یک اتوتا کسی نشست و بسوی ایستگاه راه آهن روان گردید .

مارجوری چون چنین دید خندیده گفت :

- بیچاره حتی اسباب سفر هم با خود برداشت .

جواب دادم :

— لاپوانت آدم کم هوش و بی شعوری نیست بالاخره عقلی دارد .
 در صحت داستانی که برای او نقل کردیم بکلی تردید داشت ، منتها
 نمی خواست از یک خطر و لوهر قدر هم احتمالی باشد استقبال کند .
 مارجویی بسوی تلفن رفته گوشی را برداشته بامدیر مهمانخانه شروع
 بگفتگو کرد .

آقای مدیر من منشی مخصوص آقای پراش هستم ، ارباب الساعه
 برای کار فردی و مهمجلی بطرف شهر «پ» حرکت کردند ولی تا بازگشت آنها
 اطلاقها باید برایشان نگاهداشته شود ؛ حساب این دوروز غیبت را هم
 نگاه دارید .

گوشی را بر زمین گذاشت ، آنگاه روی بن کرده گفت :

— امیدوارم تردید و وسوسه آقای پراش طوری نباشد که قبل از حرکت
 بسوی شهر «پ» باز گردد و دروغ ما را کشف کند .
 جواب داد :

— مارجویی عزیز ؛ صحیح است که لاپوانت در صحت گفتار ما تردید
 دارد ولی در همین حال مادام که یقین قطعی در بطلان آن حاصل نکند نمی تواند
 آرام بگیرد ، اگر هم نود و پنج درصد کذب و پنج درصد احتمال صحت
 داستان را بدهد باز صرفه را در رفتن می بیند . منتها فزردا
 ظهر که بسکوچه پنج رسید و از کسی نتوانست نام و نشانی
 بدست آورد آنوقت دیگر باید از او حذر کرد ، مانند ماری خواهد بود که زخم
 خورده و تانگزد آرام نمی گیرد ، ولی امیدوارم تا بازگشت او ما کار خود را
 انجام داده و از مرز این کشور خارج شده باشیم .

در دومین قدم اقدامات خویشتن نیز قرین توفیق گردیده بودیم و
 می بایست بدون درنگ دنبال کار را گرفته با اقدامات بعدی پردازیم فوراً
 مارجویی را گذاشته و تنها از اطلاق خارج گردیده و بطوریکه کسی متوجه
 من نگردد از در مهمانخانه خارج شدم .

خوشبختانه تا کسی دم در مهمانخانه حاضر بود و لازم نبود بانتظار
 وقت بگذرانم . سوار تا کسی شده مقصد خود را برانته گفتم و اتومبیل
 براه افتاد .

چون بنزدیک پناهگاه رسیدم پیاده شده و مقداری پول براننده برداشته سفارش کردم منتظر بازگشت من بشود و خود پیاده بسروقت ماتئو روان شدم ، ماتئو تکیه بدیوار داده و بازندانی خود سرگرم گفتگو بود . دیکسون با دست بسته سر پا ایستاده ، تکیه بدیوار داده و از ترس رنگ برنفساره نداشت و می لرزید ، ماتئو نیز خنجر برهنه را بروی زمین انداخته بود ، از وجنات این دو نفر فهمیدم کار تمام است و دیکسون تن بقضاداده و حاضر بانجام دستورهای ماشده و یقین حاصل کرده که کار شوخی بردار نیست و پای جان در میان می باشد ، ماتئو چون مرا دید خوش آمدی گفته اظهارداشت :

- رفیق ، ظاهر ا دیکسون عاقل شده و بجان خودش علاقمند است ، ما گفتگوی خود را باهم تمام کرده ایم و حاضر شده با ما شرکت و بدون سروصدا از ما متابعت نماید ، راستی بگوئید آقای سناتور حالش بیچطور است ؟
- تشریف بردند ؛ با عجله و شتاب فراوان .

ماتئو بسوی دیکسون رفته دستهای او را گشوده گفت :

- یا الله ، شروع کنیم .

دیکسون همچون سگی مطیع تعظیم کرده گفت : « کاملاً حاضر م . »
همه باهم از کلبه های چوبین متروک این جنگل دور افتاده خارج گردیدیم من از چلورفته سمت راهنمایی آنها را داشتم . پشت سر من دیکسون و شانه بشانه او ماتئو می آمد ، بین راه ماتئو برای اینکه بکلی مالک نفس دیکسون باشد هفت تیری را که از دست مامورین ربوده بود از جیب بیرون آورده پرنده ای را در حال پرواز شکار کرد و شروع بتعریف از خوبی آن نمود و این حرکت تاثیرری را که باید در دیکسون بخشید .

بالاخره بتا کسی رسیدیم ، ربع سیاعت بعد هر چهار نفر وارد مهمانخانه شده و یکسر با طاق آقای سناتور رفتیم . دیکسون کوچکترین حرکت خلاف انتظاری نکرد زیرا بر جان خود بیم داشت و باین جهت بهیچوجه کسی بما بدگمان نشد . مارچوری در انتظار ما بود و چون جریان کار را از او پرسیدیم جواب داد در غیبت ما نه کسی تلفون کرد و نه کسی مسیو پراش را خواسته است . چون وارد اطاق شدیم در را از داخل بستیم ، ماتئو نگاهی که زهره شیر را آب میکرد به دیکسون افکنده گفت :

- خوب وظیفه خودت را میدانی؟ میدانی چه باید بکنی؟
 دیکسون نگاهی عجزآمیز باو کرده سری تکانداد، ماتئو گفت:
- خوب بگو بینم وظیفه تو چیست؟
- من باید باسم پرانش بقصر «ف» تلفون کنم. آقای دارموت را پای تلفون بنخواهم: لهجه پرانش را تقلید کنم و...
 ماتئو میان حرف او دویده گفت:
- خوب باقی مطلب را درعمل خواهیم دید اینک آقای فرانک ثابت کن که بنحوی میتوانی نقش خودرا بازی کنی.
 دیکسون تأملی کرده خودرا جمع آوری نمود آنگاه با عزمی جزم بسوی تلفون رفته گوشی را برداشته و بدون اینکه نمره‌ای بگیرد شروع بصحبت کرد.
- هالو آقای دارموت: شما شنیدید؟ من لایوانت، کارخیلی فوری با شما دارم آری فوق‌العاده مهم است.
- من سابقاً شمه‌ای از هنرنامه‌ی دیکسون در تقلید لحن و صدا و لهجه دیگران دیده بودم با وجود این از مشاهده آن منظره و شنیدن آن صدا بکلی مات و مبهوت ماندم، آنکس که در آن اطاق با ما بسرمیبرد دیکسون بود آنکسی که، در پشت صندلی نشسته بود دیکسون بود. ولی صدا، لهجه، طنین صوت، خلاصه تمام نکات و جزئیات صدا به لایوانت یا بهتر بگویم به دو کوان تعلق داشت، ماتئو سری تکانداده گفت:
- بسیار خوب، آفرین.
- آنگاه روپن کرده اظهارداشت:
- راستی فرانک، تا یادم نرفته بشو بگویم، من از جیب آقای دیکسون کارتتی پیدا کرده‌ام چیز عجیبی است، بگیر نگاه کن.
- این بگفت و از جیب خود کارتتی بیرون آورده بمن داد. کارت مزبور عبارت بود از يك تکه مقوای سفید، در وسط آن این دیده میشد: ج. ۲۰۰
 در گوشه راست آن پیکره ۳۲: ۸ و در قسمت پایین امضای دارموت مشاهده میگردید. من بدیکسون نگاهی استفهام‌آمیز کردم دیکسون گفت:
- پروانه ورود است؛ آنرا برای آقای پرانش می‌آوردم.

از شادی دلم طپیدن گرفت ، از بغت و اقبال خود بسی شکر گزار
گردیدم ، شوق و شغف مارجوری و ماتیو نیز کمتر از من نبود ، ماتیو به
دیکسون گفت :

- رفیق دیگر وقت نیست ، یا الله شروع کن.

دیکسون بروی صندلی در کنار میز قرار گرفت ، من کتابچه تلفون
را بیرون آورده نمره قصر را پیدا کرده و آنجا را گرفتم ، صدای یخکفر
بگوشم رسید که میگفت :

- من نیومان منشی مخصوص رئیس هستم.

با قلبی که بشدت میزد گوشی را بدیکسون داده گفتم :

- پشت تلفون آقای نیومان هستند ، دارموت را احضار کن و کار را

انجام بده.

دیکسون گوشی را گرفت ، با اینکه دستش بشدت میلرزید ولی صدایش
آرام بود.

- آقای نیومان شما هستید ؟ من لاپوانت هستم میخواهم با آقای
دارموت صحبت کنم.

ما قبلا گمان میکردیم که فقط حرفهای دیکسون را میسنویم ولی
خوشبختانه این دستگاه طوری بود که صدای طرف نیز کاملا بگوش ما
میرسید ، لحظه ای سکوت گذشت و سپس صدای دارموت بلند شده گفت :

- آقای لاپوانت من دارموت هستم چه درمایشی دارید اگر میخواهید

راجع پروانه ورود صحبت کنید من قبلا آنرا توسط دیکسون فرستاده ام .
ج - ۲۰ و ۳۲ : ۸ امضای خود مرا دارد .

دیکسون جواب داد :

- ارسال پروانه ورود برای من لزومی نداشت زیرا نمیتوانم در
جلسه حاضر شوم .

- چطور؟ مگر صدای نخواستہ دیوانہ شده ای یا شوخی میکنی؟ جلسه

باین مهمی...

- نمیتوانم بیایم، تقصیر هم کاملا بگردن عمال بی لیاقت خود جنابعالی

است، باز هم فرانک و هم دستاش مغل آسایش ما شده اند ، اسنادی بدست

آورده و بشهر «پ» فرستاده اند این اسناد نایت میکند که من الساعة در این شهر هستم و با «س. ب. ا. ف» رابطه دارم باید هرچه زودتر و خودم را بشهر «پ» برسانم و الا بکلی کوس رسوائی من زده خواهد شد.

دارموت با لحنی خشن و خشک جواب داد:

- تمام اینها خیالات واهی است؛ محض رضای خدا، بگذار کار تمام شود، فرانک و همدستان او کاملاً دودست ما اسیر هستند.

- با وجود همه اینها الساعة باید حرکت کنم و بروم.

- آخر چطور مینوایی بروی، حضورت در جلسه امشب کمال لزوم

را دارد؟

- حضور من فردا صبح در شهر «پ» بیشتر لازم است؛ خود پراش را

بجای خودم بجلسه خواهم فرستاد.

- پراش؟ پراش اینجا نیست.

- چرا، دو ساعت پیش چند نامه محرمانه برای من آورد.

- آخر پراش را هیچ يك از حاضرین نمی شناسند.

- باشد، نام اسناد با اسم اوست، بگذارید برای دفعه اول هم خود

اورا ببینند.

- ولی میخواهند خود را ببینند، همه میدانند تو با اسم پراش کار

میکنی، خودت را میشناسند.

- خیلی متأسفم، تصدیق کن با این وضع خود نمیتوانم بیایم، من

همین الساعة حرکت میکنم، پروانه را باو میدهم، خودت مواظب باش که

از ورود او بجلسه جلوگیری نکنند.

- ولی آخر مقداری اسناد هست که هر کس میخواهد بجلسه بیاید باید

آنها را هم مطالعه کند، این اسناد الساعة بمن رسید. خودم میخواستم آنها

را برایت بیاورم.

- چه فرق میکند، پراش در اطاق من مسکن دارد، آنها را بیاور

باوبده، و دستوری هم راجع بامشب لازم باشد باوبده، ممکن است

همین الساعة بیایی ولی پیش از آمدن تمام کارمندان و کسانی که در این کار

وارد هستند اطلاع بده ~~که~~ من نمیتوانم بیایم و پرانش حقیقتی بجای من خواهد آمد .

- بسیار خوب ، الساعه خواهیم آمد ، خدا حافظ .

دیکسون گوشی را بزمین گذاشت ، ماتیو دستی بشاَه او نواخته گفت :
- آفرین : تا اینجا از تو راضی هستم .

آنگاه من و ماتیو دیکسون را بگرما به کوچکی که پشت همان اطاق بود بردیم دست و پایی، او را بسته دهان بند دهان وی گذاشتیم ، گوش او را هم بستیم که نتواند صدائی را بشنود ، و خود بساطاق بر دشنه در انتظار دارموت ماندیم .

نیمساعت بر ما گذشت ، ولی نیمساعتی که بقدر یکپهله در نظر ما جلوه نمود در این مدت هزارها فکر گوناگون از نظر من گذشت ، هزارها مشکل در راه خود میدیدیم . با وجود همه موقیتهای باز معلوم نبود بتوانیم نقش خود را تا آخر بازی کنیم .

بالاخره صدای زنگ تلفون بلند شد ؛ در بیان اطلاع داد که آقای دارموت آمده میخواهد آقای پرانش را ملاقات کند .

مارجوری که خود را منشی پرانش معرفی کرده بود گفت :

- بسیار خوب او را باین اطاق بفرستید .

پس از لحظه ای صدای بایی بشگوش رسید ، با همه خونسردی ربك از رخساره همه ما پرید و فوراً این فکر درمن پیدا شد که آیا دارموت تنها خواهد آمد یا پیشخدمتی او را راهنمایی خواهد کرد .

در صورت اخیر کار بر ما بسی دشوار میشد ولی دل بدریا زده بودیم و دیگر وقت چون و چرا نمانده بود .

در باز شد و دارموت بکه و تنها وارد گردید و حال او دلالت میکرد که بارها باین اطاق بملاقات پرانش آمده است زیرا هیچ گونه آثار تردید و تعلل در او دیده نمیشد .

ما هر سه خود را پشت در پنهان کرده بودیم . پس از ورود ناگهان مارجوری خود را در برابر او قرار داد و این ملاقات نابهنگام بکلی هوش از سر دارموت ربود ، ماتیو بساو امکان نداده و از پشت سر دهان او را

محکم گرفت. هنوز یکدقیقه از ورود او نگذشته بود که دست و پای ویرا محکم بسته دستمالی بروی دهانش گذاشته او را نیز برده در اطاق حمام در پهلوی دیکسون جای دادیم و چون اطمینان پیدا کردیم که بهیچوجه نمیتواند کاری از پیش ببرند بیرون آمده دورا بروی آنها قفل کردیم.

چون بنزد مارجوری باز گردیدم دیدم پا کتی سر بسته در دست دارد، معلوم شد پا کتی بوده که از دست دارموت افتاده و حاوی اسنادی است که وی در تلفن از آن سخن میگفت.

پا کت را گرفته پشت میز نشسته آنرا گشودم و شروع بمطالعه آن نمودم من میخواستم بجای مسیوپراش در جلسه عمومی مدیران «س. ب. ا. ف.» حضور یابم و باین جهت لازم بود اطلاعاتی را که از این آدم انتظار میرود کسب کنم.

در ضمن مطالعه اسناد مزبور هر جا بمطلب مهمی میرسیدیم بمارجوری میگفتم آنرا یاد داشت کند موضوعی که من میبایست بسست پر اش نماینده دو گوان در پیرامون آن بیعت بردازم عبارت بود از جنگ، میبایست بدفاع از جنگ بردازم آنرا بنابه بهترین و فیاضترین سرچشمه منفعت و سود فوئداد کنم. هر چه بیشتر در پیرامون این موضوع اندیشه میکردم اشکار کار بیشتر بر من واضح میشد و سرانجام صلاح بر آن دیدم که اگر توفیق حاصل کرده وارد جلسه شدم تا آنجا که ممکن است ساکت بمانم و جز در موارد اضطرار چیزی نگویم نوشته هائی که در برابرم بود در این قسمت مورد استفاده من واقع نمیشد تمام را از نظر فنی بیعت پرداخته و فقط برای یک نفر کارشناس ممکن بود مفید واقع گردد، فهم آنها مستلزم اطلاعات وسیع غنی بود که من از آن بکلی محروم بودم فقط رؤس مسائل را تا آنجا که در نظر مهم مینمود بمارجوری تذکر میدادم که یادداشت کند.

کارم تمام شد، نگاهی باطراف کردم، ماتيو در روی نیمکتی دراز کشیده و خوابیده بود قیافه و هیکل این جوان مرد فداکار در آن لحظه تأثیری عجیب در من نمود، دیگر این ماتيو ساکت و آرام را در مقابل خود نمیدیدم منظره روزی در نظر من مجسم شد که او را چهار یا به بسته و مورتین - شغون زدن او بودند و چشمهای او چون دو کاسه خون شده بود ص. ی. مارجوری

مرا بخود آورد .

— فرانك عزيزم بيا اینجا .

مارجوری در کنار پنجره ایستاده بود ، بسوی اورفته نظری بیرون افکندم ، آفتاب در پشت کوههای غربی پنهان شده و تاریکی رفته رفته بر جهان چیره میشد . در کنار مارجوری ایستاده بوسه‌ای از پیشانی وی برداشته گفتم :
— مارجوری عزیزم ، جلسه یکساعت دیگر شروع خواهد شد .

ولی مارجوری پاسخ مرا نداد ، با انگشت بکوچه اشاره کرد گفت :
— آنجا نگاه کن آنمرد کیست ؟

نگاه کردم و مایک را دیدم ، از دیدن او دل دربرم طبیدن گرفت ، یقین داشتم که وی باتفاق دارموت آمده و الساعه منتظر اوست موضوع را به مارجوری گفتم و او نیز بنوبه خود مضطرب گردید ، مادام که مایک در آنجا ایستاده بود امکان نداشت بتوانم از مهمانخانه خارج شده و به جلسه بروم .
خوشبختانه پس از ربع ساعتی مایک حرکت کرده از خم کوچه گذشت و ناپدید گردید .

من نیمساعت دیگر هم صبر کردم . سپس بسر وقت ماتیورفته اورا از خواب برانگیختم و بلافاصله راجع به نقشه بعدی کار خود بمذاکره پرداختیم قرار ما براین شد که من به جلسه بروم ، ماتیو و مارجوری تا حدود یکساعت در مهمانخانه بمانند . پس از آن ماتیو مقداری بنزین خریده به محل کلبه‌های جنگلی که اتومبیل ما آنجا بود برود و مارجوری نیز در همان مهمانخانه بماند ، تا اگر بر حسب اتفاق کسی بسراغ دارموت یا پر اش بیاید جواب آنها را بدهد و حتی الامکان نگذارد کسی بآن اطابق مخصوصاً باطاق حمام نزدیک گردد و آنجا باشد تا من بسر وقت از بروم .

من نیز امیدوار بودم که هر گاه موفق گردم و سلامت از بیسه شیران بیرون آیم بسوی کلبه‌های جنگل رفته باتفان ماتیو سوار اتومبیل شده و یکسر بسوی مرز برویم و آنجا از بیراهه خارج گردیم پیش از اینکه از حال ما خبردار شوند .

گفتگوی ما تمام شده تمام جزئیات کار را در نظر گرفته و راجع به هر پیش‌بینی‌های لازم را کرده بودیم .

هنگام رفتن فرا رسید، مارجوری نگاهی بساعت کرده گفت :

- فرانک عزیزم ، وقت رفتن است ، با قوت قلب تمام بجلسه برو ، من اطمینان دارم که بالاخره موفق و کامروا خواهیم شد و آنگاه حیات و زندگی برای ما دارای ارزش و اهمیتی خواهد بود . هر دو دست بگردن هم افکنده یکدیگر را وداع کردیم . با ماتیو نیز مراسم وداع را بعمل آوردم و بسوی در روان شدم .

- فرانک عزیزم بامید دیدار .

- بامید دیدار مارجوری عزیزم .

- ارباب فرانک کامروا باشید .

- ارباب ماتیو کامروا باشید .

از در بیرون رفتم و در پشت سر من بسته شد ، بیست دقیقه بعد بکنار قصر «ف» رسیده بودم . دستمزد راننده را داده خود پیاده بسوی قصر روان گردیدم و بدون اینکه پروای دیده شدن داشته باشم از در داخل گردیدم . پرده سیاهی از تاریکی بردشت و هامون کشیده شده بود ؛ قصر در آغوش تاریکی شکوهی رعب انگیز داشت ، در زدم ، مردی با لباس شب در را بروی من گشود ؛ پروانه عبور را نشان او داده گفتم :

- پراش .

جواب داد : « نیومان »

هر دو باهم دست دادیم ، نیومان گفت :

- تصور میکنم شما بجای خود آقای لاپوائت آمده اید .

- بلی بجای ایشان آمده ام .

- بنا بر این اینجارا بلند نیستید بفرمائید بالا طبقه دوم در اول سمت راست با قلبی که از شدت اضطراب ضرباتش دو مقابل شده بود پله هارا گرفته

بالا رفتم .

فصل بیست و یکم

در را باز کرده داخل شدم. اطاقی دلم نظیف و پاکیزه و دارای سقفی کوتاه، نوری که شباهت کامل سور ماهتاب داشت آنرا روشن کرده بود، در جلوی روی من مقابل همان دری که از آن داخل شده بودم سه در بزرگ دیده میسند، طرف راست من نیز دو پنجره بزرگ مشاهده میگردید بطوریکه میتوان گمت دو دهنه دیوار این اطاق مرکب بود از چهار در بزرگ درها را بسته و پردههای ضخیمی جلو آنها آویزان کرده بودند بطوریکه هیچوجه نور چراغ از خارج نمایان نبود.

تمام اثاثیه اطاق از فلز ساخته شده و در وسط اطاق متری دراز و آهنین گذاشته شده بود و بر روی میز صندلی چیده و در صدر مجلس یکدانه صندلی در پیرامون آن میز صندلین عدد صندلی چیده و در صدر مجلس یکدانه صندلی ولی کمی بلندتر از دیگران گذاشته بودند. در روی میز مقابل هر صندلی یک دسر یا دداشت سفید و یک قلم و یک دوات مشاهده میگردید تمام این دواها و قلمها نیز از آهن ساخته شده بود.

وقتی آن بود که سام جزئیات این اطاق را بخاطر مسامح، زیرا بهجز من در اطاق مزبور حد بن دیگر حضور داشتند مردی کوتاه قام و خوش لباس در کنار یکی از صندلیها ایستاده بود، موهای سرش جو گندمی و صورتش بسیار پرحین نظر میرسد و معلوم بود روزگار حوایی را سری کرده و اینک قدم در آستانه پیری گذاشته است سبیلهای خود را رو به بالا تاب داده و روی پهرفته قیامه و حرکاتش یکنفر سر باز که در لباس سیویل میباشد بیشتر شبیه بود، من راجع باین مرد مردد بودم که یکی از حضار او را مخاطب قرار داده گف:

- جناب سرهنگ بهرین راه عملی همین است که فرمودید، عبارت جناب سرهنگ تاب کرد که حدس من در مورد وی صائب بوده

است ، گوینده برعکس سرهنگ مردی بود بلند بالا میان باریک ، دارای گونه‌های فرورفته ، و اندکی گوزیشت.

بمجرد ورود من این دو نفر برگشته بر من خیره شدند ، فهمیدم که میخواهند هویت مرا بدانند. لذا ب معرفی خود پرداخته گفتم :
- پراش .

سرهنگ زبان گشود که چیزی بگوید ولی بلافاصله در باز شده یکی دیگر از کارمندان جلسه وارد گردید و مرد بلندقد او را بنام «دانژن» معرفی کرد . دو نفر دیگر در کنار پنجره ایستاده سرگرم صحبت و گفتگو بودند . یکی از آن دو مردی بود فربه و از شدت فربهی نمیتوانست مسلسل حرف بزند و نفس تنگی میکرد . سیگار بلندی پلب داشت ، خاکستر سیگار بروی لباس چروک خورده اش ریخته بود. چشمامی کوچک داشت که بدون انقطاع آنها را بهم میزد ، یکی از حاضرین مرا بدیگران نشان داده گفت :
- این آقا آقای پراش هستند ، اطلاعات کافی از موضوع دارند ، اینطور نیست ؟

من بکلی دست و پای خود را گم کرده بودم ؛ در طرف راست من مردی شرقی با استخوانهای صورت برآمده ایستاده بود و در نظر اول معلوم میشد از ساکنین آسیای شرقی میباشد ، در مقابل من بیمه تعظیمی کرده گفت :
- نام من آساری میباشد .

مرد بلند قامت دست بسوی من برسم تعجیت بلند کرده گفت :
- خیلی خوشوقتم که بالاخره آقای پراش از پشت پرده خارج شدند و خود را با ما نشان دادند ، حقیقه وجود کارآمدی هستید ، اینطور نیست جناب سرهنگ ؟

همه بطرزی مخصوص که اگر جز در آن موقع بود بکلی مرا برمی - انگیخت ، بمن تبسم نمودند ، ولی در آن لحظه تبسم آنها قوت قلبی من داد و فهمیدم هیچیک از حضار تا کنون ریخت خود پراش را ندیده اند و اگر حادثه فوق العاده ای رخ ندهد ممکن است از این آتش بدون اینکه سوخته شده باشم بیرون بچهم .

سرهنك دستى بسوى من دراز کرده گفت :
 - آقای پراش ، خیلی خوشوقتم که بالاخره بزیارت شما توفیق
 یافتم ،

دانژن نیز در گفته او شریک شده و خوش آمد گفت . طولی نکشید که
 همه بگردن جمع آمده و یکایک بامن دست دادند ، سرهنك روی بن کرده
 گفت :

- راستی چطور شد این زحمت بشما تحویل گردید ، خود آقای سناتور
 کجا هستند ؟

- بواسطه وقوع حادثه ناگهانی ناگزیر شد بسوی شهر «پ» برود
 ظاهراً در هیئت وزیران جلسه فوق العاده تشکیل میشود و غیاب او ممکن
 بود سروصدائی بلند کند .

بار دیگر در باز شد ، مردی متوسط القامه ، با صورتی چاق و پر گوشت
 و چانه ای چهار گوش که او را مردی کاری و جدی معرفی میکرد وارد شد
 از تمام وجنات وی برمیآمد که از اهالی امریکا میباشد ، بمحض ورود با
 سرهنك شروع بخنده و شوخی را گذاشت و خود را بنام «داشتونك» بحاضرین
 معرفی کرد . تازه وارد بمن خیره شد و ناگزیر خود را بنام پراش منمنی
 سناتور دو کوان معرفی کردم .

جواب داد :

- اسم شما را مکرر شنیده و میدانم چه شخص کارآمد و جدی هستید ،
 حقیقتاً باید قدر و قیمت شما را دانست .

در این لحظه نیومان داخل شد و چون این جمله را شنید خندیده گفت :
 - همه ما از ملاقات آقای پراش خوشوقت هستیم ولی کاش خود آقای
 سناتور هم تشریف داشتند ، خودشان میدانند وجودشان در این جلسه چه قدر
 لازم است .

خندیده گفتم :

- ولی باور کنید که بمیل و رغبت از اینجا نرفت ، فوق العاده مایل بود
 که در جلسه امشب حضور بهم رساند .

«داشتونك» روی بجمع کرده گفت :

— خوب رفقا! گمان میکنم امشب ریاست جلسه یامن باشد، بنا براین بهتر است جلسه را رسمیت بدهیم و بندها کرات مقدماتی پردازیم. قبل از ورود رئیس بین خودمان مسائل کوچک و جزئی را حل میکنیم و زمینه را آماده مینماییم.

یکی از حضار گفت:

— گمان میکنم اکثریت تمامه داریم، فقط منشی مجمع و نماینده کشور «ك» حضور ندارند.

— ولی بلافاصله دربارشده یکنفر دیگر ورود نموده گفت:

آقایان نماینده کشور «ك» را غایب محسوب نفرمائید. اینك در حضور شماست.

داشتونك دستی بلند کرده او را خوش آمد گفت و سپس رسمیت جلسه را اعلام کرد. همه بطرف صندلیها رفته و هر يك جائی را برای خود انتخاب کردند، من که هنوز از وضع خود اطمینان نداشتم از نظر احتیاط صندلی نزدیک را برگزیدم و نشستم، پس از لحظه ئی رئیس جلسه روی حاضرین کرده گفت:

— آقای دارموت منشی مجمع؛ ایستان چرا عائب هستید.

از شنیدن این حرف بر خود لرزیدم، دارموت در این جلسه سمت منشیگری داشت، و غیبت او ممکن بود باعث وقوع حوادثی گردد، برای اینکه شاید سروصدا را بخوابانم روی بر رئیس جلسه کرده گفتم:

— جناب رئیس آقای دارموت ممکن است کمی تأخیر کند، بمن سپردند موضوع را بشما بگویم لازم بود آقای سنا توردو کوان را بیست از حرکستان ببیند.

نیومان اظهار داشت:

— تأخیر او که نباید باعث تعطیل کار ما بشود، من حاضریم بجای او منشیگری را قبول کنم تا وقتی خودش بیاید.

این بگفت یکی از دفاتر یادداشت را نزدیک برده و آماده کار گردید جمعیت زیاد بود، من هنوز نام همه آنها را نمی دانستم، ولی همینقدر میدانستم از تمام کشورهای اروپا و امریکا در اینجا ساینده گانی جمع شده اند. کشور

هائی که باهم دوست هستند، کشورهای که باهم رقیب هستند، همه و همه در آنجا نماینده داشتند.

از آن مصومتها، رقابتها، نرفت‌ها و کشمکش‌ها اثری در این جمع دیده نمیشد.

صدای رئیس مرا از عالم فکروخیال خارج ساخت، وی حاضرین را مخاطب قرار داده گفت:

- آقایان قبل از هر چیز باید صورت حساب مسالیانه از تصویب مجمع بگذرد. يك نسخه از تراژنامه بهریك از آقایان داده شده و گمان دارم همه آقایان با من هم عقیده هستند که اگر موانعی در کار نبود سود ویژه ما خیلی بیش از این میشد، منافع امسال هفت و نیم درصد از سود سال پیش کمتر است.

مرد شرقی بیان حرف وی دوباره گفت:

- این پیکره‌ای که در اینجا هست سود ویژه را نشان میدهد، اینطور نیست؟ رئیس با خلق تنگی تمام جواب داد:

- البته آقای «اساری» سود ویژه است، البته جزئیات آنرا خودتان بررسی کرده‌اید آنچه امشب راجع بآن تصمیم میگیریم آنستکه از این پیکره چه مبلغی را بین شرکاء تقسیم کنیم و چه مبلغ آنرا بحساب ذخیره ببریم.

سرهنگ معتقد بود که تمام مبلغ باید تقسیم شود و لزومی در بردن قسمتی از آن بحساب ذخیره نخواهد بود، کارمندان دیگر عقیده ای مخالف وی ابراز داشتند. منکه از احوال حسابداری چیزی نفهمیده و منظور اصلی موافق و مخالف درست دستگیر نشده بود مردمانم چه بگویم. همینقدر ملتفت شدم که س.ب.ا.ف حساب خود را در فرانك طلا نگاه میداشت. سود ویژه آن ۵۰۰ر ۱۸۷ر ۱۱۷ لیره طلا بوده و هر لیره طلا را برابر با ۱۶ فرانك طلا بحساب می‌آوردند!

حساب هریك از انواع آلات قتاله را جدا نگاه داشته بودند. حساب بمبهای آتشزا، بمبهای منفجره. گلوله‌های بزرگ، حساب توپهای سنگین حساب مسلسل‌های سنگین، خلاصه این‌سندیکامانند شرکت بزرگ میوه‌فروشی که با آب و ناب تمام انواع و اقسام میوه‌های لذیذ را حساب نگاه دارد

حساب هریک از آلات قتاله و مضرب را جدا نگاهداشته بود .
 رئیس چون مرا در مقابل این جار و جنجال خاموش و آرام دید
 گفت :

- آقای پراش ، مثل اینکه شاهپچ ابرادی بطرازنامه ندارید .
 - خیر آقای رئیس بنظر من بهمین شکلی که هست تصویب بشود .
 نیومان روی بجمع کرده اظهار داشت :

- البته اجازه میدهید راجع بپیکر سود ویژه عرض مختصری بسمع
 آقایان برسنام : البته پیاددارید که این سند یکسال گذشته در همین موقع
 در شرف ورشکست شدن بود ، اگر صلح طلبها بمقصد خود نائل میشدند
 بطور قطع ننگ و امتضاح عجیبی دامنگیر سندیکامیشد . در آن موقع چه کسی
 این سندیکارا از ورطه شکست و بدنامی رها نید ؟ تصدیق فرمائید این خدمت
 بزرگ را من انجام دادم .

حرف وی ناتمام ماند ، جار و جنجال عجیبی برپا شد ، ولی رئیس
 زنگ زده حاضرین را امر بسکوت داد و گفت :

- آقایان عزیز ، خواهش مندم گوش بهرایض من بدهید ، آقای نیومان
 درباره سندیکاد خدمت شایان توجهی انجام داده است ، از اینرو مستحق پاداش
 میباشد . همه ما میدانیم که بمحض تصویب شدن بودجه تسلیحات باچه سرعت
 و مهارتی آنرا بموقع اجرا گذاشت و چگونه از همان موقع مسابقه تسلیحاتی
 شروع شد . هریک از آقایان مأمور رواج بازار پکی از اسلحه های جدید -
 الاختراع شدند . ترویج توپ های سنگین بمهد دانه ، توسعه و ترویج
 هواپیماهای بمب افکن بمهد کلنل پیل بیج ، ترویج تانک بمهد لیسچی نسکی
 و رواج مسلسل های سبک بمهد لایوانت محول گردید ، آقای پراش :
 چنین نیست ؟

می بایست پاسخی پیرشش او بدهم و لازم بود چیزی بگویم که تولید
 بدگمانی نکند لذا در پاسخ اظهار داشتم :

- البته خود آقایان میدانید که لایوانت شخصاً در خرید و فروش و
 ترویج این اسلحه دخالتی ندارد .
 رئیس سری نکان داده گفت :

— البته ، البته ، صحیح است ، ولی بالاخره مسئول رواج این نوع اسلحه ایشان هستند باید فواید و اهمیت آنرا در جنگ بدولت گوشزد کنند . دیگر فکرم در آن محیط کار نمیگردد ، بقدر کفایت از اسرار این جمعیت ملمون آگاه شده بودم ، بقدر کفایت فهمیده بودم که این موجودات اهریمن صفت چگونه برای ایجاد جنگ و رواج اسلحه در تمام دنیا دامهایی افکنده و چگونه مردم را در دام شیطانی خود اسیر می کردند .

صدای رئیس مرا از عالم فلسفه بجهان حقایق باز آورد. معلوم شد هیئت مدیره تصمیم گرفته است مقداری از سهام ممتاز را در مقابل خدمات برجسته آقای نیومان بوی واگذار کند .

موضوع دیگر مطرح شد : موضوع عجیبی که من از ذکر آن شرم دارم این موضوع مربوط بوظیفه ای بود که لورد فانتیمان و سایر مدیران روزنامه راجع به ترویج فکر تسلیحاتی برعهده داشتند . دانژن که ظاهراً مدیر یکی از روزنامه ها بود گفت :

— از کنفرانس قطع سلاح نباید زیاد غافل بود ، صحیح است که من در روزنامه هایی که با اختیار خود دارم این کنفرانس را بکلی بی اعتبار جلوه داده ام ولی هنوز اسم آن در میان است .

آقای لورد فانتیمان باید بیش از اینها بر خود بجنبند ، عده روزنامه — هایی که در اختیار او می باشد خیلی بیشتر است . در این زمینه بعضی طولانی در گرفت ، دانژن را عقیده بر آن بود که نمیتوان تمام مدیران روزنامه را هم دست کرد ، بین آنها چه بسا کسانی هستند که دارای مسلک معینی می باشند و آنها را نمیتوان با پول خریده . « تراپسکو » عقیده داشت می توان تا اندازه ای در این کار موفق شد ، مخصوصاً متذکر شد که در میان نویسندگهای معروف کسانی هستند که اگر دانسته و فهمیده به آنها پیشنهاد شود در مقابل دریافت میلیون ها لیره قدیمی برخلاف مصالح کشور بردارند حاضر نخواهند شد ولی باز بنحوی میتوان آنها را فریب داد که بدون اینکه خودشان متوجه باشند آلات اجرای مفاصل سندیکا واقع شوند و از جیب سندیکا هم چیزی خارج نگرند .

سرانجام عموم را عقیده بر آن شد که برای ترویج تسلیحات پنجاه

درصد برپیکره سال قبل بیفزایند زیرا معتقد بودند این پول چندین صد مقابل خود به سندیکا سود عاید میدارد، در پایان کار رئیس روی بحاضرین نموده گفت:

- بنظر من وقت آن رسیده که زمینها را برای ورود مرد بزرگی که تا چند دقیقه دیگر اینجا ورود خواهد نمود آماده سازیم.

دائون در تأیید گفته او اظهار داشت:

- من نیز با عقیده شما موافقم.

نیومان متذکر گردید که هیئت مدیره در صحبت و گفتگو با او باید کمال احتیاط را نگه دارد و جانب حزم و تدبیر را از دست ندهد، در پایان گفته خود اظهار کرد:

- تصور نکنید او باطناً از دیدار ما خوشوقت است، ما ترتیبات را طوری فراهم ساخته ایم که بدون اینکه خودش متوجه باشد در اجرای نقشه ما کمک بزرگی است. از طرف دیگر او هم تا آنجا که ما سر موافقت دارد که برای اجرای نقشه او مفید باشیم با این ترتیب مشاهده میفرمائید ما هر دو بوجد هم نیاز مندیم، سندیکا از نظر فروش متاع خود با ما محتاج است و او نیز از نظر تقویت کشور خویش با ما نیازمند، این معامله متقابل است، او از قبل ما استفاده میبرد و ما از قبل او. اما او آرزوی که بیند دیگر ما بدر او نمیخوریم انتقام گذشته را از ما خواهد کشید. حتی در نظر او هم مردم خطرناک و اهریمن صفتی هستیم. شما او را نمی شناسید باز اگر حس کند نقشه ای که میخواستید با او تحمیل نمائید موافق مصالح او نیست بهیچوجه زیر بار آن نخواهد رفت.

رئیس جلسه پاسخ داد:

- ما هم آنقدرها خام نیستیم، بی جهت متحمل آنهمه مصارف هنگفت نشده ایم.

نیومان خندیده گفت:

- قضیه آنقدر هم ساده نیست، روزیکه من هتئ سندیکارا پرا و عرضه داشتم، بهیچوجه نگذاشتم متوجه شود که ارتباطی با يك سندیکای بین-المللی دارم بلکه بسمت یک فرد میهن پرست با او داخل صحبت شدم، و امشب

هم که به اینجایم آید کاملاً برخلاف میل باطنی اوست .
دائز ن گفت :

- من کاری باین موضوع ندارم که حضورش در اینجاست موافق یا مخالف
میل او می باشد ، من اینقدر میدانم که کوچکترین قدمی برای اجرای نقشه
عابرداشته نشده است .
نیومان پاسخ داد :

- ولی آقا فراموش کرده اند که ماهنوز یکماه وقت داریم و در این
مدت هزارها حوادث بوقوع می پیوندند .

این بگفت و از جای برخاسته بالحضی نسبتاً خشن اظهارداشت :
- رئیس یکدو دقیقه دیگر اینجاست خواهد بود ، بازهم شمارا بر حذر میدارم
که از حدود اعتدال در حضور وی خارج نگردید ، بهیچوجه نباید بدانند که
موضوع الزام و فشاری در کار هست زیرا بهیچوجه زیر بار نخواهد رفت .
اما باید یکلی اینطور استنباط کند که تمام حاضرین این جلسه از
دوستان است جدی او هستند و هیچکس نظر شخصی و خصوصی از نهبه این
نقشه ندارد .

تنها آرزوی ما اینست که اودارای نیروی فوق العاده عظیم و بزرگ
باشد و راه نیز فقط و فقط مسلح شدن است .
رئیس جلسه خندیده گفت :

- آقایی نیومان ما منظور شمارا کاملاً درک کردیم .

نیومان بار دیگر اظهارداشت :

- مخصوصاً بر حذر باشید مبادا برای آغاز جنگ تاریخ معینی باو پیشنهاد
نمایید والا فوراً متوجه اصل مقصود و منظور ما خواهد شد .
سرهنگ گفت :

- همینقدر که نقشه سلیحه های عملی شده جنگ هم خود بخود بوجود
خواهد آمد

نیومان گفت :

- در هر حال ملتفت خودتان باشید .

و بلافاصله در آن صندلی انومبیل از در بیرون رفت ، هنوز لحظه ای

نگذشته بود وارد گردید و در را برای تازه واردی نگاهداشت ، این تازه واردهمان بود که انتظار اورا می کشیدند . هم با احترام وی از جای برخاستند این مرد بزرگ با سیمالی درهم داخل شده يك راست در صندلی کنار من قرار گرفت و بلافاصله با صدایی نسبتاً لرزان گفت :

- آقایان خیلی متأسفم که نمی توانم زیاد اینجا درنگ کنم، من بسرخواست شما باینجا آمدم .

رئیس جلسه سری فرود آورده گفت :

... آقای رئیس ما میدانیم وقت شما خیلی گرانبهاست ، بنا بر این مقدمه سازی را کنار می گذاریم و مستقیماً اصل موضوع را با اجازه جنابعالی مطرح میکنیم ، بودجه تسلیحات امسال شما بر بودجه سال پیش در حدود یکصد میلیون لیره فزونی داشت ، البته این اقدام قابل ستایش است ولی ما میخواهیم نقشه شما را برای آینده بدانیم .

رئیس بالحنی زننده و خشن روی بر رئیس جلسه کرده گفت :

- قبلاً باید بطور صریح بشما بگویم ، بهیچوجه حاضر نخواهم نظری را جز آنکه موافق با مصالح کشورم باشد قبول کنم و شما هم اجازه ندارید کلمه ای بگوئید که برخلاف مصالح کشور من باشد راسنی گویا نماینده ای نیز از اهل «پ» در اینجا باشد .

رئیس جلسه با دست پسوی من اشاره کرده گفت :

- آقای پر اش : ایشان بجای آقای سنانوردو کوان حاضر شده اند زیرا خود آقای سنانور نا گهان از شهر «پ» احضار شد .

- از این حرف بند دل من گسیخت و نفسم سخت بشماره افتاد ، با وجود این ناگزیر از خودداری بودم .

رئیس روی بمن کرده گفت :

- تصدیق کن که تمام این پیش آمدها بواسطه خیره سری کشور شما میباشد ، شما خواهان عجز و ناتوانی کشور من هستید و من هم ناچارم بهر وسیله شده بنوعیت کشورم بکوشم ، گرچه میدانم شما شخصاً یگانه منظورتان همین است ..

سری در مقابل وی هرود آورده جواب دادم :

— جناب رئیس، تصدیق میکنم فرمایش شما تا اندازه ای صحیح است و بهمین جهت باید هرچه زودتر برنامه تسلیحات را عملی کنید و تا وقت از دست نرفته خود را مجهز و آماده سازید.

رئیس سری تکانه داده گفت :

— ممکن است این حرف صحیح باشد، ولی باید مسلح شدن ما آرام آرام و بطوریکه جلب توجه سایر کشورها را ننماید صورت گیرد و الا اگر بحال ما خبر شوند آنها از ما زودتر مسلح و آماده خواهند شد .
دانزن گفت :

— ولی شما نباید تا آخر دنیا از تهدیدات دیگران بترسید.

رئیس روی درهم کشیده اظهار داشت :

— آقایان: مقصود خودتان را صریحاً بگوئید از من چه میخواهید؟

رئیس چله رو بسوی او کرده پاسخ داد :

— آقای رئیس، ما مردمی معامله گرهستیم و باید در معاملات خود دقیق باشیم، میخواهیم بدانیم احتیاجات شما بتسلیحات در این دو سال آینده چقدر خواهد بود، چه وقت حاضر خواهید شد که بدون ترس و وا همه در مقابل سایر کشورها نقشه خودتان را آشکار کنید. درباریکی که سینود کار کرد ما هم باید خودمان را برای انجام نقشه شما آماده سازیم که اگر ناگهان مقدار هنگفتی اسلحه از ما خواستید بتوانیم احتیاجات شما را برآوریم .

رئیس نگاه خیره ای بر رئیس جلسه نموده گفت :

— بعبارت دیگر میخواهید بدانید کشور من چه موقع آماده جنگ خواهد بود؟

رئیس نگاه شرباری بوی افکنده گفت :

— شما آقایان که از هر ملت و طایفه در اینجا جمع شده و با یک مجمع بین المللی تشکیل داده اید میخواهید سرنوشت صلح و جنگ دنیا را در دست خودتان بگیرید، میخواهید من بر طبق میل شما و رواج بازار متاع شما کار کنم. من البته کشور خود را مسلح خواهم کرد، ولی نه برای حفظ مطامع پست شما هیچگاه هم مبادرت بجنگ نخواهم کرد مگر آنرا برای بقای کشور خود واجب بدانم.

رئیس جلسه سری فرود آورده گفت :

– ما هم جز این چیزی نمیخواهیم ، شما میخواهید خودتانرا مسلح و مجهز کنید. ما هم حاضریم و سائل آنرا در دسترس شما بگذاریم و شما را برای مواجهه با هر پیش آمدی آماده سازیم.

رئیس تگاهی با طرف کرد و سری تکانداد ، دريك آن ، دريك لحظه چنان هیجان سختی بر وجودم چیره شد که میخواستم برخاسته جلو بروم در برابر این مرد بزرگ تعظیم کنم ، او را از خدعه و نیرنگ سندیکا بر حذر سازم ، تمام نقشه آنها را برای او شرح بدهم ، باو بگویم همین نقشی که این آقایان امروز در اینجا بازی کردند فردا در یکجای دیگر بازی خواهند کرد و کشور دیگری را خواهند برانگیخت که بمسابقه تسلیحات بپردازد ، میخواستم بگویم عمال این سندیکا همه جا دست اندر کار اجرای همین نقشه هستند که ناگهان حادثه ای چنان سخت و سهمگین رخ داد که از وحشت قسم بند آمده موی بر تنم راست ایستاد و چون برك بيد بلرزه در آمدم. در باز شده سرو کله دارموت پدیدار گردید .

دائرن جواب داد :

– تصور میکنم از جنگ هیچ گزیری نباشد .

رئیس با رنك و روی برافروخته مشتی بروی میز نواخته گفت :

– بهیچوجه حاضر برای این کار نخواهم بود . مادام که مصالح کشور من افضضا نکند کوچکترین قدمی در راه انجام این منظور و آغاز کردن جنگ بر نخواهم داشت .

رئیس جلسه با لحنی ملایم گفت :

– آقای رئیس ما هم بهیچوجه خواستار آنت نیستیم که شما برخلاف مصالح ملی خودتان مبادرت بجنگ نمائید ولی یقین داریم بالاخره برای حفظ مصالح خودنا گزیر از جنگ خواهید شد ، ما میخواهیم بدانیم چه وقت ممکن است چنین انتظاری داشت ؟

رئیس کمی نرم شده جواب داد :

– شاید تا هجده ماه یا دو سال دیگر.

آنگاه بناگهان از جای برخاسته گفت :

- آقایان شما میخواهید که سرنوشت آینده دیار را در این گوشه تعیین کنید ، من باینجا نیامدم که مسائل جنگی و سیاسی را با شما مطرح کنم ، ولی تا آنجا که مصالح عمومی کشورم اقتضا کند در مسلح شدن میکوشم .
رئیس جلسه گفت :

- بعقیده من هرچه زودتر بهتر

فصل بیست و دوم

چشمان من و دارموت در آن واحد بهم تلاقی نمود ولی دارموت بی- درنگ روی خود را از من برگردانیده متوجه حاضرین گردید. با وجود این غرشی همچون غرش ببری سهمگین از گلوی او خارج شد که جز من هیچ کس بآن توجه نکرد ، دارموت یکسر بسوی صندلی رئیس جلسه رفت و با صدای آهسته چیزی ناوگفت و رئیس در پاسخ نا لبای متسم پاسخ داد :

- بسیار خوب : باشد : اهمیتی ندارد

آنکاد بیک صندلی خالی در کنار نیومان اشاره نمود و دارموت در آنجا قرار گرفت. رئیس با چشمانی خیره و شربار باو نگاه میکرد. رئیس جلسه گویا ملتفت موضوع شده گمت :

- جناب رئیس مطمئن باشید ، ایشان آقای دارموت منشی انجمن ما میباشد

رئیس هوزها بطور برپای ایستاده بود ، خون دارموت قرار گرفت وی روی رئیس جلسه کرده گمت :

- تصور میکنم پیمان ما سته شده و من دیگر باید بروم

رئیس جلسه جواب داد :

- جناب اجل : تصور میکنم همیطور باشد ، آقای نیومان از طرف

ما وکالت دارند که در حضور شما باشند ، ما اختیارات کامل راجع باحرای برنامه نایشان میدهیم و مطمئن باشید آنچه که مورد نیاز مندی شما باشد و آقای نیومان آنرا ما سمارش دهد ما برای شما بدون درنگ تهیه خواهیم نمود من دیگر درست گوشم چیزی را نمی شنید و چشمم جامی را نمیدید ، امام فکر و حواسم متوجه وضع و حال خودم بود ، مرک خویش را بچشم میدیدم و دیگر امید برهائی نداشتم. افکار وحشتناکی بر منزم هجوم میآورد مایو چه شده ؟ کجاست ؟ بر سر مارچوری چه تلائی آمده است ، برای چه

با وجود آزادی دارموت مرا هنوز در این مجمع بحال خود گذاشته اند. چرا آنان بگرفتاری من اقدام ننموده اند؟ آیا ممکن است اقلاماتیو و مارجوری سلامت از این بند پلا جسته باشند؟

صدای رئیس مرا بخود آورد. گوش دادم بحاضرین چنین میگفت:

— آقایان شما تند میروید. ولی با کمال صراحت بشما میگویم، مادام که از لحاظ تسلیحات تساوی کامل بین ما و سایر دول برقرار نگردیده مبادرت به پیچ جنگی نخواهد شد.

رئیس روی بن کرده گفت:

— آقای پراش: این دیگر در دست شماست، شما باید با تمام قوا بکوشید که دولت شما بهمین اندازه تسلیحات کمونی اکتفا کرده و آنرا برای رفع تمام نیازمندیها کافی بداند، باید تمام قوای تبلیغاتی خودتان را برای این مقصود بکار بیاورید.

مرد شرقی لیغندی زده گفت:

— آری: از این بعد باید ذکر و ورد شما دوستی و رفاقت و وداد باشد تا وقتی که تسلیحات در اینجا بقدر کافی پیشرفت کند.

لازم بود تا آخرین لحظه ایستادگی کرده و خود را قوی دل و بی اعتنا نشان بدهم زیرا از ترس و وحشت و اضطراب کوچکترین فایده ای متصور نبود باین جهت در پاسخ رئیس گفتم:

— بلی: این نغمه برای مطبوعات ما کاملاً تازه خواهد بود ولی میتوانم اطمینان بدهم که نتیجه مطلوبه عاید بشود.

رئیس جلسه سری بعلامت تصدیق تکان داده آنگاه رو بر رئیس کرده گفت:

— آقای رئیس: میدانم تمام اوقات جنابعالی اشغال شده: بنا بر این بیش از این مزاحم شما نخواهیم بود.

رئیس نگاهی بساعت مچی خود نموده پاسخ داد:

— با کمال تأسف باید عرض کنم که سه ربع ساعت دیگر باید در مرکزی حاضر باشم.

همه با احترام رئیس که در شرف رفتن بود از جای برخاستند، رئیس روی بجمع نموده گفت:

آقایان فعلا شب بخیر تا باز بهم برسیم.

نگاهی به دارموت افکندم. چشمان وی بر من خیره شده بود و لبخندی چنان مخوف و سهمگین بر لب داشت که از مشاهده آن سرپای وجودم مانند برك بيد بلرزه در آمد. با وجود این دیگران لبخند ویرا دلیل منتهای رفاقت و یگانگی میدانستند و معلوم بود هنوز کسی از حقیقت امر چیزی نیدانند من نیز با دیگران برخاسته بودم، در آن عالم اضطراب و اضطراب برای رهائی خود از آن بند بلا هزارها فکر از مد نظرم گذشت، ناگهان برق خفیفی در اعماق روح و فکرم درخشیدن گرفت و متوجه يك موضوع شدم. اگر من هنوز گرفتار و اسیر نشده بودم و اگر دارموت هنوز اقدامی برای رفتاری من بعمل نیاورده بود برای آن بود که میترسید در حضور رئیس جار و جنجالی براه اندازد و کاری کند که وی بفهمد یگانگی در این جلسه حضور داشته و او را در اینجا دیده است. با توجه باین حقیقت نکته‌ئی دیگر نیز بر من مکشوف گردید من باید تا آنجا که ممکن است از رئیس جدا نشوم. میدانستم مادام که دو کنار او و در زیر سایه او هستم احدی بهیچ نام و عنوان قدرت نزدیک شدن بمرأ نخواهد داشت، يك مثل شرقی میگوید:

«از این ستون بآن ستون فرجی هست» جای چون و چرا و تأمل راجع بپایان کار نبود. هینقدر لازم میدیدم خود را در زیر سایه رئیس از آن مجمع بیرون اندازم تا ببینم سر نوشت من چه خواهد شد. من نیز بی درنگ سوی در دویدم. رئیس از کنار من عبور کرد؛ شانه او بشانه من خورد؛ صدای نفس آرام و منظم او را می شنیدم. صدائی از عقب من بلند شد که مرا برجای خود خشک کرد.

— پراش برگردد، با شما کاری دارم.

صدای داشتونك رئیس انجمن بود. با لحنی که سعی میکردم آرام باشد گفتم:

— الساعه بر میگردم. بیش از پنج دقیقه طول نمی کشد.

متوجه شدم که دارموت بدنبال من روان گردیده است، این بگفته و پشت سر رئیس از در خارج گردیدم و گفتم:

— جناب رئیس، اجازه بفرمائید بتما عرضی مختصر ولی واجب دارم:

ممکن است در حضور شما باشم و در اتومبیل شما حقایق را عرض کنم ؟
 در حین حرف زدن سراپای وجودم میلرزید ولی سعی داشتم صدایم
 آرام و طبیعی باشد. رئیس نگاهی از روی تحقیر و بی اعتنائی بمن افکنده گفت :
 - مانعی ندارد بیایید .

پشت سر رئیس از پله‌ها سرازیر شدم و پشت سر خود صدای پائی شنیدم
 و چون بآن سوی نگریستم دارموت را دیدم که با گوشه لبان آویخته از عقب
 من می‌آید .

در بزرگ عمارت بروی ما باز شد ، بیرون در مزبور در یک گوشه
 نسبتاً تاریک اتومبیل رئیس دیده میشد ، شوهر قوی هیکل و درشت اندام
 وی بمحض دیدن او پائین جسته و سلامی داده در اتومبیل را باز کرد . من
 کناری رفتم ، رئیس بدرون جست و من نیز پشت سوار داخل شده و دروا
 بستم و در همین لحظه سروکله دارموت نمایان گردید ، اتومبیل ما براه افتاد
 و من بی اختیار پشت سر خود نگاه کردم .

آنچه در پشت سر خویش دیدم مرا بسی مرعوب و آشفته خاطر ساخت .
 چند قدم دورتر از ما در سایه درختان اتومبیل دیگری مارا تعاقب
 میکرد ولی معلوم بود راننده آن سعی دارد مبادا توجه مارا بخود جلب کند
 در روشنائی ماه درست با اتومبیل پشت سری نگاه کردم همان اتومبیلی بود
 که ماتیو و مارجوری بوسیله آن باین کشور آمده بودند ، از دیدن آن بند
 دلم گسیخت ، پس مارجوری و ماتیو بطور قطع نابود شده‌اند و اتومبیل
 بدست دارموت افتاده هرچه دقت کردم هیکل راننده را بینم یا بفهمم آیا
 همراه او کسانی هستند یا خیر ، میسر نشد پیش خود حدس زدم که دارموت
 اتومبیل مارا از کنار جنگل ربوده و الساعه باتفاق مایک و دبکسون در تعقیب
 من میباشد تا وقتی که من از رئیس جداگردم و آنگاه بر من هجوم آورده
 کار مرا یکسره بسازند ، در این اثناء رئیس مقصود مرا از من پرسید در
 پاسخ وی گفتم :

- آقای رئیس موضوع بسیار مهم و دقیقی است .

- چه موضوعی است که اینقدر بآن اهمیت میدهی ؟

از طرفی میخواستم هر قدر ممکن بشود گفتگو و صحبت را طولانی

کنم و از طرفی موضوع مخصوصی در نظر نداشتم ، بالاخره تصمیم گرفتم راجع بنقشه سندیکا با او داخل صحبت شوم ، باین جهت بوی گفتم :
- آقای رئیس کشور من آنقدر که شما تصور کرده اید قوی و نیرومند نیست .

رئیس لبخند استهزاء آمیزی زده گفت :

- این که تا زگی ندارد ، اینرا از خبلی پیش میدانستم ، آقای پراش بشما واضحاً بگویم شما مردم بسیار با هوشی هستید ، هیچ يك از شما نسبت بدیگری اعتماد ندارد ، هر کدام از شما سعی دارید خودتانرا جلو بیندازید ، ولی فعلاً باین مسائل کاری نداریم ، حرف شما با من چیست ؟
- آقای رئیس ، ما عهده دار صلح و آرامش شده ایم تا وقتی که شما کاملاً مسلح شوید ، ولی برای این منظور بکدست قوی لازم است .
- یعنی میخواهی بگویی ممکن است از عهده انجام قول خودتان بر نیایید ؟ مرا تهدید میکنی ؟

- شما را تهدید نمی کنم ولی شمارا از سایر همکارانم که در قصر «ف» آنها را دیدید بر حذر میدارم ؛ زیهار در دام آنها بیفتید .
- برای چه مرا بر حذر میداری ؟ این اظهارات تو ، مخالف حس میهن - برسی بواسطه مخالف مصالحی است که در سندیکا داری .
- آقای رئیس از این موضوع تعجب نکنید من اصلاً از اهل این کشور هستم ،

پنوم جزء مهاجرینی است که یکسال بعد از تولد من از این کشور مهاجرت کرد ، بهمین جهت حس میهن پرستی من نسبت باین کشور بر همه چیز غلبه دارد و ...

جمله من ناتمام ماند ، اتومبیل حنان نکان سخنی خورد که ما هر دو در يك گوشه آن پرتاب شدیم . رئیس سگاهی بیرون افکنده باشکفتی و حیرتی هرچه تمامتر گفت :

- عجب ! با اینکه راه شهر «ف» نمیباشد ، شوهر من چرا از این راه میرود ؟

اتومبیل بر سرعت خود افزود ، با چنان سرعتی از حاده ناهموار میرفت

که سر من بدوران افتاد .

من نگاهی پشت سر خود افکندم ، دیدم روشنائی اتومبیل عقبی پیوسته
از ما دورتر و دورتر میشود .

حس کردم که نمیتواند در سرعت با این اتومبیل برابری کند ، رئیس
بموی جلو خم شده گفت :

هلمت : چه میکنی ؟ از کجا میروی ؟

راننده پاسخی نداد . بروی رل خم شده باز هم بر سرعت افزود .

رئیس روی بن کرده گفت : « یعنی چه ؟ این چه حرکتی است ؟ »
جواب دادم : « شاید راننده شما حس میکند که وقت گذشته و از پیراهه تند
میرود . »

این بگفته باردیگر از روی بی صبری نگاهی پشت سر خود کردم ،
دیگر اثری از اتومبیل پشت سری پدیدار نبود ، رئیس در پاسخ حرف من
اظهار داشت :

— ممکن است حق با شما باشد ، هلمت این راهپارا از هر کسی بهتر
بلد است .

آنگاه تأملی کرده مجدداً گفت :

— خوب آقای پراش ، حال از من چه میخواهید ؟ چه نظری دارید .
— بنظر من اگر بعد از این بین شما و من رابطه ای نباشد که بتوانم بیشتر
و آسانتر شمارا بینم خواهم توانست خدمات مهمی در حق شما انجام دهم ،
اگر اجازه بدهید از این بیعت دست خیرنگار مخصوص شمارا داشته باشم .
نتوانستم پاسخی را که بمن داد بشنوم ، اتومبیل در همان سرعتی که
میرفت ناگهان متوقف ماند و عکس العملی چنان شدید ایجاد نمود که ما
هر دو بسمت جلو پرتاب شدیم . ناگهان راننده از جای خود حرکت کرده و
بسمت عقب برگشت با یک جست خود را وسط ما دو نفر قرار داد ، چون
بچهره وی نگاه کردم از تعجب بر جای خست شدم ، لباس او نیفرم ، کلاه
خود و نشان و حمایل از آن هلمت راننده رئیس ولی صورت و چهره از آن
ماتیو بود ، ماتیو روی بن کرده گفت :

— بجناب اجل از قول من بگو که دیگر سواری بس است .

من فرصت را غنیمت شمرده دروا باز کرده از اتومبیل خارج گردیدم
پیش از اینکه رئیس بر خود بچنبد ماتیو با دستهای نیرومند خود بازوان
ویرا گرفته چنان درهم فشرد که صدای ناله رئیس بلند شد.
آنگاه ماتیو او را با همان حالت بغل زده از اتومبیل خارج ساخت ،
در کنار جاده افکند و گفت :

- آقای رئیس دو روز پیش گماشتگان جنابعالی در کنج زندان از
من پذیرائی کاملی کردند ، باتوم های لاستیکی آنها بدن مرا بکلی خورد
کرد ، شاید خودتان نمیدانید در این گوشه و کنارها چه بلای بی پروا مردم
میآید ولی میخواهم بدانید من یکی از زندانیانی بودم که مورد غضب واقع
شدم و به جازات رسیدم .

رئیس که نمیدانست ماتیو چه میگوید روی بن کرده از من پرسید :
- این مرد چه میگوید ؟ بچه زبانی حرف میزند ؟
بجای اینکه پیرمش وی پاسخ دهم گفتم :
- آقای رئیس بنظرم اینجا دیگر باید از هم جدا شویم .
ماتیو شاهه های رئیس را گرفت : او را برپای داشت ، در چشمان او
خیره شد و گفت :

- آقای رئیس : در زندگانی من دو خاطره تلخ و شیرین باقی خواهد
بود ، اول اینکه بدست مأمورین جنابعالی گرفتار شدم و آن بلا را بر سر
من آوردند ، دوم اینکه معامله ای با شما کردم که فقط خودتان از آن آگاهی
دارید و ذکر آن در هیچ يك از تذکرها بیان نخواهد آمد .
این بگفت و با یکبار کت رئیس را چون پر کاهی از زمین بلند کرده
در میان جنگل بمیان بوته های علف بلند افکند و آنگاه با عجله و شتابی
هر چه تمامتر بازوی مرا گرفت و گفت :

- زود ، تعجیل کن ، دقیقه ها و ثانیه ها برای ما گرانبهاست ، زود
برو توی اتومبیل این حربه را هم احتیاطاً با خود نگاهدار .
این بگفت و حربه خود کاری بدست من داد ، من در حینی که سوار
میشدم نگاهی بعقب سرخود افکندم و نور اتومبیلی را که در تعاقب ما بود
دیدم . روی بماتیو کرده گفتم :

- ماتیو میدایی دارموت و دستیاران او در تعقیب ما هستند ؟
 - خیر، هیچ نمیدانستم که دارموت هم هست ولی میدانستم که دیکسون
 ما را تعقیب میکند بگو ببینم میتوانی درست نشانه بزنی یا خیر ؟
 - اگر چیزی در تیررس من باشد گمان میکنم تیرم خطا نرود .
 - بسیار خوب ، همینقدر کافی است .
 - مارجوری کجا ست ؟

- نمیدانم ؛ باید بجستجوی او برویم . درست متوجه باش اوضاع و
 احوال ما يك برتری بحریمان ما دارد . آنها نمیدانند من کیستم . تصور
 میکنند رئیس هنوز با ما میباشد و جرئت پیشدستی را در حمله نخواهند
 داشت ، همین برای ما کافی است ، من اتومبیل را باز میگردانم وقتی نزدیک
 شدند اتومبیل را در وسط جاده نگاه میدارم بطوریکه راه را بر آنها
 مسدود سازم .

اتومبیل را برگردانده با سرعت زیادی بطرف نور اتومبیل نزدیک
 شد . بدرون آن نگاه کردم دیکسون را در پشت رله و دارموت را پهلوئی او
 و در ردیف عقب مایک را در کنار مارجوری نشسته دیدم و از مشاهده آن
 وضع آه از نهادم برآمد ، ماتیو گفت :

- آنها هنوز نمیتوانند ما را ببینند چون چراغ داخل اتومبیل خاموش
 است . فوراً بیرون برو و خودت را در زیر آن درخت پنهان کن .

با يك جست سریع خود را بکنار جاده افکنده در زیر سایه درخت
 کهنی پنهان شدم ، ماتیو باز حرکت را سریع کرده جلو رفت تا بدنه قدمی
 اتومبیل دارموت رسید ، هردو متوقف گردیدند من نگاهی بدرون کرده
 دیدم مایک حربه خود کاری در دست دارد . فوراً پا بروی رکاب گذاشته و تا
 مایک رفت بر خود بجنبید با قنداق تفنگ خود چنان بفرق او نواختم که
 یکنلی از خود بیخود شد . ماتیو نیز با همان جلدی از اتومبیل بیرون جست
 حربه خود را بدارموت و دیکسون قراول رفته گفت زود . هردو دستها بالا
 دیکسون توهم دستها بالا .

اتومبیل دارموت سرباز بود و کار را بر ما آسان میساخت . این حوادث
 بقدری سریع و تنه انجام گرفت و حمله من و ماتیو بطوری ناگهانی و غیر

منتظر بود که هیچ يك از آنها مجال دفاع پیدا نکردند. فقط دیکسون بجای اینکه دستها را بالا ببرد دست بجیب برده بود که حربه خود را بیرون آورد ولی ماتیو فرصت بوی نداده با اولین تیر ویرا هدف قرار داده و از پای درآورد من فوراً خود را بهارجوری رسانیدم. با لحن الحاح آمیزی گفت : فرانک : دستهایم فوق العاده در فشار است دست مرا باز کن.

متوجه دستهای وی شده آنها را هردو بسته دیدم ، دست بجیب خود بردم که چاقویی بیرون آورده طناب دست مارچوریرا ببرم که ناگهان مایک که تا آن دم از خود بیخود ولی بجای خود قرار داشت بر زمین افتاد و جلوی پای مارچوریری نقش بست . اول مایک را کناری افکندم و بعد بسر وقت مارچوریری رفتم و چون خواستم طناب را ببرم گفتم : فرانک آنرا طوری باز کن که نبرد و بدرد ما بخورد . برای دارموت آنرا لازم خواهیم داشت .

دارموت برای نخستین بار به حرف آمده گفت :
- فرضاً دست مرا بستید. چه طور میتوانید از اینجا فرار کنید و از مرز بگذرید ؟

ماتیو مشتى بر مغز وی نواخته گفت :
- دلت بحال ما نسوزد ، مطمئن باش در دام نخواهیم افتاد .
این بگفت و با سرور و نشاطی زائد الوصف شروع بیستن دست و پای دارموت کرده و خنده کنان گفت :

- خیلی با مزه خواهد بود ، فردا صبح که پاسبان این آقایان را باین حال ببیند پاك رسوا و مفتضح خواهند شد.
دارموت روی بما کرده پرسید :
- مقصود شما چیست ؟ چه میخواهید بکنید ؟

ماتیو بدون اینکه پاسخی پیرش او بدهد مارچوریرا مخاطب قرار داده گفت :

- خانم شما این اتومبیل را قدری بکنار جاده ببرید .
هردو در آن واحد متوجه دیکسون شدیم ، این وجود بدبخت مرده و رخت از جهان بر بسته بود او را بیرون برده در حفره در کنار جاده جای

دادیم ، در عین حال مارجوری نیز اتومبیل را بسافت کمی از آنجا کنار برده در پناه درختی کهن سال نگهداشته بود من نگاه دیگری بمایک افکندم و دیدم تا چند ساعت دیگر هم بحال نخواهد آمدنا وجود این چون نابخواستم بی- جهت قتل نفسی کرده باشم دستهای او را بوسیله گراوات از عقب وانگشت بزرگ هر دو پای او را نیز بوسیله بند کفش وی محکم بستم پس از آن سر- وقت دارموت رفتم چراغ قوی روشن کرده پرتو آنرا در صورت وی افکندم آنگاه سر خم کرده گفتم :

- آقای دارموت ؛ خدا بگهदार شاید قسمت نشود شمارا دیگر بار زیارت کنم .

چون بسوی اتومبیل رفیم مارجوری در صندلی عقب در کنار من و ماتیو پشت ول قرار گرفت ، ماتیو روی بمن کرده پرسید :

- کدام راه ؛ از کجا برویم ؟

- بسوی شهر «ك» نزدیکترین شهر سرحدی کشور «س»

فصل بیست و سوم

ماتیو نقشه ایرا که همیشه مخصوصاً در چنین مواقع با خود داشت بیرون آورده با سرعت نظری بآن افکند و برآه افتاد بین راه روی بارجوری کرده گفتم :

- خوب بارجوری داستان خودت را شروع کن .
بارجوری ماسد اشخاصی که از قصور و اشتباه خود شرم دارند پاسخ داد :

- شرح فضایا چندان مایه سر بلندی من نیست ، همانطور که قرار گذاشتیم ماتیو از مهمانخانه بطرف جنگل رفت و من در آنجا ماندم که از زندهانی ها نگهبانی کنم ، هنوز مدتی نگذشتا بود که ناگهان مایک مانند شیطان بدون اینکه اطلاعی بدهد یا اجازه ورود بگیرد وارد گردید و بدون گفتگو در یک لحظه کنه پای مرا بست و یکسر بسوی گرماه رفته دارموت و دیکسون را رها ساخت. این شیطان کجا و چگونه از جریان کار مطلع شده بود هیچ بهیدام ، دارموت پس از رهائی بسوئ فصر «ف» حرکت کرد و مایک و دیکسون مرا بسوی کله های جنگلی بردند.

- آخر چطور جرأت کردید شمارا با کعب بسته از مهمانخانه بیرون

ببرند ؟

- البته اینقدر احمق نبودند چنین کاری بکنند. همان معامله ای که شما با دیکسون کردید آنها هم با من کردند ، قبلاً بعنوان اتمام حجت سن گفتند اگر کوچکترین حرکتی از من سر بزند بکلی کارم ساخته است ، آنگاه دستهایم را گسودند و هر سه باهم دوستانه و صحبت کنان از در مهمانخانه بیرون رفتیم ، مخصوصاً بمن گفتند مدارکی تهیه کرده اند که ثابت میکند من جاسوس و اجنبی هستم. با این ترتیب جز اطاع دستور آنها چاره ای نداشتم .

چون بکلبه رسیدیم دو سه دقیقه مرا در داخل کلبه زندانی کردند ،
 من منتظر بودم که اقلاماتیورا در آنجا بیستم ولی اثری از او پدیدار نبود ،
 دیکسون برای کسب اطلاع از حال دارموت رفت و من و مایک تنها ماندیم .
 پس از لحظه‌ای بازگشته گفت دستور داده است مرا با اتومبیل خودمان
 بقصر «ف» ببرند . هر دو بسوی مخفی گاه اتومبیل رفتیم ، در آنجا هم برخلاف
 انتظار اثری از ماتیو ندیدم . همراهان من از فقدان ماتیو هیچگونه اظهار
 نگرانی نمی کردند و همین خود باعث پریشانی خاطر من شد زیرا گمان کردم
 او را قبلاً گرفتار ساخته اند ، در آن حوالی چیزیکی از افراد پاسپان که مردی
 قوی و هیکل بود کسی دیگر را ندیدیم .

- او در کار شما مداخله‌ای نکرد ؟

- خیر گمان میکنم اصلاً متوجه عبور ما هم نشد ، در همان وقت دارموت
 برگشته بن دستور داد که سوار شده با مایک و دیکسون بسوی قصر بروم ،
 آنجا با مایک و دیکسون بنجوی پرداخته با نهادستور هائی داد و خود بسوی
 قصر «ف» رفت . همراهان وی چند لحظه در همانجا درنگ کردند و من گمان
 بردم می خواهند منتظر تو بشوند که آنجا بیایی و ترا هم دستگیر سازند .

- و خوشبختانه من توانستم در محضر رئیس راه یابم و با او بیرون
 بیایم .

- صحیح است و دارموت نیز خود را با آنجا رسانید و مایک و دیکسون
 دستور داد اتومبیل رئیس را دنبال کنند . ظاهراً از پیشرفت کار خود خیلی
 راضی و خوشوقت بنظر میرسید . مخصوصاً من تذکره داد که مصاحبت تو با
 رئیس بیش از چند دقیقه بطول نمی انجامد و مجبور خواهی بود بالاخره پیاده
 شوی و بمحض پیاده شدن تو را دستگیر خواهند ساخت .

مارچوری خاموش ماند و من گفتم :

- اما هنوز نفهمیده ام ماتیو چگونه با بن لباس در آمد .

- بهتر است از خود او بپرسی . چون من هم از جریان امر درست اطلاعی

ندارم .

روی ماتیو کرده گفتم : « خوب دوست عزیز بگو ببینم توجه کردی ؟ »

ماتیو خنده بلندی کرده جواب داد :

«هیچ» من مطابق برنامه بسوی کلبه‌های جنگلی رفتم؛ در آنجا مأمور به شدم اتومبیل ما را که دستکاری شده است، حدس زدم که باید جای آنرا کشف کرده و آنرا مخصوصاً بر جای گذاشته باشد تا ما را دستگیر کنند چون چنین دیدم بکلی از آن کناره‌گیری کرده و در گوشه‌ای با انتظار گردش حوادث نشستم طولی نکشیدم که اتومبیل رئیس پدیدار شد رئیس وارد قصر گردید و راتنده اتومبیل را برگردانده با انتظار وی ماند، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که سروکله دارموت نمایان گردید. فهمیدم و بر جان تو و خانم مارجوری بسی نگران شدم. خیلی فکر کردم و بالاخره بین تمام نقشه‌ها یک نقشه را پسندیدم، میدانی که من پیش از آنکه اهل فکر و تامل باشم مرد عمل هستم فوراً بایک مشت که بگیجگاه راننده رئیس زدم او را از پای در آوردم. با چالاکی و جلدی لباس خود را بر تن او و لباس او را بر تن خود پوشیدم و مشغول آزمایش آلان و ادوات اتومبیل شدم که اگر رئیس برسد بخوبی بتوانم اتومبیل را راه بیندازم. طولی نکشید که شارا شانه بشانه رئیس دیدم و این موضوع کار را بر من بسی سهل و آسان ساخت.

— نقشه اصلی نوجه بود؟

— میخواستم رئیس را بر بایم و بجای دوردستی ببرم: آنجا با تضرع و زاری و تهدید آزادی و عفو بلا شرط هر سه نفر را تقاضا نمایم و بجنبه انسانیت او متمسک بشوم.

صحبت او تمام شد، روی بوی کرده گفتم:

— ما نیوچه قدر دیگر داریم تا بمرز برسیم.

— اگر ساخته ای رخ ندهد و بدون مانع برویم چهار ساعت دیگر بمرز

خواهیم رسید.

اتومبیل سرعت هر چند تمامتر میرفت هر چه منتظر بودیم که مورد تعقیب مأمورین و گماشتگان رئیس واقع گردیم. ولی تا نزدیک دریاچه «ح» که بین مرز این کشور و کشور «س» واقع است کسی را در تعاقب خود ندیدیم. ساعت دو بعد از نصف شب دریاچه مزبور رسیدیم و بدبختانه هیچ وسیله نقلیه ای در آنجا دیده نمیشد. امکان نداشت بتوانیم از راه خشکی برویم و بسلامت بجای امنی برسیم.

تا گزیر تقریباً نیمساعت در آنجا منتظر ماندیم در همین لحظه يك قایق ماهیگیری بطرف ساحل آمد و صاحب قایق پیاده شد. ماتیو و من ناگهان خود را در جلوراه وی قرار دادیم. از دیدن ماتیو که لباس نظام بر تن داشت بکلی خود را باخت، من دست بروی شانه او گذاشته گفتم: «رفیق ما احتیاج بقایق شما داریم.»

ماتیو در نأیید حرف من در چیزی که دست سوی همت بیر خود مسبرد شانه مرد بینواریا نکان داده بالحنی خشن گفت:

— بلی وخیلی هم موری

صاحب قایق نگاه می کرده سراپای مرا ورا بندازموده گفت:

— لابد میخواهید بگردش شاه بروید.

— میخواهیم قایق شما را بخریم، بهای آن هر چه میشود بگوئید.

فورا پردازیم این بگفته دسه اسکناسی بیرون آورده باوشان دادم مرد بینواری مطمئن شد که میخواهیم با واجهائی بکنم، برای «ای» خود قیمتی تعیین کرد و بدون خون و حرا پول را برداشت. «این سده روسوی مرز کشور «س» را دیدیم، خوششما به تا نیم میل نا بهای گرانه ای کشور «س» هیچ اقری از بهیبت کنندگان ما پیدا نبود و این خود اسباب حیرت ما گردید که چرا و چگونه بواسطه اتم بدون وقوع ساخته ای جان سلامت بدر بریم.

نیم میل نا بهای گرانه ای کشور «س» ما به اگهان مشاهده کردم که از سواحل کشور «ل» يك قایق موری در بهیبت ما بر آمده و بود چراغ آن تا حدود سطح دریا را روس ساخته است.

بر سرعت سر خود افزه دیدیم ولی سر به قایق موری خیلی سس از قایق ما بود و بیس از اینکه نا بهای گرانه ای «س» بر سس در برس آن واقع گردیدیم را بنده بوسله «لانکا» باور ... در مداد سا امر بوتف داد ولی اعسائی نکردیم و بافاصاه مأمورین آن سلیک سوی ما پرداختند شلیک اول و دوم را سلاه سرد کردم و خود را ... با قایق نا بهای گرانه ای «س» رساندیم در آنجا شلیک سوم آ از گردید و بافاصاه صدای ناله ماتیو بلند شد. آه از نهادن بر آ ... در چیزی که سبب باور میزدیم گاهی وی افکنم

معلوم شد تیربشانه راستش اصابت کرده و با اینکه خطرناک نیست عجبالتاً
 اورا از کار انداخته است. در میان ما آنکه از همه قویتر و نیرومندتر بود از
 کار افتاد ولی بما اشاره کرد که معطل نشده پارو بزنیم .

خوشبختانه پیش از اینکه شلیک مجدد تعاقب کنندگان آغاز گردد
 ما با پهای کراه ای کشور «س» رسیدیم. اینجا دیگر خود را از تعرض دشمنان
 در امان دیدیم . و با فراغت خاطر بسوی ساحل رفتیم .

صبح آن شب در یکی از مهمانخانه هانشسته نقشه کار خود را میکشیدیم
 ماتیوم معتقد بود که باید بدون درنگ بسوی میهن خود رفته و اطلاعاتی را که
 کسب کرده ایم در دسرس کمیته دفاع کشور بگذاریم ، ولی در پاسخ وی با
 کمال ناامیدی گفتم :

- مرصاً آنچه را دیده ایم برای این کمیته باز گوئیم آنرا حمل بر
 جعلیات نموده يك کلمه از آنرا باور نخواهند کرد .

مارجوری ابرو درهم کشیده گفت :

- شاید نوشته هاییکه از چنگ دارموت ربودیم مارا کمک کند

یکلی این سه اسناد را هراموش کرده بودم ؛ بجز داین تذکرسته
 را بیرون آورده در روی میز پهن کرده بمطالعه اوراق آن پرداختم و پس از
 لحظه ای از شادی چنان بودم که در پوست خود سیگنجیدم، روی مارجوری
 و مایو کرده گفتم :

- بهترین مدارك در دست ماست . این کاغذها نسخه اصل همان

اسنادی است که دارموت از ما گرفت و در برابر چشم ما آنرا سوزانید .

پس از یکروز بشهر خود رسیدیم ، لازم نیست بگویم انتشار اسناد
 که شرکنت طاهر الصلاح ترین اشخاص را در خطرناکترین سدیگاهها و تشبثات
 اهریمنی این سندیکا برای ایجاد چك و رواج بازار اسلحه ثابت میکرد
 چه انعکاسی در دنیا بخشید ، آنچه را که ما بچشم دیده بودیم بوسیله اسناد
 مزبور دنیا همایندیم و منشاء واقعی جنگها و بدبختی هارا که گریباً بگیر
 دنیا شده است بدس دادیم تا دیار مورد آسها چگونه دآوری کند...